VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman

رمان : #شاهزاده_بیرحم

مجموعه: #آکادمی_رویال_هارت

#دبیرستانی #قلدری #اروتیک

هر جلد داستان و شخصیت های جدا دارد.

خلاصه :

به پادشاهی اونها خوش اومدین....

هرگز فکر نمیکردم دوباره پامو توی رویال مانور بزارم.

ولی چهارسال بعد من اینجام...برگشتم تا سال آخر دبیرستانو توی آکادمی رویال هارت بگذرونم.

و مجبور به روبرو شدن با جیک کاوینگتون شدم.

اولین دوستم.

اولین کراشم.

اولین بوسَم.

کسی که پشت سر گذاشتم.

فقط...اون همون پسری نیست که قلبمو بهش دادم.

این جیک جدید به همون اندازه که جذابه ، بی رحم هم هست.

و مصممه که زندگیمو به جهنم تبدیل کنه.

همراه با خانواده ی قابل ستایش و دارو دسته ی ظالمش.

اونا ازمن انتظار دارن که زمینی که روش راه میرنو مثل بقیه ستایش کنم ولی ترجیح میدم خاک بخورم.

اگه جیک کاوینگتون میخواد که من برم....باید بیشتر تلاش کنه.

چون من هیچ وقت از اون نوع دخترایی نبودم که با قوانین بازی میکنه.

جیک رازی داره که من ازش بی خبرم.

رازی که دلیل اینه که تا حد مرگ از من متنفره ولی من نمیدونم چکاری با اون انجام دادم.

ولی تصمیم دارم بفهمم ،البته اگه بتونم از آزار و اذیت های اون جون سالم بدر ببرم.

#پارت۱

#فصل۱

#شاهزاده_بیرحم

«جیک»

《چهار سال قبل》

"ما اجازه نمیدیم اونا اینکارو بکنن"

وقتی خواهر کوچیکم بهم نگاه کرد چشماش خیس بود.

"ما نمیتونیم هیچکاری بکنیم جیک،اونا همین حالاشم بردن،لیام مرده"

قطره اشک دیگه ای از گونَش پایین لغزید.

توی تموم چهارده سال زندگیم ندیده بودم که انقدر گریه کنه.

"مثل مامان"

برادرم کول زمزمه کرد.

"حق با اونه،شاید بتونیم بابارو قانع کنیم که به جای دیگه ای نقل مکان کنیم"

پوزخند مخصوصش از بین رفته بود و چشمای فندقیش درست مثل لیام،وقتی سه روز پیش تو کمد پیداش کردم بی روح بود.

سینَم فشرده شد.

نگاه کردن به اون دردناک بود.

شما هیچوقت با دیدن شخصیت و خصوصیاتشون متوجه نمیشین ولی کول و لیام دوقلوهای همسان بودن.

و الان این یه یاداوری دیگه به اینه که چجوری همه چی به گند کشیده شده .

خانوادم ذره ذره در حال پاشیدن بود.

و پدرم بیش از حد با کارش و غمو اندوهش سرش گرم بود که برای این کاری بکنه.

این معنیش این نیست که من نمیتونم.

من لیام..برادر کوچیکم و بهترین دوستمو{یه دختر} از دست داده بودم...ولی خواهرو برادرای دیگم، که یبار ولشون کردمو از دست نمیدم.

نمیتونم بزارم این شهر یا مردمش خانوادمو از بین ببره.

#پارت۲

#فصل۱

#شاهزاده_بیرحم

مادرم یبار بهم گفت که به عنوان بزرگترین بچه،وظیفه ی منه که مواظب بقیه باشم.

کسی باشم که اونا بتونن بهش تکیه کنن،بهشون یاد بدم که چطور زندگی کنن و این باعث میشه همه چی براشون راحت تر بشه.

پس تنها کاری که میتونم بکنم اینه که تموم غممو بیرون بریزم و بزارم بجاش خشمم از اعماق روحم بیرون بیاد و به سطح برسه.

مادرمو برادر کوچیکم برنمیگردن...مهم نیست که چقدر براشون اشک بریزیم یا به خدا التماس کنیم که اون این کار نشدنیو انجام بده و اونارو برگردونه.

خدا خیلی وقته که دست از گوش دادن به التماسامون برداشته.

پدرم لحظه ای که همسرش آخرین نفس هاشو کشید کارش تموم شد.

من همه ی چیزی بودم که اونا داشتن.

که به این معنیه که نباید توی قلبم هیچ جایی برای غم و غصه خوردن باشه.

این احساسات بی ارزش بود...من باید مواظب زنده ها باشم.

خشم یه نیروی محرکه ی قویتره...این کمک میکنه تموم احساس گناهی که درونم پرورش داده بودم ناپدید بشه.

ایستادم.

"ما جایی نمیریم"

حالت صورتشون گیج شد.

کول دهنشو باز کرد تا حرف بزنه ولی من سرمو تکون دادم.

اون وقت برای حرف زدن داره ،البته بعد از اینکه من حرفم تموم شد.

چیزی که من میخواستم بگم مهمتر بود.

"رفتن ما چیزیه که اونا میخوان"

رویال مانور پر از آشغالای ثروتمندیه که اگه مشکلی باشه ترجیح میدن از شرش خلاص بشن تا از خودشون قدردانی کنن.

لعنت به همشون!

لیام مرده چون یه عده ازعوضیای مدرسه فکر میکردن باحاله که برای یه بچه با مشکل لکنت زبان قلدربازی در بیارن.

و من همونطورکه باید،اونجا نبودم که ازش محافظت کنم ،بخاطر اون دختر!

"اونا با خانواده ی اشتباهی درافتادن"

دستامو روی سینه قفل کردم.

"فکر میکنم حالا وقتشه که دارویی که به خوردمون دادنو بهشون بچشونیم،همونجوری که لیامو اذیت کردن ما هم بگاشون میدیم"

اراده ای محکم درونم جاری شده بود ،انقدر قوی که تقریبا داشت خفم میکرد.

"و ما تا وقتی آخرین نفرشون ازمون بترسن ،دست برنمیداریم"

بیانکا اشکاشو با آستینش پاک کرد.

"تا وقتی که تاوانشوبدن"

پوزخند مخصوص کول برگشت.

"تا وقتی که این شهرو اداره نکنیمو ،همشونو ج*ده های خودمون نکنیم"

تا وقتی که انتقام برادری که ازدست داده بودیمو بگیریم.

#پارت۳

#فصل۲

#شاهزاده_بیرحم

«دیلن»

+دیلن{Dylan}امیدوارم پرواز خوبی داشته باشی،منو عمو وِین{Wayne} باید فردا صبح برگردیم پاریس،تو یخچال غذا هست و وقتی برسی اتاقت آمادست،اوکلی {Oakley}میتونه بهت نشون بده که هر چیزی

کجاست،نمیتونم برای دیدنت صبرکنم،میبوسمت ،خاله کریستال{Crystal}

پی نوشت:میخوام برات یه کلید بسازم ولی تا وقتی اینکاروبکنم میتونی از کلید یدکی زیر ،حصیر پادری استفاده کنی+

در حالی که به پیغام کوچولو، توی یه برگه ی صورتی روی در نگاه میکردم احساس ناراحتی کردم.

یه اس ام اس که بهم بگه کلید یدکی کجاست کافی بود و البته امن تر.

نه اینکه رویال مانور شهر خطرناکی باشه.

در واقع میزان پایین جرم وجنایت وبودن مدرسه توی بهترین نقطه ی شهر دلیلیه که باعث شده پردو مادرم در گذشته بخوان اینجا زندگی کنیم.

وقتی هشت سالم بودمادرمو از دست دادم و وقتی چهارده ساله شدم مانعی بودم که پدرم نمیتونست خواسته های همسر جدیدشو که دلش میخواست به یه شهر باکلاسو مجللتر توی ساحل غربی بره ، انجام بده.

نه،امروز از این راه نمیشد منو گول زد.

نمیدونم زندگیم به کجا کشیده میشه،که اگه مامانم زنده بود اوضاع چطورمیشد و همه چیز چقدر متفاوت میشد.

قبل از اینکه وارد خونه ای بشم که قرار بود یسال بعدیو اونجا زندگی کنم،با آه سنگینی چمدونامو از روی پادری کنار زدمو کلیدو اززیر حصیر برداشتم.

هنوز پامو روی کف چوبی نذاشته بودم که تلفنم زنگ خورد.

باید به هردومون لطف میکردمومیذاشتم تماسم به صندوق پستی بره ولی به هر حال دکمه ی سبزو فشار دادم.

#پارت۴

#فصل۲

#شاهزاده_بیرحم

من هنوزم دلخورو عصبانیَم و هنوزم آماده ی حرف زدن باهاش نیستم.

ولی من هیچوقت دربند مسائل پیش پا افتاده نبودم.

"شما یک تماس از مرکز بازپروری اوک گریک دارید ،برای پذیرش این تماس پنج را فشار دهید و در صورت رد درخواست صفر را فشاردهید"

فورا صفروفشار دتدم و تماسوقطع کردم.

لعنت بهت بابا.

یه برگه ی یادداشت دیگه از خاله کریستال پیدا کردم که روشن میکرد که کدوم اتاق مهمونو برام آماده کرده.

هرچند آماده کردن یکم دست کم گرفتن حقیقته.

بجز تخت کوپین سایز با روتختی بنفش و یه جالباسی ،یه یادداشت دیگه بود که قول داده بود که آخر هفته برای خرید وسائل اتاقم بریم.

اتاق خالی بود.

نه اینکه برام مهم باشه،من تمام وسائل زندگیمو توی یه ساک ورزشی ویه چمدون متوسط چپونده بودم.

هیچ تجملی توی من وجود نداشت.

کمتر به این مزخرفات فکر کن دیلن!

در کمدو باز کردم تا لباسامو آویزون کنم ولی سه تا دامن شطرنجی،سه تا پیراهن دکمه دار و سه تا بلوز سرمه ای نظرمو جلب کرد.

#پارت۵

#فصل۲

#شاهزاده_بیرحم

آرم آکادمی 'رویال هارت' بالای جیب قسمت سینه ی سمت چپ عملا بهم طعنه میزد.

در موقیتی نبودم که به جای دیگه ای برم،نظر به اینکه خاله کریستال و همسرش به اندازه ای خوب بودن که یه بیخانمانو جا بدن...ولی چیزی که من براش اصرار داشتم این بود که بجای رفتن به آکادمی رویال هارتز به یه مدرسه ی دولتی محلی برم.

برای ابتدایی و راهنمایی پدرم مجبورم کرد توی یه مدرسه ی خصوصی درس بخونم و این بدترین تجربه ی دوران زندگیم بود.

البته به استثنای ملاقاتم با جیک.

عضوی درون سینَم فشرده شد.

البته چیزی که من میخواستم یه چیز بود و چیزی که همسر کریستال میخواست چیز دیگه ای بود.

پسر خاله ام...درواقع پسر خاله ی ناتنیم سال آخری بود و توی ار آچ ای{دبیرستان رویال هارت }درس میخوند.

وین فکر میکرد برای من مفیده که با پسرش،اوکلی به مدرسه برم ،پس اون میتونه هوامو داشته باشه.

با این حال واضحه که عمو وین از روی وظیفه شناسی اینکارو نمیکنه.

من فقط یبار پسر خالمو چهار سال پیش توی عروسی خالم دیدم ولی یه گشت زنی سریع توی اینستاگرام اوکلی نشون میداد که اون درست به اندازه ای مفیده که یه ماهی قرمز توی کنسرت باب مارلی مفیده.

و منظورم از آدم مفید چیه؟

یه آدم کاملا رَد داده.

که احتمالا توضیح میده که چرا ،همونطور که قرار بود،توی فرودگاه دنبالم نیومد ،یا اینکه هنوزم هیچ اثری از اون نیست...

با اینکه تمام بعد از ظهر و بیشتر غروبو اینجا بودم.

پیام دیگری براش فرستادم ولی مثل ده تا پیام دیگه ای که امروز براش فرستادم جوابی نگرفتم.

بخاطر کنجکاوی از اتاق جدیدم بیرون رفتم و راهروی طولانی رو طی کردم.

#پارت۶

#فصل۲

#شاهزاده_بیرحم

خالم گفته بود تو این خونه پنج تا اتاق خواب وجود داره و با در زدن همه ی اونا ،واضحه که اوکلی توی هیچکدوم از اونا نیست.

با یه خرناس از پله ها پایین رفتمو به آشپزخونه سر زدم.

آشپزخونه مثل بقیه ی قسمت های خونه بزرگ و جاداره و همه ی وسائلش گرون بنظر میرسه ولی جدای از گرونیش کاملا هماهنگه.

وسائل برقی ستیل،میز شیشه ای،با یه جزیره ی بزرگ مرمری وسط آشپزخونه.

و خالی از اوکلی.

بعد از اینکه اتاق نشیمن ،دفتر کار عمو وین و حمام طبقه ی اولو بررسی کردم ،بسمت زیرزمین رفتم.

بوی ماری جوانا بلافاصله سوراخای بینیمو پر کرد.

من یه دختر ضد حال نیستم ،با کسایی که سیگار میکشن مشکلی ندارم ...چیزی که من باهاش مشکل دارم ،افرادیه که زیاده روی میکننو چیزای مهمو فراموش میکنن.

مثل جواب دادن به پیام یا رفتن دنبال دختر خاله ی ناتنیشون.

روی صفحه ی بزرگ تلویزیون(که دو دختر برهنه رو نشون میداد)به اندازه ی کافی نور داشت که بتونم اونو روی مبل چرمی ببینم.

دودی که بسمت سقف حرکت میکرد بهم میگفت که علارقم اینکه وضع افتضاحیه،ولی بالاخره اوکلی رو پیدا کردم.

نمیدونستم با دیدن اینکه یه دستشو توی شلوارش فرو کرده و خود ارضایی میکنه و تو دست دیگش یه چیزیو دود میکنه ،بخندم یا یه گوشه وایسم و با تاسف براش سر تکون بدم.

#پارت۷

#فصل۲

#شاهزاده_بیرحم

کلاه بیسبالش تقریبا بیشتر صورتشو پنهان کرده ولی قطعا بنظر میرسید که مدت زیادیو خوابیده.

چطور خونه هنوز نسوخته؟

با دیدن چیزی که تودستش هنوز میسوخت تصمیم گرفتم برگردم طبقه ی بالا ولی بعد اون صحبت کرد.

"سلام جیگر"

آمم!

©VIP-ROMAN

به نحوی عجیبه ولی نظر به اینکه غریبه ها منو با اسمای بدتری هم صدا کردن ،تصمیم گرفتم بیخیال بشم.

"سلام"

زمزمه کرد.

"کنجکاو بودم که کی قراره بیای اینجا"

صداش بخاطر خواب کلفت شده بود.

هوس کردم بهش بگم اگه همونجوری که قرار بود، توی اون فرودگاه لعنتی بدنبالم میومدی، زودتر میرسیدم و ما یسال کنار هم گیر افتادیم و عوضی بازیش راه خوبی برای شروع یه رابطه نیست.

دهنمو باز کردم که بهش بگم غذا میخوره یا نه که دوباره صحبت کرد.

"تو بطرز لعنتی سکسی هستی"

خیلی خب!

این قطار رسما به جاهای ناجوری رسیده.

"آم مرسی.."

قبل از اینکه بتونم حرفمو تموم کنم همونطور که نشسته بود،شلوار عرق گیرشو پایین کشید و ...

اوه خدای من!

وقتی دستشو دور آلت برهنش پیچید ،حس کردم زرداب داره از گلوم بالا میاد.

"بیااینجا خوشگله"

ناله کرد.

"بیا برام ساک بزن و بعد روش بشین"

سعی کردم با مثبت نگری فکر کنم که اون زیادی نعشست چون این تنها دلیلیه که توضیح میده چرا پسرخاله ی ناتنی عوضیم میخواد روی آلتش بشینم.

این چند تا پسر خیلی بی ادبن و من برای اینکه سانسوری نباشه مجبور بودم همه ی حرفای بیادبانشونو ترجمه کنم پس از همین حالا بگم که شرمنده🙏😁

#پارت۸

#فصل۲

#شاهزاده_بیرحم

"هرزه ی عوضی مشکلت چیه؟"

برای اینکه جلوی دیدمو بگیرم دستمو بالا آوردم و عقب عقب رفتم.

متاسفانه جوری به میز برخورد کردم که از درد ناله کردم.

"لعنتی"

رون دردناکمو ماساژ دادم.

"تو هیلی نیستی!"

درباره ی چیزی که کاملا واضح بود حرف میزد؟

"معلومه که نیستم شرلوک"

مرتکب اشتباه بزرگی شدم که نگاهمو بالا گرفتم.

"اوه خدای من ،میتونی لطفا اون کوفتیو بپوشونی؟"

"حتما..."

از روی مبل بلند شد.

"به محض اینکه بهم بگی کدوم خری هستی و تو خونه ی من چه غلطی میکنی"

شوخیش گرفته؟

"جدی میگی؟"

به خودم اشاره کردم.

"من دیلنم"

سرشو به یه سمت خم کرد انگار تو درک این مشکل داشت که چرا باید اسم من براش مهم باشه.

"دختر خالت"

دندونامو روی هم فشار دادم و رنگ اوکلی پرید.

هورا،بالاخره فهمید!

در حالی که شلوارشو بالا میکشید نفس راحتی کشیدم.

"تو قرار بود شنبه بیای"

"الان شنبست"

چشماش گشاد شد.

"خیلی خب ،گندش بزنن"

بلانت {بلانت یه سیگار برگه که توش خالیه و با هشیش یا علف پر میشه} رو بین لباش گذاشت و ازش کام گرفت.

"از چیزی که فکر میکردم بهتره"

سیگارو بسمتم گرفت.

"میخوای؟"

#پارت۹

#فصل۲

#شاهزاده_بیرحم

لبخند کنایه آمیزی بهش زدم.

"از پیشکش صُلحت ممنونم ولی رد میکنم"

حداقل آزرده بنظر نمیرسید.

"چه باحال"

وقتی سیگارشوروی یه قوطی نوشابه روی میز گذاشت ،صورتش جدی شد.

"ببین اگه به خانوادم در مورد اینکه خواستم باهات حال کنم چیزی نگی ممنون میشم باشه؟اخیرا به اندازه ی کافی مرافعه داشتیم"

لازم نیست اوکلی نگران این باشه ،من به کسی نمیگفتم که اون سعی داشته باهام سکس کنه.

سرمو براش تکون دادم

اونم سرشو تکون داد.

بعد هیچی وجود نداشت بجز یه سکوت ناخوشایند.

"امشب شب ،شنبست"

در حالی که دستاشو بالای سرش بردو خمیازه کشید ادامه داد.

"کریستین{Christian} قبل از شروع مدرسه برای پایان تابستون یه مهمونی گرفته"

نمیدونستم کریستین کیه ولی برام مسئله ای نبود که به یه پارتی بردم.

در حقیقت دیدن چند نفر از بچه ها و ملاقات مجدد با بعضی از دوستای قدیمیم قبل از اینکه مدرسه شروع بشه ،برای دوشنبه همه چیو برام آسونتر میکرد.

تپش قلبم یکم سرعت گرفت.

شاید جیک{Jace} اونجا باشه.

چیزای زیادی بود که دلم میخواست بهش بگم.

و حتی چیزای بیشتری بود که میخواستم ازش بپرسم.

مثلا اینکه چرا منو بلاک کرده یا اینکه چرا بعد از رفتنم هیچوقت به دهها پیامی که توی شبکه های اجتماعی براش فرستادم جواب نداده.

"یه مهمونی باحال بنظر میرسه،من میتونم سریع آماد..."

"منتظرم نمون"

اوکلی از کنارم رد شد .

خب ،اینم از این!

پسر خاله ی من یه آشغال، بزرگتر از آشغالیه که توی شلوارشه.

"و راستی"

#پارت۱۰

#فصل۲

#شاهزاده_بیرحم

از بالای پله ها گفت.

"مدیرو پرسنل مدرسه یه مشت عوضی هستن ،شک دارم بزارن اون آشغالای آبیه روی موهاتو نگه داری"

هایلایت...

به اونا میگن هایلایت.

لبخندی روی لبام نشست.

امیدوارم اونا از موهای آبیم متنفر باشن و من چاره ای بجز امتناع از رفتن به دبیرستان مانور هیل نداشته باشم.

فصل سوم

«دیلن»

در حالی که صبح روز بعد خاله بغل بزرگی بهم میداد جیغ کشید.

"موهات...من ازش خوشم میاد ولی رویال هارت خوشش نمیاد،بزار ببینم میتونم یه وقت اورژانسی برای آرایشگاه بگیرم"

در حالی که اوکلی صبحانشو میبلعید گفت.

"گفتم بهت که!"

همونطور که خاله فشار محکمتری بهم داد نگاه کثیفی به اوکلی انداختم.

"خدای من،نمیتونم باور کنم انقدر بزرگ شدی"

اوکلی نیشخند زد.

"آره بزرگ اندازه ی یه اسمورف"

وقتی خالم ازم جدا شد اخمی بین ابروهاش بود.

مثل منو مادرم ...کریستال هم موهای بلوند روشن داشت با چشمای آبی تیره با یه متابولیسم عالی که باعث میشد بدنمون خیلی بهتر ظاهر بشه.

و همچنین گاهی بطرز نگران کننده ای باهوش و زیرک بود.

حالت صورتش محتاط بود انگار میترسید که من بشکنم.

"چطور تحمل میکنی؟"

فشرده شدن سینه ام را نادیده گرفتم.

اگه تسلیم میشدم و حالا میشکستم...نمیتونستم توی دوازده ماه بعدی سرپا بایستم.

#پارت۱۱

#فصل۳

#شاهزاده_بیرحم

از هم پاشیدنم این واقعیتو تغییر نمیداد که پدرم از شرکتی که به عنوان مدیر مالی توش استخدام شده بود، میلیون ها دلار اختلاس کرده.

بخاطر مادر ناتنیم .

چون پدرم نمیخواست اون زنو از دست بده.

چون از یه جایی به بعد،اون زن براش مهمتر از من شد.

"من خوبم"

بغض درون گلومو فرو دادم.

"یکم بخاطر جت لگ خستم ولی بغیر از اون کاملا عالیَم"

مطمئن بودم توی تلاشم برای تغییر مسیر سوالش ناموفق بودم ولی عمو وین منو نجات داد.

"چرا زیرزمین بوی مواد مخدر میده؟"

شایدم نداد!

وین مرد بلندی نیست و پسرش براحتی قدبلند تر از اونه ولی چیز وحشتناک و زیرکانه ای توی صورتش وجود داشت که نشون میداد چرا توی دادگاه اونو کوسه صدا میکننو اون یکی از بهترینو عالیترین وکلای کشوره.

همه ی نگاه ها بسمت مضنون اصلی رفت ،برای یه لحظه براش حس بدی داشتم ولی بعد یادم اومد چه عوضیه احمقیه.

اوکلی یه تخم مرغ آب پز درسته رو توی دهنش گذاشت،بدون شک با اون لقمه برای جواب دادن به این سوال کمی وقت خرید که فکر کنه.

گمونم پسر خالم اونجوری که بنظر میرسه لال و احمق نیست.

"نمیدونم"

قبل از اینکه به من اشاره کنه با بی تقصیری شونه بالا انداخت.

"من تمام شب خونه ی کریستین بودم و موآبی هم خونه موند"

آره!

همون نگاهو بهش انداختم .

اون احمق تر از یه سنگه.

نه فقط بخاطر اسم مسخرش ولی بخاطر اینکه خاله ی من زیادی باهوشه.

#پارت۱۲

#فصل۳

#شاهزاده_بیرحم

"آره"

لحنم بخاطر کنایه آمیز بودن کلفت شده بود.

" اره دیدمت ،بعد از اینکه از هواپیما بیرون اومدم،یه اوبر گرفتم،اینجا اومدم و کیفمو باز کردمو برای جاگرفتن توی زندگی جدیدم توی زیرزمین جشن گرفتم"

اوکلی ایستاد.

"دیدین؟"

به خاله و عمو نگاه کرد.

"شما باید روی افرادی که برای زندگی به اینجا دعوت میکنین دقت بیشتری به خرج بدین"

خاله چشم غره رفت.

"دیلن مواد نمیکشه"

چشماش روی من چرخید.

"درسته؟"

سرمو تکون دادم.

"نه واقعا کار من نیست"

بینی عمو چین افتاد.

"مسیح ،باورم نمیشه ما داریم در مورد این حرف میزنیم اوک{اوکلی} اگر میخوای به زندگیت گند بزنی زیر سقف خونه ی خودت اینکارو بکن ،نه خونه ی من"

چیچ؟ یا شاید چونگ؟{چیچ و چونگ اسم دو تا شخصیت توی یه فیلمه که دو تا دوست بودن که ماری جوانا میکشیدنو...}

"من به زندگیم گند نمیزنم بابا ،محض رضای خدا ،این الان دیگه قانونیه"

"قانونی برای افراد بزرگسال نه نوجوونا"

"من..."

"تو یه ماه پیش ۱۷ سالت شده"

عمو وین با صدای بلند فریاد زد.

"اینو آخرین هشداردر نظر بگیر ،یبار دیگه تو خونه ی من این آشغالا رو بکش و من همه ی چیزایی که برات خریدمو میگیرم و میفرستمت به مدرسه ی نظامی"

اوکلی واقعا نگران بنظر میرسید.

نمیتونم سرزنشش کنم.

چیزی بهم میگفت که تهدید وین الکی نیست.

"بابا..."

#پارت۱۳

#فصل۳

#شاهزاده_بیرحم

"بحث تمومه"

لحنش جای بحثی نذاشت.

پیشونی خاله چین افتاد.

"چرا یه اوبر گرفتی؟"

می خواستم توجهاتواز روی اوکلی بردارم و اونو بی تقصیر نشون بدم ولی فرصتشو پیدا نکردم.

"چون پسر جونت انقدر نعشه بود که براش اهمیتی نداشت بره دنبالش و احتمالا فراموش کرده"

وین بسمت من چرخید.

"من بخاطر گیج بازی پسر احمقم معذرت میخوام دیلن"

اوه،این یکم زننده بود.

احتمالا خاله کریستال هم به همین فکر میکرد چون حالت صورتش ملایم شد.

"وین..."

"لعنتی"

قبل از اینکه کسی بتونه حرفی بزنه اوکلی سوییچشواز روی میز آشپزخونه برداشت.

چشمای وین باریک شد.

" داری کجا میری؟"

"پیش جیک"

از کنار پدرش رد شد و گفت.

"اگه تو مشکلی نداری عالیجناب"

شکمم از دلتنگی بهم پیچید.

اوکلی با جیک دوست بود؟

جیک من؟

زمان افتضاحی بود ولی باید میفهمیدم.

"جیک کاوینگتون؟"

"این هیچ ربط کوفتی بهت نداره فضوله دهن لق"

بین پله ها ایستادو به من خیره شد.

"یه توصیه برات دارم،بهتره فردا مواظب خودت باشی...چون تو تنها دوستی که داشتیو از دست دادی و رویال هارت قراره تورو زنده زنده قورت بده"

در حالی که بسمت در میرفت با کنایه گفت.

"هرچند نگران نباش، به جیک میگم دربارش پرسیدی"

#پارت۱۴

#فصل۴

#شاهزاده_بیرحم

«جیک»

"برای مدرستون یه چک فرستادم"

پدرم آه سنگینی کشید و کاسه ی غلاتشو کنار گذاشت.

"این باید از مشکلات احتمالی تو و برادرت برای امسال جلوگیری کنه"

منظور از مشکلات احتمالی،دردسره.

از اون طرف میز،لب های کول تاب برداشت.

"چ..."

هرچیزی که میخواست بگه با اومدن بیانکا با لباس نامناسبی که دو سایز واسش کوچیکتر بود قطع شد.

با خودش خندید،یه سیب از سبد میوه برداشت و چشمک زد.

"و خواهرت"

منو کول نگاهی ردوبدل کردیم.

احتمالا بابا باید پول بیشتری به رویال هارت بفرسته.

چیزی بهم میگه که با اومدن بیانکا به دبیرستان بعنوان سال اولی قراره با موضوعات بیشتری دست و پنجه نرم کنیم.

پدرم نگاهشو از اون گرفت و چیزی زیر لب غرغر کرد.

مثل این حرف که هر کی دوروبر خواهرمه،احتمالا بیانکا اونارو دور انگشتش میچرخونه.

تا حدی مادرمو بخاطر این سرزنش میکرد.

مادرم بازیگر بالیوود بود...تا وقتی که پدرم برای یه سفر کاری با پدرش به هند رفت و چشمش به مادرم افتاد،با یه نگاه عاشقش شد و پنهانی اونو از ایالت خارج کرد تا ،تا ابد خوشبخت با هم زندگی کنن.

رومی کاوینگتون زیباترین زن دنیا بود.

صددر صد.

بدون بحث.

ولی برخلاف کول که چشمای سبز روشن پدرمو و پوست رنگ پریده ی ایرلندیشو داره ،یا منکه ترکیبی از ویژگی های صورت هردوشونم...انگار مادرمو بیانکا سیبی هستن که از وسط نصف شدن.

لازم به ذکر نیست که اگه تو این سن بیریخت بود همه چی برامون آسون تر میشد...تا وقتی که بال و پر در بیاره و دنبال روابطش بره.

از بین چیزای دیگه ترجیح میدم اصلا بهش فکر نکنم.

چنگالمو برداشتم.

چیزی که پدرم باید بهش میگفت این بود که گمشه طبقه ی بالا و لباسشو عوض کنه...ولی اینکارو نکرد.

جیسون کاوینگتون موافق دوری از هرگونه بحثی با بچه هاش بود.

این کنایه آمیزه، با توجه به اینکه اون کارخونه ی داروسازی رو در اختیار داره که یکی از بزرگ ترین شرکت های دارو سازیه جهانه و براش مشکلی نداره که برای خواسته هاش توی محل کارش به بقیه دستور بده و بحث و جدل کنه.

#پارت۱۵

#فصل۴

#شاهزاده_بیرحم

شرم آوره که نمیتونه نیمی از انرژیشو برای مقابله با بچه هاش صرف کنه،ولی مدت هاست که دیگه به این اهمیتی نمیداد.

لعنت!

اون عملا از منو خواهرو برادرم دعوت میکرد که پا جای پاش بزاریم.

در حالی که رفتم تا درِ پاسیو رو باز کنم به خواهرم گفتم.

"تو اونو نمیپوشی"

دوستم اوکلی وارد شد...یا بهتره بگم سعی کرد داخل بشه چون پاش روی پادری سر خورد و به میز برخورد کرد چون چشمای خون آلودش روی بیانکا چسبیده بود.

چشمامو برای خواهرم باریک کردم.

"بنظر میرسه از مغازه ی روسپی ها اینو خریدی"

گازی از سیبش گرفت.

"احتمالا چون اینو از یکی از دوست دخترای کوچولوی روسپیت قرض گرفتم"

اوکلی و کول قهقهه زدن ولی قبل از اینکه توجهمو به بیانکا برگردونم نگاه اخطارگونه ای به اون دو تا انداختم.

"برو عوضش کن"

دهنشو باز کرد تا اعتراض کنه ولی مشتمو روی میز کوبیدم.

امروز تو حال و هوای سروکله زدن با مزخرفات اون یا هر کس دیگه ای نبودم.

"خدا بهم رحم کنه چون یا باسنتو میبری تو اتاقتو عوضش میکنی یا..."

"باشه حالا هرچی"

نفسشوبیرون داد.

"میتونم تا وقتی سال بعد بری دانشگاه و از دست قلدربازیات راحت بشم،منتظر بمونم"

در حالی که بیانکا حرکت کرد ،کول ابروشو تکون داد.

"زیاد هیجان زده نشو اون موقع من هنوزم اینجام تا عذابت بدم"

بیانکا قبل از رفتن ،سیب نیم خوردشو بسمت سرش پرت کرد.

کول در حالی که سرشو میمالید چشماش از عصبانیت برافروخته شد.

"هرزه"

"هی"

پدرم غر زد.

"به خواهر کوچیکت نگو هرزه"

#پارت۱۶

#فصل۴

#شاهزاده_بیرحم

اینجاروباش!

جیسون نه تنها توی یه بحث همکاری کرد بلکه تقریبا مثل یه پدر رفتار کرد.

طبق معمول بعد از اینکه من وضعیتو سروسامون دادم.

اوکلی کنارم روی صندلی نشست.

"چه خبر؟"

قبل از اینکه بتونه پلک بزنه ،به بازوش مشت زدم.

"عیسی مسیح،چه مرگته مرد؟"

شونشو مالید.

"بازوم از جاش دراومد "

"خب،یبار دیگه به خواهر کوچیکم اینجوری نگاه کن و من میشکنمشو فروش میکنم تو کونت ،فهمیدی؟"

لرزید.

"من متوجه نشده بودم که اونه...اون خیلی ..."

"رفیق"

کول گفت.

"آروم تر پیش برو"

به بینمون اشاره کرد

"آخرین باری که چک کردم ،تو دو تا دست داشتی و ما دو نفریم،شانس با تو یار نیست"

اوک دستاشوبالا گرفت.

"هردوتون باید آروم باشین،من قصد گرفتن هیچ گوشت فیله یا راسته ای از دختر کاوینگتون ها ندارم،باور کنین همین الانم به اندازه ی کافی تو بشقابم هست"

کول و من نگاه دیگه ای ردوبدل کردیم.

کول کاملا باحاله ولی به این شناخته میشه که از کاه کوه میسازه.

مثل زنگ زدن به پلیس ،وسط مهمونی و شکایت کردن از اینکه یه نفر علفشو {ماری جوانا}دزدیده.

به صندلیم تکیه دادم و فکر کردم ارزش اینو داره که کنجکاویمو تحریک کنه یا نه.

فکرمیکنم باید یه ربطی به مهمونی بزرگی که شب قبل کریستین گرفته بود داشته باشه.

منم قصد داشتم برم ولی بریتنی کالدول برنامه ی دیگه ای داشت.

برنامه هایی که شامل س*ک زدن آلتم و نشستن روی اون و در آخر التماس کردن به من برای اینکه آلتمو از واژنش در بیارمو بزارمش تو کونش میشد .

از اونجایی که این تفریح رو داشتم ،ترجیح دادم دوستمو هم راضی کنم.

"شب قبل اتفاق افتاده؟"

"نه،نه واقعا"

سرشو خاروند ولی مکث کرد و عمیقا متفکر بنظر میرسید.

"خب،قبل از اینکه برم مهمونی تقریبا نزدیک بود دختر خاله ی خودمو بکنم"

قهوه تو گلوی پدرم چسبید و به سرفه افتاد.

کول صاف نشست.

"منظورت چیه تقریبا دختر خالتو گاییدی؟"

#پارت۱۷

#فصل۴

#شاهزاده_بیرحم

پدرم صندلیشو عقب کشید و ایستاد.

"ببخشید بچه ها،من یه تماس مهم دارم"

با تکون کوچیک سرش رفت.

به هرحال بودو نبودش زیاد مهم نیست.

هممون بهش عادت کردیم.

با یه نفس عمیق ،اوکلی دستشو روی سرش گذاشت.

"مرد،نمیدونستم که اونه،من تمام روز علف کشیدم و نعشه بودم،فکر کردم هیلی اومده تا دوباره همه چیو بینمون درست کنه"

هیلی ،دختر دوباره رفته و دوباره برگشته ی اوکلی بود.

هرچند که معمولا با هم نیستن.

ولی بازم مهم نیست چند بار از هم جدا بشن ولی هیلی دوباره برمیگرده.

هیلی ادعا میکنه که از درام های قرار گذاشتن با دوستم متنفره ولی تقریبا مطمئنم که اون دختر معتاد شده.

لعنت.

همه توی ار اچ ای هستن.

اونها عملا با استفاده از اونه که پیشرفت میکنن.

کول جرعه ای از نوشیدنیش گرفت.

"خیلی خب،یعنی تو نعشه بودی ولی هنوزم توضیح نمیده که چطور تقریبا باهاش خوابیدی"

نیشخند زد.

"مگه اینکه بگی ،اونم واقعا باهات همکاری کرد"

اوک دستاشو باز کرد.

"این دقیقا اتفاقیه که افتاد"

کاسه ی انگورو جلوش گرفت و دونه ای از اونو توی دهانش گذاشت.

"اون همکاری کرد ..تا وقتی که شلوارمو کشیدم پایین"

لبم تاب برداشت.

"دختر بیچاره احتمالا عینک ذره بینیشوفراموش کرده بود"

"اوه ببند،کاوینگتون،تو تنها کسی نیستی که یه آلت اندازه ی فیل داره"

به سینش کوبید.

"بهم اعتماد کن،پسرت{اشاره به خودش} یه دم و دستگاه عالی داره"

#پارت۱۸

#فصل۴

#شاهزاده_بیرحم

نمیدونم چی نگران کننده تره.

این حقیقت که میدونست چقدر آلتم بزرگه یا اینکه حس کنه که باید با همچین چیزی از خودش دفاع کنه.

دونه ی انگور دیگه ای رو جوید.

"هرزه کوچولوی مو آبی همین الانم زندگیمو به گند کشیده، نمیدونم چطور باید یسال تموم وجود آزاردهندشو تو خونه و اراچ ای تحمل کنم"

حالت صورت کول دقیقا مثل من بود.

این اولین باره که اوکلی به دختر خاله ی موآبیش اشاره میکرد که قراره بیادو باهاشون زندگی کنه یا اینکه قراره تو مدرسمون حضور داشته باشه.

من از تازه واردا خوشم نمیاد.

مخصوصا آشغالای دردسرسازش.

"خیلی خب،تخمتو برگردون عقب، چرا قراره با شما زندگی کنه؟"

"سوال مهمتر اینه که..."

کول گفت.

"سکسیه؟"

صورتش سرگرم بنظر میرسید.

"نظرم عوض شد،کی اهمیت میده که سکسی هست یا نه؟

دختری که انقدر تخم داره که با پسرخالش کارای کثیفو عجیبو غریب کنه و بریزه رو هم ،ارزش گاییده شدنو داره،و باور کن من قراره بکنمش"

جای تعجبی نیست.

برادرم هر چیز دامن پوش داخل ار اچ ای رو گاییده.

که شامل معلم ها هم میشه.

اوکلی سرشوتکون داد.

"نه،فکر نکنم اون از اون نوع عجیبه
با_پسرخاله_بخوابش باشه،فقط یه آزاردهنده ی بزرگه"

یه سیگاری {سیگاری که با هشیش پر شده}از پشت گوشش برداشت و روشن کرد.

"یه آزاردهنده ی سکسی ولی هنوزم با اینحال آزاردهندست"

کول چشماشو چرخوند.

"سکسیا همیشه آزاردهندن"

اوکلی دستشو مشت کرد.

#پارت۱۹

#فصل۴

#شاهزاده_بیرحم

"درسته داداش، پیدا کردن یه دختر جذاب با بدنی که اجازه بده آلتتو از پارک واژنش در بیاری و توی سوراخ دیگش فرو کنی سخته"

دود سیگاریشو بیرون داد و به من نگاه کرد.

"مگه اینکه اسمت جیک کاوینگتون باشه،همه ی واژنا از آلتت میترسن ولی همه ی دخترا هنوزم میخوان یه تیکه ازشوتوی کونشون داشته باشن،مگه میشه،مگه داریم" اشتباه نمیکرد.

ولی برخلاف برادرم ،من انتخاب میکنم که آلتم درون کی فرو بره.

من به همون بدنی که هر مردی بهش دسترسی نامحدود داره رضایت نمیدم...من ترجیح میدم تنها فرد باشم که واژنو فتح میکنه.

نه اینکه همیشه واژن های آسون رو رد کنم.

هنوزم خوبه که هر وقت آلتت نیاز به خیس شدن داشته باشه ،واژنی در دسترستون باشه،برای همینه که من بریتنی رو دارم.

ولی حتی اونم کم کم داره خستم میکنه.

برای اولین بار دلم یه چالش میخواد.

برادرم با سوالش افکارمو برید.

"سینه هاش چقدر بزرگه؟"

اوکلی آه کشید.

"از طرفی کوچیکه ولی کفتریو سربالان..."

"اسمش چیه؟"

این دو تا میتونن عقبو جلوشو چک کننو تمام روز کالبد شکافیش کنن ولی من ترجیح میدم از اولش شروع کنم.

اوک پوکی از سیگاریش گرفت.

"دیلن"

چشماشو باریک کرد.

"و شهرت تو جلوتر از خودت رفته چون ، در مورد تو میپرسید"

موهای ریز پشت گردنم سیخ شد.

من فقط یه دختر به اسم دیلن میشناسم{چون در واقع دیلن یه اسم پسرونست،میگه فقط یه دخترو میشناسم که اسمش دیلن باشه}

#پارت۲۰

#فصل۴

#شاهزاده_بیرحم

کول شکلک در آورد.

"چقدر دختر خالت..."

حرفشو نیمه ول کرد و نگاه متعجبش بسمت من برگشت.

"خب،گندش بزنن،دنیای کوچیکیه،هان؟"

خیلی کوچیک!

به چه دلیل کوفتی به این شهر برگشته؟

و بین اینهمه آدم با اوکلی زندگی میکنه.

اوک هیچوقت شایعاتو رد نمی کنه و براش اهمیتی نداره اگه درمورد علاقمندی جدیدش چیزی پخش بشه{بزودی معنی حرفشو میفهمین}

"پدرم گفت اون قبلا رویال مانور زندگی میکرده،گمونم شما دوتا با هم یه سابقه ای{اینجا اوکلی میگه سابقه که تاریخ هم معنی میشه} داشتین؟"

کول خرناس کشید.

"بیشتر شبیه شیمیه{اینجا کول میگه شیمی ،به کنایه از تاریخی که اوکلی گفته و منظورش جاذبه ی عاطفی و جنسیه}"

جوری به صندلیش لگد زدم که ازپشت افتاد.

"خفه خون بگیر"

برادرم میدونست که این یه جوک لعنتی نیست.

میدونه دیلن چیکار کرده.

میدونه ،مسئول چه اتفاقیه.

خشم درونم بزرگ تر شد.

نمیدونم چرا برگشته ولی برام مهم نیست.

دیلن تیلور،باید برای همیشه گورشواز رویال مانور گم کنه.

اون هرزه تا همین حالا هم برای منو خانوادم به اندازه ی کافی مشکل درست کرده.

قصد ندارم بهش فرصتی بدم که دوباره کارشو تکرار کنه.

گیجی روی صورت اوکلی حک شده بود.

"اون خیلی وقت پیش از شهر رفته بود،مگه چقدر میتونین با هم گذ..."

"مهم نیست"

سیگاریشو ازش گرفتم و پوک محکمی بهش زدم.

"قرار نیست زیاد بمونه"

مطمئن میشم که این اتفاق نیفته.

#پارت۲۱

#فصل۵

#شاهزاده_بیرحم

«دیلن»

گذشته

درحالی که به جسم کوچیکی که زیر یه درخت بزرگ کاج نشسته بود خیره شده بودم ،نسیم صورتمو نوازش میکرد.

جیک کاوینگتون!

همه ی بچه ها توی زنگ تفریح بازی میکردن ولی اون مثل همیشه تنها بود.

فکر کنم گوشه گیریش بخاطر جدید بودنشه چون نه تنها تازه وارده، بلکه نزدیک پایان سال کلاس پنجم به اینجا اومده.

با این حال ،دوماهه که اینجاست ولی هیچ دوستی پیدا نکرده.

نه اینکه بخوام قضاوتش کنم.

من تموم عمرمو توی رویال مانور زندگی کردم و هنوزم نتونستم خودمو باهاش وفق بدم و مطمئن نیستم که هیچوقت بتونم.

روانشناسم به پدرم گفت من گوشه گیرم چون خیلی زود مادرمو از دست دادم.

به گفته ی اون ،از دست دادن یه آدم مهم تو زندگیم باعث شده ارتباط برقرار کردن با بقیه برام سخت بشه.

هر چند اشتباه میکنه.

من با مردم خیلی خوب کنار میام،البته تاوقتی که خیلی بهم نزدیک نشن.

هرچی نسبت به کسی احساس کمتری داشته باشی...نبودنش کمتر اذیتت میکنه.

با احساس بیرون اومدن از پوسته ی خودم ،چند قدم به سمتش برداشتم ولی مکث کردم.

مطمئن نیستم رفتن به اونجا فکر خوبی باشه.

بنظر میرسه که اون تنهاییو ترجیح میده،چیزی که من میتونم درکش کنم.

قلبم فشرده شد.

اون غمگین و

توی زمین بازی پر از بچه ،تنها بنظر میرسید.

'تنهاش بزار'

ولی نمیتونم.

در مورد جیک کاوینگتون چیز بطرز خطرناکی اسرار آمیز وجود داره.

اون مثل لبه های شکسته ی یه شیشست که نمیذاره هیچکس نزدیک بشه.

و در حالی که بقیه نمیخوان با قسمت های تیز اون شیشه ها بریده بشن...دلم میخواست قطعات شکسته ی اونو با تیکه های شکسته ی وجود خودم ادغام کنم.

تیکه های شکسته و عجیب و غریبو تیزمون کنار هم چی میتونه بسازه؟

#پارت۲۲

#فصل۵

#شاهزاده_بیرحم

سرمو بالا گرفتم و بسمتش رفتم.

جیک هنوز نمیدونه ولی اون قراره بهترین دوست جدیدم باشه.

تنها دوستم.

"سلام"

وقتی جوابمو نداد دستامو روی سینم جمع کردم.

"من دیلنم"

سکوت.

من از منطقه ی امنم بیرون اومدم و اون منو نادیده میگیره؟

با دلخوری پامو روی زمین کوبیدم.

"تو خیلی بی ادبی"

هیچی!

دستامو به کمرم زدمو بهش خیره شدم.

"بیا دوباره امتحان کنیم ،سلام ،اسم من..."

"اسمتو میدونم"

چیز تاریکی از چشماش گذشت و با اینکه لب هاش با ترشرویی جمع شد نشانه هایی از لبخند روی صورتش وجود داشت که تهدید به شکستن میکرد.

و خدا کمکم کنه اگه لبخند بزنه چون همین الانم زانوهام شروع به لرزیدن کردن.

حالت محتاطانه ای روی صورتش بود.

"چی میخوای دیلن؟"

پلک زدم.

مطمئن نبودم چه جوابی بدم.

"هیچی"

به زمین کنارش اشاره کردم.

"میتونم بشینم؟"

"نه"

اخمش عمیقتر شد.

"گمشو"

آب دهنمو بسختی قورت دادم.

واضحه که این کارم یه اشتباه بود.

روی پاشنه ی پام چرخیدم و میخواستم به منطقه ی آروم خودم کنار حصار برگردم.

"صبر کن "

وقتی چند قدم ازش فاصله گرفتم گفت.

"نظرمو عوض کردم"

#پارت۲۳

#فصل۵

#شاهزاده_بیرحم

نظرشوعوض کرده؟

بسمتش برگشتم.

"چه بد،شاید دیگه دلم نخواد کنار آدم بدجنسی مثل تو بشینم"

و بعد اتفاق افتاد.

دهنش با نیشخند بزرگی باز شد و دو تا چال گونه هاشو نشون داد.

قلبم بسرعت شروع به تپیدن کرد و مثل یه حیوون وحشی خودشو به قفس دنده هام کوبید.

چطور همچین آدم جذابی میتونه انقدر بیرحم باشه؟

این کاملا یه تناقضه.

"چند سالته ۶سال؟کی تو این سن میگه بدجنس؟"

کنارش نشستم .

نمیذارم بهترین دوست جدیدم برام قلدر بازی در بیاره.

"من میگم"

به چیز خمیری توی ظرف ناهارش که درش باز بود نگاه کردم.

"اون چیه؟"

مثل زدن یه کلید،لبخند جذابش رفت و نگاه خالیش برگشت.

ما فقط چند ثانیست که با هم دوست شدیم ومن از همین الان گند زدم.

"لازم نیست بهم بگی"

"کاچوری{یه میان وعده ی سرخ کردنیه هندیه،مامان جیک هندی بود}"

صداش آنقدر آروم بود که تقریبا نشنیدم.

"چی هست؟"

شونه بالا انداخت.

"قبلا مامانم درست میکرد"

استفاده از زمان گذشته عجیب بود ولی دقیقا برام آشناست.

با اینحال نمیخواستم بدترین حدسوبزنم وقتی مطمئن نیستم درست باشه.

"چرا دیگه درستش نمیکنه؟"

سوالم مثل چیزی متعفن بینمون معطل موندو من فورا از گفتنش پشیمون شدم.

منم خوب میدونستم که وقتی بقیه از مادرم میپرسن چقدر سوزناک میتونه باشه.

اینکه چقدر توضیحش دردناکه که بگم ،دیگه اونو ندارم ...چون برای همیشه رفته.

مثل پاره شدن قسمتی از بدنته که هیچوقت خوب نمیشه.

زمزمه کردم.

"متاسفم"

بعد سرمو تکون دادم.

گفتن متاسفم بی معنیه.

#پارت۲۴

#فصل۵

#شاهزاده_بیرحم

این کلمه اونایی که مردنو برنمیگردونه.

"متاسفم که گفتم متاسفم،مامان من..وقتی هشت سالم بود مرده"

چشماش روی من نشست.

"این دردش کمتر میشه؟ساده تر میشه؟"

گلوم تنگ شد و نفسم بند اومد.

این یه سوال رک و راسته و من نمیدونم چطور جوابشو بدم که حالشوبدتر نکنه.

شاید باید چیزی که پدرم گفتو بهش بگم.

که مامانم یه فرشته بود و رفته به بهشت و من همیشه میتونم حضورشو حس کنم.

ولی این یه دروغه.

من حسش نمیکنم.

هیچوقت دیگه قرار نیست حسش کنم ..چون اون دیگه برنمیگرده.

"نه"

سرشو تکون داد و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم ،کاچوری رو روی علفا انداخت وبا پاهاش روشون لگد کرد.

"نمیفهمم اون چطور یروزپیش من بود و روز بعد مرد"

به لگد زدم روی زمین ادامه داد.

"چرا خدا یه نفرو بهمون میده تا دوسش داشته باشیم و بعد اونو ازمون میگیره؟"

کاش جوابشومیدونستم ولی نمیدونم ،پس تنها کاری که میتونستمو انجام دادم.

منم روی کاچوری ها لگد کردم .

درد اون، درد منم هست.

و هرچند که نمیتونم کمکش کنم که دردش کمتر بشه ،میتونستم بزارم بفهمه که تنها نیست.

اون یه دوست داشت...حالا خوشش بیاد یا نه.

"بابام...شبا گریه میکنه"

سرمو با درک تکون دادم.

پدر منم شبا گریه میکرد.

"فکر میکنه نمیتونم صداشوبشنوم ولی من میشنوم"

مکث کرد تا بهم نگاه کنه.

"چطور ما بتونیم باهاش کنار بیاییم وقتی اون{پدرش} نمیتونه؟"

بدون اینکه منتظر جوابم باشه خرناس کشید و محکمتر لگد کرد و منم همراهیش کردم.

چند دقیقه بعد از کاچوری چیزی به جز خاکه نمونده بود.

جیک یدفعه ازم پرسید.

"از بازی ویدیویی خوشت میاد؟"

#پارت۲۵

#فصل۵

#شاهزاده_بیرحم

شونه بالا انداختم.

"یکم"

"من ایکس باکس دارم"

محتاطانه بهم نگاه کرد.

"من معمولا با برادرام،لیامو{Liam} کول{Cole} بازی میکنم ...ولی گمونم بتونم بزارم توام گاهی باهامون بازی کنی"

من میخواستم از ته قلبم پیشنهادشوقبول کنم ولی قبلش باید یه چیز مهمو ازش میپرسیدم.

"از چجور موسیقی خوشت میاد؟"

موسیقی دوای دردام بود،اگه اون به چیزای مزخرف گوش میده فکر نکنم دوستی تازمون بتونه پا بگیره.

"رپ"

صورتم جمع شد.

فقط رپرای خاصی ارزش اینو دارن که گوششون بدم و اکثرشون هم رپرای بزرگی بودن که حالا مردن.

"نظرت در مورد راک چیه؟"

لحظه ای به سوالم فکر کرد.

"واقعا،بستگی داره"

بستگی داره؟

خوبه که حالا با هم دوستیم.

من میتونم راش بندازم.

دستشو گرفتم و فشاری بهش دادم.

"نگران نباش جیک،رات میندازم"

فصل ششم

«دیلن»

توی آینه با دقت به هایلایتای آبی محو شده ی موهام نگاه کردم.

آریشگری که خالم منو برد پیشش کارشو خوب انجام داده بود ولی نتونست از شر همه ی رنگ های آبی خلاص بشه.

متاسفانه بعد از اینکه طبق پیشنهاد خالم موهامو گوجه ای بستم کمتر جلب توجه میکرد.

با ترکیب لباس فرم دبیرستان ار اچ ای {دبیرستان رویال هارت }

چیزی هستم که نمی خوام باشم.

بطور معمول سعی میکنم ،پیروی نکنم ولی نمیخوام رو حرف خالم حرف بزنم.

وین ظاهرا باهام خوبه ولی میدونم از اینکه یه دختر محکوم به اختلاس یسال قراره خونش بمونی خوشحال نیست.

احتمالا خاله اونو قانع کرده.

وقتی روبروی خاله برگشتم ،کریستال خوشحال بنظر میرسید.

"بسختی میتونم چشم ازت بردارم،خیلی خوشگلی"

لبخند زد و برای یه لحظه قلبم فشرده شد.

با ۲۸سال سن کریستال فقط ده سال ازم بزرگتره و تو این لحظه منو بیش از حد یاد مامان میندازه...

نه!

#پارت۲۶

#فصل۶

#شاهزاده_بیرحمبا یه نفس عمیق،دردی که بالا میومدو پایین فرستادم.

"اون بهت افتخار میکنه دیلن"

بشدت شک داشتم!

درحقیقت اگه میدونست که پدرم برای اختلاس توی زندانه...که اگه صادق باشمو بهش آب و تاب ندم باید بگم بخاطر دزدی توی زندانه ..چون میخواست زن پول پرستشو خوشحال نگه داره ..و من تصمیم دارم تا آخر عمر از حرف زدن باهاش امتناع کنم اون توی قبر خودش میلرزید.

شایدم نه.

سخته که بگم چون زمان با هم بودنمون کوتاه بود.

یبار خاله کریستال بهم گفت که مامانم ،بادل و جرات،باهوش،با احساس و بانمک بوده.

وقتی ازش پرسیدم این صفاتو از بخش 'ب' فرهنگ لغت پیدا کرده خندیدو گفت شوخی های عجیب و غریبم مثل مادرم با نمکه.

واقعا مزخرفه که هیچ تجربه ای با مادرم ندارم.

ولی این زندگیه..چیزای مزخرف اتفاق میفته و تنها کاری که میتونی بکنی اینه که باهاش کنار بیای.

از اونجایی که میخوام موضوع رو عوض کنم،برنامه ی بعد از مدرسمو پیش کشیدم.

"احتمالا امشب یکم دیر میام خونه ،میخوام دنبال کار بگردم"

یکی از ابروهای کاملا اصلاح شدشو بالا داد.

"لازم نیست برای پول نگران باشی،بهت گفتم که..."

دستمو بالا گرفتمو حرفشوقطع کردم.

"نه،نمیتونم بذارم اینکارو بکنی"

از پیشنهادش برای تمام هزینه های این یکسال واقعا ممنونم ولی من بچه ی اون نیستم.

من بچه ی پدرمم.

و نظر به اینکه پدرم الان توی سلولش،درون زندان نشسته و دولت تا آخرین سکه ی دارایی هاشو ضبط کرده ،رسما هیچ چاره ای ندارم بجز اینکه خودم،خودمو تامین کنم.

به هر حال بزودی ۱۸ ساله میشم

"تو سال آخری هستی دیلن،دلم میخواد بیشترین لذتو از زندگیت ببری و میخوام برای مطالعه ی درسی وقت داشته باشی تا بتونی یه دانشگاه خوب قبول بشی"

آه کشید.

"با این حال میدونم که اگه بهت بگم کاریو نکنی ،باعث میشه بیشتر بخوای اونکارو بکنی،پس نظرت چیه با هم معامله کنیم؟"

دستمو بسمت کیف دراز کردم.

"گوش میدم"

"تو میتونی آخر هفته ها و یه روز در طول هفته کار کنی،قبوله؟"

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

"هیچکس با این وضع منو استخدام نمیکنه"

چشماش برق زد.

#پارت۲۷

#فصل۶

#شاهزاده_بیرحم

"خب،اتفاق متوجه شدم که خانم دیکینسون دنبال یه کمک اضافه برای مافین میگرده،در حالی که تو میری مدرسه من میتونم باهاش حرف بزنم و بعد بهت بگم"

"مافین؟"

این باید جدید باشه چون قبلا چیزی در موردش نشنیده بودم.

"این یه قنادی....نونواییه،واقعا مطمئن نیستم چیه اگه بخوام صادق باشم ولی خانم دیکینستون پیر زن بی نظیریه ،عاشقش میشی"

در حالی که از اتاقم بیرون میرفتم شونه بالا انداختم.

"اگه تو میگی همینطوره"

واقعا برام مهم نبود کجا کار میکنم و رئیسم چقدر دوست داشتنیه.

اگه مجبور باشم حتی توالت هم تمیز میکنم،کار کاره دیگه.

"اوکلی"

وقتی جواب نداد دوباره به در اتاقش کوبیدم.

"دیرمون شده"

"ماشینش ،نیست"

خاله کریستال از پشت سرم گفت.

"فکرکنم زودتر رفته"

البته که رفته.

نخاله ی حال بهم زن.

کریستال منو به پایین پله ها راهنمایی کرد.

"من میرمت"

مطمئن نیستم چرا وقتی هر دختری توی آر اچ ای قانون لباس فرم مدرسه رو نقض میکنه ،خاله برای موهام انقدر نگران بود.

دامن هاشون کوتاه تر از لباسای سکسی منه.

در حالی که در ماشینو باز میکردم خاله کریستال گفت.

"نگران نباش،تضمین میکنم تا پایان روز محبوبترین دختر مدرسه باشی"

واضحه که خالم منو نمیشناسه.

ممکنه اون محبوب ترین دختر توی مدرسه بوده باشه ولی این ژنو به خواهرزادش منتقل نکرده.

در حالی که از ماشین بیرون میرفتم از بالای شونم زمزمه کردم.

"بعدا میفهمیم"

من معمولا آدم استرسی نیستم ولی از رفتن به یه جای ناشناخته متنفرم و من حالا کاملا از دختر جدید مدرسه بودن بیزارم.

چهار سال پیش وقتی از رویال مانور رفتم ،مجبور شدم به مدرسه ی جدید برمو دختر جدید باشم.

با نگاه کردن به همه چیز..این حتی مزخرف تر حس میشه.

در حالی که از محوطه ی پارکینگ رد شدم و بسمت ساختمون آجری کرمی رنگ با طاق های بلند رفتم حس کردم دهنم خشک شده.

تاحالا کسیو که از قبل بشناسم ندیدم.

نه اینکه من قبلا هم زیاد مهم بوده باشم.

من واقعا دختر معاشرتی نبودم.

درواقع تنها یه دوست داشتم.

تپش قلبم توی سینم سریعتر شد وقتی بدن بلند قامتیو دیدم که به یه لکسوس آبی تکیه داده.

جیک کاوینگتون.

#پارت۲۸

#فصل۶

#شاهزاده_بیرحم

با دیدن چشمای پرحرارت،پوست برنزه شده از خورشید،لب های گوشتی و ته ریش های کوتاه چونه ی سختش نفسم بند اومد.

جیک همیشه جذاب بود ولی حالا..

انقدر جذاب شده که نگاه کردن به اون تقریبا دردناکه.

سرمو تکون دادم ،حس میکردم یه دختر نادون مثل هر دختر احمق دیگه ای هستم.

اون جیکه.

جیکه من.

انگار که حضورمو حس کرده باشه سرشوبالا آورد و پوزخند زد.

مسیح!

پوزخندش درست مثل خودش خطرناک بود.

"هی تو"

اون با صدای خش داری که باعث داغ شدن گونه هام شد گفت.

"خیلی وقته ندیدمت نه؟"

و درست مثل قبل ،همه ی مشکلاتم ،همه ی گندایی که تو زندگیم داشتم و چیزایی که درونم باهاشون دست وپنجه نرم میکردم دیگه مهم نبود.

اون مال منه.

همیشه مال من بوده.

تنها کسی که میتونه منو به این سطح برسونه وقتیه که اونو میبینم.

این خیلی دردناکه.

برای اولین بار توی این چهار سال بود که دنیام دوباره احساس درست بودن میکرد.

لبخندی بهش زدم که انقدر بزرگ بود که گونه هام درد گرفت.

"من..."

یه نفر بهم تنه زدو از کنارم رد شد.

"چه جالب،من دیشب باهات بودم بی مزه"

قلبم اومد توی دهنم وقتی دختر قد بلند ،مو قرمز،با سینه های بزرگ،بسمت لکسوس جیک رفت و دوستاشو پشت سرش جا گذاشت.

درونم آشوب شد وقتی بسمتش خم شدو اونو بوسید.

این تمام جونمو گرفت تا بالا نیارم وقتی فهمیدم اون دختر کیه.

بریتنی کالدول.

ابر ثروتمند.

ابر محبوب .

ابر هرزه!

#پارت۲۹

#فصل۶

#شاهزاده_بیرحم

دختری که با گروهش..تو دوره ی ابتدایی تو هر فرصتی که به دست میاورد منو اذیت میکرد.

و توی راهنمایی زندگیمو به جهنم تبدیل کرده بود و حالا؟

حالا اون با جیک بود.

جیک...جیکی که هر بار بریتنی با حرف زدن در مورد مادرم منو ناراحت میکرد ،اشک های منو پاک میکرد.

درحالی که سعی کردم نفس عمیق بکشم ،ریه هام شروع به سوختن کردن.

میدونستم وقتی به شهر برمیگردم ممکنه همه چی تغییر کرده باشه ولی نه اینجوری.

خوشبختانه قفل شدن لب هاشون وقتی یه بی ام و نقره ای وارد پارکینگ شد و کنار ماشین جیک پارک کرد ،از هم باز شد

اوکلی در حالی که از ماشینش بیرون میومد باهاشون خش و بش کرد.

"چه خبر لاشیا؟"

مثل یه صحنه از یه فیلم در حالی که اوکلی و یه پسر دیگه و دوستای بریتنی بسمتشون رفتن و دور جیک و بریتنی یه حلقه ی کوچیک تشکیل دادن تماشاشون میکردم.

نگاه خیرم دو برابر شد وقتی یه چشم سبز،با صورت شیش تیغه و گونه های برجسته دیدم.

واضحه که جیک تنها کسی نیست که تغییر کرده.

حتی با اینکه اونا بسختی شبیه همدیگه هستن،برادر کوچیکتر جیک ،کول ،درست مثل خودش جذاب بنظر میرسه.

فقط برخلاف جیک که ساکت به ماشینش تکیه داده بود و بقیه رو زیر نظر داشت ،کول بیشرمانه با دارودسته ی بریتنی لاس میزد.

بنظر میرسید هیچکدوم از اونا براشون اهمیتی نداره...کاملا برعکس همشون از این لذت میبردن.

سینم به درد اومد وقتی یه چیزی برام روشن شد.

یکی از برادرای کاوینگتون پیداش نبود.

از جزئیات خبر ندارم ولی دوقلوی کول،لیام همون موقع که من از شهر رفتم فوت کرد.

#پارت۳۰

#فصل۶

#شاهزاده_بیرحم

وقتی دیدم یه نفر برای مرگ لیام پستی توی شبکه های اجتماعی ارسال کرده و تسلیت گفته سعی کردم باهاش تماس بگیرم ولی اون هیچ وقت جواب نداد.

بابام بهم قول داد به محض اینکه بتونه منو به رویال مانور برگردونه تا ببینم جیک چطور داره با این قضیه کنار میاد ولی طبق معمول،شغل و زنش به نیازای من مقدم بود.

به همون اندازه که این منوداغون کرد نمیتونم جیکو سرزنش کنم که جوابمو نمیداد.

اون همیشه حواسش به لیام بود و خیلی به هم نزدیک بودن.

از دست دادنش باید کاملا نابودش کرده باشه.

به عنوان بهترین دوستش،من باید اونجا حضور میداشتم.

ولی نبودم.

و این مهم نیست که چرا و این تقصیر کیه.

تنها چیزی که مهم بود ،اینه که توی بدترین دوره ی زندگیش کنارش نبودم.

وقتی که بیشتر از همیشه به من نیاز داشت.

شونه هامو صاف کردم و بسمت ماشینش رفتم.

من همیشه آدمی بودم که حتی به خودشم بدهکاره پس حتی اگه جیک عذرخواهیمو قبول نکنه ،این حقیقتو تغییر نمیده که من بهش بدهکارم.

وقتی به حلقه ی کوچیکشون نگاه کردم هیچکس بهم نگاه نکرد که این برام خوب بود.

من برای اونا ،اونجا وجود نداشتم.

"سلام"

انگار که نامرئی هستم ،جیک تلفن همراهشو از جیبش بیرون آورد و مشغول تایپ کردن چیزی شد.

بند کیفمو مرتب کردم ،گلومو صاف کردم و دوباره امتحان کردم.

"گوش کن،میدونم سرت شلوغه ولی امیدوارم بتونیم چند دقیقه ای خصوصی با هم حرف بزنیم"

#پارت۳۱

#فصل۶

#شاهزاده_بیرحم

"گوش کن،میدونم سرت شلوغه ولی امیدوارم بتونیم چند دقیقه ای خصوصی با هم حرف بزنیم"

هیچی!

انگار که من اصلا وجود ندارم.

دلخوری کمرمو لرزوند.

میخواد کینه و لجبازیشو ادامه بده؟ باشه.

این حقشه.

ولی به هر حال نمیخواستم توسط پسری که بهترین دوستم میدونستمش و همه ی راز هامو بهش میگفتم مثل یه کلاس دومی باهام رفتار بشه.

محض رضای خدا ،ما بزودی ۱۸ ساله میشیم نه هشت ساله.

"جیک"

صدای بلندم باعث شد همه بهم نگاه کنن.

همه به جز جیک!

"ببخشید جونم؟ گم شدی؟"

بریتنی غرید.

"کاملا واضح نیست که کسی دلش نمیخواد اینجا باهات حرف بزنه؟"

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم ولی چیزی از نگاهش گذشت.

"آشنا بنظر میرسی"

از اینکه دختر هرزه ی متکبری مثل اون ،دختری که آزارش میدادو یادش نمیومد تعجب نکردم.

قبل از اینکه بتونم به بریتنی بگم که کی هستم ،دهنش با غافلگیری باز موند.

"دیلن تیلور"

قبل از اینکه نگاهش بسمت جیک بچرخه،نگاهش با شیطنت بسمت گروهش رفت.

"شما دو تا شبیه دوستای ابدی بودین درسته؟"

وقتی نگاهش بالاخره روی من اومد قلبم ایستاد.

"نه"

اگه با چاقو مستقیما توی قلبم فرو میکرد کمتر درد داشت.

در حالی که از کنارم رد میشد زمزمه کردم.

"این یه دروغه و توام اینو میدونی"

میدونستم که عصبانیه ولی بخش کوچیکی از اون هنوزم اهمیت میداد.

کمی شکاف زیر اون یخ های ضخیم وجود داشت.

بسمت من چرخید.

"حق با توعه"

#پارت۳۲

#فصل۶

#شاهزاده_بیرحم

توی شکمم احساس بدی داشتم ولی به سمت من اومد و فاصله ی بینمونو پر کرد.

"خوش اومدی رفیق"

لبخندی که به من زد بقدری بی رحمانه بود که لرزیدم.

"لعنت!"

در حالی که برادرش دوباره از من دور میشد کول گفت.

"بودن تو لیست مزخرف جیک..."

در حالی که دستشو روی شونه ی یکی از دخترا گذاشت قهقهه زد.

"یه لحظه فکر کردم...هی چرا همه ی سرگرمیمونو همین الان خراب کنیم؟"

به اون خیره شدم.

کول همیشه یه از خود متکبر خودنما بود ولی بدیهیه که به یه عوضی تمام عیار هم تبدیل شده.

"وای..."

"واااای"

بریتنی جیغ کشید وبا انزجار به صفحه ی تلفنش نگاه کرد.

"چقدر بده؟"

نمیدونستم درباره ی چه کوفتی حرف میزنه.

و فرصتشو پیدا نکردم که ازش بپرسم چون سرشوعقب برد و مثل دوستاش قهقهه زد و بسمت ساختمون رفت.

پسر خاله ی ناتنی کون گشادم ،قبل از اینکه دنبالشون بره به اندازه ی یه نیم نگاه هم بسمتم نچرخید.

برای یه لحظه فکر کردم به خالم زنگ بزنم تا بیاد دنبالم.

نه.

من این رضایت خاطرو بهشون نمیدم که فکر کنن به سادگی زیر پوستم نفوذ کردن.

هرچیزی که بود بزودی مشخص میشد.

شایعات توی دبیرستان مثل قفسه های میوَست .

همیشه یه شایعه ی جدیدی وجود داشت که بالای شایعه ی قبلی قرار بگیره.

وقتی داخل میرفتم قدم هام محکم بود.

بغیر از این ،مگه چقدر میتونه بدتر بشه؟

پایان فصل ششم

#پارت۳۳

#فصل۷

#شاهزاده_بیرحم

«جیک»

وقتی اوکلی به من نزدیک شد گفت.

"ممنون برای اینکه از قبل بهم اطلاع دادی، مرد"

برخوردمون فقط سی ثانیه طول کشید.

کلمات سریعتر از چیزی که بتونم بهش فکر کنم بیرون اومدن.

بعد دوباره ، شایعه پراکنی های بریتنی،خیلی سریع ....درست مثل پاهاش، باز شدن.

با این حال ،مطمئن نیستم چرا اوکلی وقت خودشو منو برای این شایعه ی کوچولو تلف کرده .

اوکلی خوب میدونه که احتمال برخورد صاعقه به من بیشتر از اینه که بتونه از من یه عذرخواهی بیرون بکشه.

قفل کمدمو بستم.

"اگه زودتر بهت میگفتم ،خیلی طولانی تر باید به چرت و پرت هات گوش میکردم."

لحظه ای به حرفام فکر کرد.

"باشه،این نکته ی خوبیه..."

دستشو پایین سرش گذاشت.

"ولی الان هیلی عصبانیه و باهام حرف نمیزنه"

"و اینبار با دفعه ی قبل فرق داره ،چون؟"

برادرم درحالی که به ما ملحق می شد گفت.

"چون اون نزدیک بود هیلی رو وادار کنه که از کون بهش بده"

اوکلی در حالی که شروع به حرکت توی راهرو کرد آه کشید.

"شما دوتا با هم عهد بستین امروز به زندگیم گند بزنین یا همچین چیزی ؟"

"دست از دراماتیک بودن بردار"

کول شونه بالا انداخت.

"تنها چیزی که میتونم ببینم ، اینه که تو بخاطر دوست دختر آزاردهندت ناراحتی و بخاطر یه دختر خاله سکسی عجیب غریبت عصبانی هستی"

گرچه حرفش با اوک{مخفف اوکلی} بود ولی برای دیدن واکنشی به من نگاه کرد.

من هیچی به برادرم ندادم.

کول نیشخند زد.

"اگه اونو نمیخوای،من ممکنه بخوام بکنمش"

#پارت۳۴

#فصل۷

#شاهزاده_بیرحم

قبل از اینکه بتونم بهش بگم خفه خون بگیره ،یه دختر خپل سبزه با عینک فرم سیاه با کلی کتاب تو دستش بهش برخورد کرد.

کول چهره در هم کشید.

"سربه هوا قدم میزنی؟"

دختر با قیافه ی خشک و بی روحی همونطور که عینکشو روی بینیش بالا تر میکشید گفت.

"آره من با خداو ناجیم {مسیح}قدم میزنم"

برادرم دهنشو باز کرد و دوباره بست.

به وضوح ناراحت بود.

دختر به برادرم لبخند شیرینی زد.

" ولی الان تو جلومو گرفتی،پس گوه بخور و از سر راهم گمشو کاوینگتون"

وقتی دختره رفت کول غر زد.

"مسیح،اون آزاردهندست"

اوکلی گفت.

"مواظب باش،خدا و ناجیه اون دختره ممکنه صداتو بشنوه"

قبل از اینکه وارد کلاس بشیم کول بهش پس گردنی زد.

در حالی که نزدیک کلاس شدیم اوکلی گفت.

"ببین،من با این شایعات موافقت میکنم چون میخوام اون هرزه ی مو آبی بره ولی بهت نیاز دارم که کمکم کنی تا همه چیو با هیلی روبراه کنم"

نمیدونم این روزا چی به اوکلی میگذره ولی بیشتر از معمول به اون دختر وابسته شده.

خب هر وقت که اون جایی نیست ،از خودش یه احمق میسازه.

تصمیم گرفتم ،استخونو براش پرت کنم.{این لطف کوچیکو بهش بکنم}

"باشه"

اتاقو بررسی کردم تا ببینم دیلن اومده،هنوز نیومده بود.

"ولی نه تا فردا"

اون باید بره.

#پارت۳۵

#فصل۸

#شاهزاده_بیرحم

«دیلن»

دستشویی دخترانه رسما برابر با منطقه ی جنگیه.

نصفشون کل کل میکنن و نصف بقیشون هدف این غیبتو رجز خونی ها هستن.

و تعداد انگشت شماری که بالای همه ی اون اهداف قرار دارن،قربانی ها هستن...اونا دلشون نمیخواد تو این مسخره بازیا شرکت کنن ولی هیچ راه فراری هم ندارن.

فقط دلشون میخواد گورشونو گم کنن.

من معمولا جزو قربانی ها هستم ولی نه امروز!

امروز من دختری هستم که به اندازه ی تگزاس روی پشتش هدف برای شلیک شدن داره.

همش هم بخاطر اینه که اوکلی دهن مسخرشو باز کرد و به همه گفت که ما با هم میخوابیم.

که با توجه به اینکه وقتی اولین بار تو خونش اونو دیدم به عنوان خوشامدگویی برام شق کرده بود و ازم خواست دهنمو بسته نگه دارم این خیلی مزخرف بنظر میرسید.

چند تا دختر اون طرف توی اتاقک های دستشویی با هم حرف میزدن.

"منظورم اینه که ...واقعا...کی با پسرخاله ی لعنتیش میخوابه؟این خیلی فاسدانست"

در حالی که کارم توی دستشویی تموم شد دندونامو روی هم فشار دادم.

یه دختر دیگه گفت.

"شنیدم اون جدیده"

"شاید از یکی از ایالت های دهاتیو پشت کوهی اومده؟"

چشمامو انقدر شدید چرخوندم که تعجب کردم چرا کور نشدم.

نمیدونم از چی بیشتر عصبانی شدم.

این باورهای اجتماعی و کلیشه ها ،یا اینکه از من بعنوان دختر جدید یاد کرده.

دختر سومی گفت.

"فکر میکنم شما نسبت به اون دختره یکم سخت میگیرین"

#پارت۳۶

#فصل۸

#شاهزاده_بیرحم

یکم امیدوار شده بودم تا اینکه جملشو تموم کرد.

"اوکی جذابه و قبل از اینکه بخوایین مسخرم کنین...میدونم که ماری جوانا میزنه و میدونین که چطور پیش میره...ولی پسر خاله باشه یا نه من اگه شانسشو داشته باشم از پریدن روی اون بدن لعنتی و پست نمیگذرم "

عقق!

خوبه که نزدیک توالتم و میتونم بالا بیارم.

صدای خنده هاشون توی دستشویی پیچید.

یکی از دخترا بهش اطمینان داد.

"نگران نباش جینا ،من مطمئنم بزودی فرصتشو بدست میاری،

وقتی اونو هیلی جدا شدن ،اوکلی آلت بزرگ موادزنشو مثل آبنبات هالوین میچرخونه و به همه تعارف میکنه"

خنده های نفرت انگیز ترا!

یا مسیح!

اونا خیلی توی شایعه سازی و قضاوت کردن ماهرن ،گمونم باید تو یه برنامه ی تلویزیونی شرکت کنن.

در شرف تموم کردن کارم و بیرون رفتن از اتاقک بودم تا به بحث کوچولوی احمقانشون پایان بدم ولی جمله ی بعدیشون باعث شد سرجام بایستم.

"صحبتایی که در مورد بریتنی وجیک میشه قضیش چیه؟"

"نمیدونم"

دختر دیگه آه کشید.

"فکر میکنم بریت {بریتنی} بالاخره مردشو برای مدت طولانی بدست آورده،امروز صبح خیلی به هم نزدیک بودن"

موهای پشت گردنم سیخ شد.

اونا مطمئن بودن.

"نه من باورم نمیشه،همه میدونن جیک کاوینگتون وارد رابطه نمیشه،حتی با دخترایی محبوبی مثل بریتنی"

با توجه به جوری که امروز صبح همدیگه رو بوسیدند و با هم لاس زدن این یکم عجیبه.

این اطلاعات جدیدو تو ذهنم نگه داشتم.

"درسته"

صدای خش خش دستمال توالتو شنیدم.

"حداقل کول هست،اون مثل جیک نیست ،ولی نزدیکترین نفر به جیکه که ما میتونیم پیداش کنیم"

یا حضرت فیل!

#پارت۳۷

#فصل۸

#شاهزاده_بیرحم

اینا دخترای وحشتناکی هستن.

"من با خوشحالی کول رو مثل یه هدیه برای تسلی خاطرم میگیرم"

خندید.

@VIP_ROMAN

"لعنت،اگه اون کوچیکتر از جیک نبود یا انقدر دختربار نبود ،احتمالا میتونست از جیک بهتر باشه"

"درسته"

صورت های غافلگیرشون بهم میگفت من مچشونو گرفتم.

یکی از اونا که از صداش میدونم جیناست زمزمه کرد.

"این همون دخترخاله ی بِکنِ اوکلیه"

با چشمای گشاد شده به من نگاه میکردن ولی من صورتمو خنثی نگه داشتمو بسمت سینک رفتم تا دستامو بشورم.

"مطمئن میشم یه چیز خوب دربارتون به اوکلی بگم..میدونین که ما به هم نزدیکیم"

صورت هاشون از کنجکاوی به وحشت زده تغییرکرد.

بعضی از آدما با اولین نشانه های رسوایی و شایعات فرار میکننو پنهان میشن ولی من نه.

من ترجیح میدم با آشغالی که مسئول پخش کردن شایعاته روبرو بشم.

تا ببینم چی زیر اون موهای اکستنشن،سوتین های تنگ و آرایش های عالی وجود داره.

"کلاسمون دیرشده"

دختر بلوند قد بلند اینو گفت و بسرعت بسمت در رفتن.

تکان دهند ست که

مردم اغلب خایه ی اینو ندارن که مزخرفاتی که پشت سرت میگنو جلوی روتم بگن!

#پارت۳۸

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

گذشته

"من دیدم که امروز دوست پسرت توی باشگاه به سینه های بریتنی خیره شده بود"

با وجود اینکه بریتنی توی کلاس هشتم دوبرابر بقیه سینه داره این غافلگیرم نکرد.

مخصوصا که بریتنی عاشق این بود که اونارو با لباسای تنگ و کوتاهش تو هر فرصتی که گیر بیاره به همه نشون بده.

شایعات میگن که بریتنی قصدشو داره که از جیک بخواد برای مهمونی رقص آخر سال همراهش باشه ولی جیک بهم گفت که دلش نمیخواد اینکارو بکنه.

شکنجه گرم{بریتنی} مجبوره یه شگرد دیگه رو برای جلب توجه جیک پیدا کنه.

با حالت ناخوشایندی آب دهنمو قورت دادم و بسمت تامی داسیلوا چرخیدم.

با چشمای بادومی تیره،موهای سیاه براق و پوست برنزه،با تشکر از نیمه ژاپنی و نیمه برزیلی بودنش ...که باعث میشد خیلی از دخترا روش کراش داشته باشن.

ولی من نه!

روزی که اون برادر کوچیکتر جیکو مسخره کرد ...رسما دشمن بزرگ جیک شد ،که بطور خودکار دشمن درجه یک منم میشد.

نیشخندزد.

"جیک میخواد برای مهمونی رقص هفته ی بعد از بریتنی درخواست کنه"

با اینکه میدونستم حقیقت نداره شکمم به هم پیچید.

مهم نیست احساسات جدیدی که نسبت به جیک دارمو چقدر از خودم دور کنم و به خودم فشار بیارم تا از شرشون خلاص بشم...اونا هیچ قبرستونی نمیرن.

اونا فقط قوی تر میشن.

نگاهمو ازش گرفتم و به مرتب کردن کمد اتاقک موزیک ادامه دادم.

آقای ریگو میدونست که چقدر عاشق هر چیزی درمورد موسیقی هستم پس اجازه میداد بعداز کلاسم بیام اینجا و مرتبش کنم.

"باید بری گم شی تامی ،آخرین باری که چک کردم همه بعد از کلاس میرن کافه تریا"

تامی توی درس خوبه ولی خیلی عالی نیست.

اون تو همه ی کلاسا تقریبا خیلی تلاش میکنه ولی بیشتر از یبار موقع تقلب کردن گیر افتاده.

با ابروهای بالا رفته دستاشو روی سینش چلیپا کرد.

"چرا تو همیشه انقدربا من مثل عوضیا رفتار میکنی؟"

جلوی در ایستاده بود ولی من سعی کردم از کنارش رد بشم.

"خودت میدونی چرا"

دستش دور مچم پیچید.

"چون دوست پسر احمقت گفته نباید باهام حرف بزنی؟"

همونطور که صورتش منزجر شد ولم کرد.

#پارت۳۹

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

"بعد از اینکه براش غلت زدی بهت یه استخون هم میده؟{داره اشاره میکنه که مثل سگشه یجورایی}"

"جیک دوست پسرم نیست و من حیوون خونگیش نیستم،برای این باهات حرف نمیزنم چون تو یه عوضی هستی"

با دقت صورتموبررسی کرد.

"من تا حالا باهات بدجنس بودم؟"

تامی تاحالا باهام بد نبود ولی این مهم نیست.

اون با بقیه بدجنس بود...مخصوصا با لیام.

از وقتی که برادر کوچیکتر جیک پاشوبه مدرسه ی راهنمایی ما گذاشت هدف تامی شده بود.

به هرحال لیام خیلی خجالتی و مضطربه که بتونه روی پاهای خودش بایسته و از اونجایی که دوقلوش کول،از اون نوع آدمایی نیست که براش بجنگه ،جیک حواسش به اون هست.

"تو با لیام بدجنس بودی"

سرگرم شدن باعث شد صورتش روشن بشه.

"بهم نگو مجذوب اون ل..ل..ل..لکنتی شدی "

نشده بودم ولی طبق معمول تامی یه نکته رو فراموش کرده.

"ترجیح میدم بقیه ی عمرمو با اون توی کمد باشم تا بیشتر از پنج ثانیه ی دیگه با تو اینجا بمونم"

دندونامو به هم فشار دادم.

"حالا از جلو رام گمشو کنار"

همونطور که یک قدم عقب رفت با چشمای باریک شده به من نگاه کرد و من از کنارش رد شدم.

"دیلن ،وایسا"

داشتم بسمت در خروجی میرفتم.

"دیگه سربه سر 'تاریخ' نمیذارم"

'تاریخ' لقبیه که تامی برای برادر جیک گذاشته .

تامی به همه گفته بودبرای این بهش میگه تاریخ چون تاریخ همیشه تکرار میشه ...درست شبیه لیام .

"دست از اینجوری صدا کردنش بردار"

"باشه"

مکث کردم،مطمئن نبودم که درست شنیده باشم.

"واقعا؟"

"اگه چیزیه که باعث میشه توباهام خوب باشی"

#پارت۴۰

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

لبخند کجی بهم زد.

"حتی ازش عذرخواهی میکنم"

کاملا گیج و مبهوت شده بودم.

"میخوای از لیام عذرخواهی کنی؟"

وقتی سر تکون داد احساس عجیبی توی دلم داشتم.

تامی از اون نوع پسرای نجیبی نیست که بدون اینکه در عوض چیزی بخواد،کاری انجام بده.

"چر..."

"همونطور که قبلا گفتم"

بطرز ناخوشایندی نزدیک تر شد.

"اگه تو باهام خوب باشی...منم باهاش خوب میشم،متوجه شدی؟"

بسختی آب دهنمو قورت دادم.

معنی درونیش بلندو واضحه...فقط من نمیفهمیدم چرا.

من بیشتر زندگیمو صرف نادیده گرفتن اون میکردم تا اینکه بخوام توجهشو جلب کنم.

"این معامله برای چیه تامی؟چرا انقدر دلت میخواد با من دوست بشی؟"

چشماش بسمت لب هام رفت.

" اون تا حالا تورو بوسیده؟"

فقط تو رویاهام!

گونه هام داغ شد و اونو کنار زدم.

"به تو ربطی نداره"

در حالی که بسمت در میرفت قهقهه زد.

"میبینمت"

"تامی داسیلوا بهم گفت از لیام عذرخواهی میکنه"

#پارت۴۱

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

بیشتر از یه ساعت بود که تو خونه ی جیک بودم

و به این فکر میکردم که چجوری رویارورییم با رقیبش بعد از مدرسه رو بهش بگم.

باختن دوباره ی من توی بازی احمقانه ی زامبی ها بنظر میرسید که زمان خوبیو محیا کرده باشه.

انگشت جیک قبل از فشار دادن دکمه ی مکث برای لحظاتی روی دسته ی بازی خشکید.

"کی با تامی حرف زدی؟"

"امروز..."

بسختی آب دهنمو قورت دادم.

"بعد از مدرسه"

همونجوری که تامی گفت من حیوون خونگی جیک نیستم ولی نمیشه منکر این شد که نسبت به اون یه وفاداری ذاتی دارم.

با این حال این وفاداری دوطرفست.

جیک هم هر وقت بهش نیاز دارم کنارمه.

"خب بعد از تمرین گروه موزیک"

مطمئن نیستم چی باعث این حالت صورتش شده.

ما دو تا نقطه ی مخالف همیم.

در حالی که من یه کتاب باز هستم...اون نقابی از فولاد روی صورتش داره که با میدان نیرویی که اونو احاطه کرده هماهنگه.

چیزی که هنوزم نمیتونم توش نفوذکنم با اینکه بیشتر از دو ساله که مثل کنه بهم چسبیدیم.

حالت صورتش هنوزم بی حالت مونده ولی بدگمانی مثل امواجی از طرف او ساتع میشد.

"تامی توی گروه موسیقی نیست"

میبینین،همونطور که گفتم نمیتونم چیزی رو پنهون کنم...هرچند که مشکلی برای گفتن حقیقت بهش نداشتم.

ولی باید با احتیاط قدم بردارم چون نمیخوام درگیریشون حتی بدتر از قبل بشه..

"میدونم،من موندم تا بعدش اونجارو مرتب کنم و اون توی کمد بهم ملحق شد"

چشمای تیرش عملا در حال سوزوندن من بودن.

"پس شما برنامه ریخته بودین که تنهایی توی کمد با هم باشین؟"

حس میکردم توی گلوم سنگ گیر کرده.

#پارت۴۲

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

"نه ،اینجوری نبود،من...ما برنامه نداشتیم که باهم وقت بگذرونیم..من از تامی خوشم نمیاد"

چطور میتونم دوسش داشته باشم وقتی جیک قلبو کف دستش نگه داشته؟

"پس چرا شما دو تا توی کمد با هم تنها بودین...و در مورد برادر من حرف میزدین؟"

اوه خدا...میدونم که جیک از خواهرو برادراش محافظت میکنه ولی جوری با من رفتار میکرد که انگار بهش خیانت کردم.

"گوش کن،دست از هر چی که داری بهش فکر میکنی بردار،من تنهایی داشتم اتاق موسیقی رومرتب میکردم که تامی اومد،من سعی کردم برم ولی اون جلوی در ایستاد..."

"چی؟"

درحالی که انگشتاش مشت شد ،رگ های بازوهاش ورم کردن.

"اون میخواست گیرت بنـ..."

"نه،میذاری حرفمو تموم کنم؟"

با وجود اینکه از اینکه جیک ازم محافظت میکرد لذت میبردم ،دلم نمیخواست بره سراغ تامی.

اون عوضی بالاخره راضی شده بود دست از

مسخره کردن تامی برداره.

جیک همین حالا هم بخاطر زدن تامی یبار تعلیق شده.

در حالی که دسته ی بازی رو کنارش روی زمین گذاشت،اون نقاب نفوذ ناپذیر دوباره روی صورتش لغزید.

"ادامه بده"

شروع به بازی با پرزهای جینم کردم.

"تامی میخواست بدونه چرا انقدر باهاش بدم و من بهش گفتم چون دائم لیامو مسخره میکنه و من از این خوشم نمیاد"

به جیک نگاه کردم.

"وقتی میخواستم برم اون گفت که با لیام بهتر رفتار میکنه،حتی پیشنهاد داد ازش عذرخواهی کنه"

فک جیک حرکت کرد.

"این شبیه تامی بنظر نمیرسه"

"میدونم،منم همین فکرو کردم،ولی وقتی ازش پرسیدم چی شده یهو عوض شده گفت که میخواد باهم خوب باشیم"

شونه بالا انداختم.

"فکر میکنم از اینکه سعی میکرده تموم مدت عوضی باشه خسته شده و نیاز به یه دوست داره"

انقدر شجاع نبودم که به بخشی که تامی ازم پرسید جیکو بوسیدم یا نه اشاره کنم.

جیک خرناس کشید.

"نه اون میخواد گولت بزنه"

"چطور گولم بزنه؟"

ناراحتی صورتشو پر کرد.

"کاری میکنه تو فکر کنی ازت خوشش میاد"

#پارت۴۳

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

دسته بازی رو از روی زمین برداشت.

"اون میدونه ما با هم دوستیم ، فقط وانمود میکنه ازت خوشش میاد ،بعد سعی میکنه منو تورو از هم جدا کنه تا منو اذیت کنه،اگه دوباره سعی کرد باهات حرف بزنه نادیدش بگیر،من فردا اونو سرجاش میشونم"

احساس عجیبی توی دلم داشتم.

اینطور نیست که حرف جیک درست نباشه،به احتمال زیاد تامی از من استفاده میکرد ولی جوری که جیک اینکه تامی واقعا از من خوشش اومده باشه رو نادیده گرفته... انگار تصور اینکه هر کسی به من حسی داشته باشه کاملا مسخرست ،ناراحتم میکرد.

بعد از چند دقیقه جیک پرسید.

"چرا بازی نمیکنی؟"

زمزمه کردم.

"اگه اینطور نباشه چی؟اگه واقعا تامی از من خوشش اومده باشه چی؟"

جیک چشماشوچرخوند.

"اینطور نیست،باور کن،امکان نداره"

وای...احساسی که توی دلم داشتم بالا رفت تا وقتی که دور قلبم پیچید.

باید برم...قبل از اینکه از خودم یه آدم احمق تر بسازم.

وقتی به نوجوانی رسیدم یبار خاله کریستال بهم گفت این سال ها بدترین و بهترین سال های زندگیمه ،وقتی ازش پرسیدم چرا گفت چون اغلب دخترا تو این دوران اولین عشق ها،اولین بوسه ها و اولین عشقبازی هارو تجربه میکنن و بدنبالش اولین دلشستگی ها هم میاد.

با این حال من فکر کردم این اتفاق برای من نمی افته چون کسی که قلبمو بهش دادم...بهترین دوستم بود و بهترین دوست ها نمیذارن قلبت بشکنه.

این برخلاف قوانین دوستیه.

وقتی ایستادم جیک پرسید.

"هی ،کجا میری؟ما بالاخره به مرحله بعدی زامبی ها رسیدیم چیزی تا آخرالزمان{تو بازی زامبی ها مرحله ی آخرالزمان} نمونده"

طئنه آمیزه...مطمئنم که همینطوره.

"این واقعا انقدر سخته که باور کنی ممکنه کسی به من علاقه داشته باشه؟"

این سوال مثل استفراغ از تارهای صوتی من فوران کرد.

در حالی که ایستاد پشت گردنشو گرفت.

همونطور که فکر میکردم مثل من ناراحت بود.

عالی شد.

"اینطور فکر نمیکنم...چه مرگته دی{دیلن}"

خدایا ،اون واقعا نمیدونست.

دیدم تار شد و چشمامو بستم.

چطور نمیفهمید؟

"به این خاطر که من سینه های بزرگی مثل بریتنی ندارم؟"

#پارت۴۴

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

در حالی که اولین اشک ها از گونه هام غلتید،از خودم منزجر شدم ولی نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.

معلومه که چیزی بدتر از عشق وجود داره و اون وانمود کردن به اینه که اصلا حسی درونتون وجود نداره.

احساساتم نسبت به جیک کم کم داشت منو زنده زنده میخورد.

این منصفانه نیست که من نمیتونم با این احساسات کنار بیام.

جیک...که همیشه غیر قابل نفوذه و خودشو تحت کنترل داره بنظر میاد که گیج شده و من تقریبا براش حس بدی دارم.

"سینه های بریتنی چه ربطی به چیزای دیگه داره؟"

اوف!

اون یه جوری خودشو به نفهمی زده که میتونم جیغ بکشم.

"اگه سینه های منم مثل بریتنی بود برات راحت بود که باور کنی تامی از من خوشش میاد؟"

ناراحتی از صورتش گذشت.

"تو از تامی خوشت میاد؟ برای همینه که انقدر ازم ناراحتی؟"

قبلا هیچوقت انقدر دلم نمیخواست به یه نفر مشت بزنم،شاید اگه اینکارو بکنم بالاخره حرفم تو سرش فرو بره و بفهمه چه کوفتی دارم بهش میگم.

"قبلا هم بهت گفتم،من از تامی خوشم نمیاد..از تو خوشم م..."

"مسیح،دست از خراب کردن همه چی بردار"

فریاد زد.

"ما دوستیم دیلن،این چیزیه که تا ابد میتونیم باشیم"

به هم ، به اندازه ی چیزی که ، یه ابدیت بنظر میرسید خیره شدیم.

جیک حسی که من بهش دارمو نداره.

مرده شورشویرن،انسانی تر بود اگه جیک قلبمو از سینم بیرون میکشید و با یه پتک روش میکوبید.

با پشت دستم اشک های روی صورتمو پاک کردم.

تنها چیزی که بدتر از شکستن دلتونه ،اینه که جلوی کسی که مسئول دلشکستگیتونه گریه کنین.

درد توی سینم پیچید و من نفس سختی کشیدم.

با چیزی که میبینم فقط دو تا انتخاب دارم.

اول...میتونم عشقمو بهش نشون بدم.

و یا میتونم به وانمود کردن ادامه بدم که حسی بهش ندارم.

ولی من بازی تظاهرکردنو تموم کردم.

و حالا که همه چی رو شده ...راه طولانی در پیش دارم..خیلی طول میکشه...ما هیچوقت نمیتونیم به جایی که شروع کردیم برگردیم.

دوستیمون محکوم به فناست!

گزینه ی شماره ی دو هم که منتفیه پس باید بفهمم چرا.

#پارت۴۵

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

با توجه به اینکه جیک به وضوح اعلام کرد که ما هیچوقت رابطمون نمیتونه بیشتر از چیزی که الان هستیم بشه،من سزاوار شنیدن همه ی دلایلی که نمیتونیم با هم باشیم هستم.

زمزمه کردم.

"چرا؟"

دیگه به قلبم فشار نمیاد چون ،قلبم با یه نخ به جیک کاوینگتون وصل شده.

"چون ما دوستیم"

از جوری که روی کلمه دوست تاکید میکنه متنفرم.

تو یه چشم به هم زدن ،یه کلمه ی مثبتو تبدیل به یه کلمه ی منفی کرد.

ظاهرا قلب منم از جوابش خوشش نیومده چون من اصرار میکنم تا دلیلشو بهتر بفهمم.

"تو ترجیح میدی با کسی که باهاش کنار نمیای قرار بزاری؟"

سرشو به نشانه ی منفی تکون داد.

یه قدم بسمتش رفتم.

"تو دوست داری با من باشی؟"

سرشو به نشونه ی بله تکون داد.

یه قدم دیگه بسمتش برداشتم.

قلبم جوری میتپید که توی گوشام اکو میشد.

"وقتی ما با هم وقت میگذرونیم خوشحال میشی؟من روزتو یکم بهتر میکنم؟"

"نه"

ریه هام یخ بست...تا وقتی که ادامه داد.

"تو روزمو خیلی بهتر میکنی"

اگه این حرفش حقیقت باشه...این میتونه فقط یه معنی داشته باشه.

"من به اندازه ی کافی برات خوشگل نیستم؟"

من مثل بریتنی جذاب نیستم.

صورتم مثل قدم متوسطه.

بینیم یه اندازه ی استاندارد داره.

گونه هام خیلی برجسته نیست.

چشمام آبیه ولی نه از اون آبی های نافذ.

یکم کک مک روی پل بینی و گونه هام هست ولی خیلی کمرنگن و فقط وقتی زیر آفتاب میرم مشخص میشن.

متاسفانه ،قابل توجه ترین ویژگی صورتم چالیه که وسط چونم دارم که باعث شده بریتنی منو به اون لقب احمقانه ی 'چونه کونی' صدا کنه.

حتی تو موارد نادری که آرایش میکردم هم جوری نبود که پسر کش شده باشم.

خالم یبار به من گفت من نازم.

اون ادعا میکرد که این چیز خوبیه ولی من موافق نیستم.

من یه دختر معمولی با سینه های کوچولو و لاغر مردنی هستم.

تقریبا هیچ منحنی روی بدنم ندارم.

#پارت۴۶

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

معمولی با سکسی بودن برابر نیست.

این ساده و خسته کنندست.

خجالت توی دلم پیچید.

"همینطوره؟"

جیک جذبم نمیشه،ظاهر معمولیم براش جذاب نیست.

اون بیشتر از چیزی که فکر میکردم ظاهر بینه.

مادر جیک قبلا یه بازیگر بالیوودی بود.

من چند تا از عکساشو دیدم ..حتی قبل از اینکه بمیره اون شبیه یه فرشته بود.

لعنت..تمام خانواده ی جیک ..بجز لیام که چند تا زخم بخاطر تصادفی که باعث مرگ مادرش شد ،داشت ...بقیشون کاملا بی عیب و نقص بودن.

جای تعجبی نداره که اون از کسی مثل من خوشش نمیاد.

ما توی یه سطح نیستیم.

"اینطور نیست"

صداش بقدری آروم بود که بسختی میتونستم بشنوم بهش نزدیکتر شدم.

"پس مشکلم چیه؟"

از ناامیدی که توی صدام دارم متنفرم ولی نیاز دارم بهترین دوستم برام روشن کنه که چطور امکان داره من چنین احساس شدیدی بهش داشته باشم در حالی که اون هیچ احساس متقابلی به من نداره.

وقتی دستمو روی سینش گذاشتم ،فضای کوچیک بینمون پر از تنش شد.

قلب اون حتی سریعتر از قلب من میکوبید.

"هیچی"

نفس سنگینی از گلوم بیرون اومد وقتی که دستش روی کفلم قرار گرفت.

"تو عالی هستی"

تنش توی سکوت سنگین بینمون معلق مونده بود.

واضحه که جیک داره با این میجنگه و من فقط نمیدونستم چرا.

گرما از گونه هام رد شد و باعث عرق کردن کف دستم شد.

یا حالا یا هیچوقت.

و اگه من تو این لحظه اینکارو نکنم شاید برای همیشه ببازم.

"من خیلی وقته بهت یه جرات ندادم"

جیک و من یه بازی احمقانه با هم دارین.

هر جمعه قبل از پایان مدرسه ما یادداشت هامونو به هم میدیم که باید تا آخر هفته انجامش بدیم.

معمولا چالش های بی ضرر و فاحشی هستن.

چیزایی مثل خوردن حشرات یا خوردن دو تا پیتزای بزرگ با دو لیوان شیر توی نود دقیقه.

اگه از انجامش امتناع کنی باید اتاق طرف مقابلو تمیز کنی و به سوالای شخصی جواب بدین که معمولا شرم آوره.

خوشبختانه هردومون کاملا رقابتی هستیم پس ما هیچوقت نباختیم.

برای سه ماه گذشته من یه یادداشت جرات توی جیبم داشتم...ولی همیشه بزدل تر از این بودم که بهش نشون بدم.

ولی نه امروز.

با انگشتای لرزون،دستمو توی جیبم فرو بردم و برگه رو بیرون آوردم.

دستش که روی کفلم بود منقبض شد.

"اینکارو نکن دی"

خیلی دیره.

برگه رو باز کردم و جلوش نگه داشتم.

'تورو به چالش میکشم...منو ببوس'

#پارت۴۷

#فصل۹

#شاهزاده_بیرحم

علارقم اینکه دستش روی کفلم محکمتر شد صورتش از درد مچاله شد .

"نه!"

"اگه انقدر مصممی که باهم فقط دوست بمونیم ،یه بوسه ی احمقانه نباید چیز بزرگی باشه"

سکوت!

بحث کردن با منطق سخته.

بحث با حسادت حتی سخت تره.

"اگه فکر بوسیدن من انقدر برات نفرت انگیزه من از تامی میخوام تا..."

وقتی دستاش گونه هامو قاب گرفت نفسم بند اومد.

"نه"

"چرا؟"

"چون تو متعلق به تامی نیستی"

سوراخ های بینیش گشاد شد.

"اون نمیتونه تورو داشته باشه"

"پس تو منو نمیخوای ولی کس دیگه ای هم نمیتونه منو داشته باشه؟درسته؟"

انگشتای بلندش پشت گردنم قرار گرفت تا منو نزدیک تر بکشه.

"من هیچوقت نگفتم نمیخوامت"

در حالی که پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت صورتش سخت شد.

"گفتم هیچوقت نمیتونیم بیشتر از دو تا دوست باشیم"

اون فقط حرفو میپیچونه.

بی دلیل مارو ناراحت میکنه.

راه حل سادست...درواقع درست جلوی رومونه.

"منو ببوس جیک"

"نه"

خشم درونم موج میزد،من از رمز گشایی غیر ممکن این سیگنال ها و و رفتارهای احمقانه خسته شدم.

"پس ولم کن"

نگاهش روی لب هام رفت و خم شد.

"نمیتونم"

قبل از اینکه بتونم پلک بزنم ،لب هاش روی لب هام قرار گرفت و یه بوسه ی خیلی کوتاه بهم داد.

دهانش بهمون سرعت از لبم جدا شد.

جیک چند قدم عقب رفت و بلند گفت.

"گرفتمش"

کول سوالی که توی دهن من بود رو پرسید.

"چیو گرفتی؟"

#پارت۴۸

#فصل۱۰

#شاهزاده_بیرحم

جیک انگشتاشو خیلی کوتاه بالا گرفت و بعد با شلوارش پاک کرد.

"توی چشم دیلن یه مژه رفته بود،میدونین که چقدر نازک نارنجیه و الکی میگه چشمام میسوزه در حالی که داره بخاطر ترس گریه میکنه"

کول سر تکون داد.

"اون خیلی لوسه،حتی بدون گریه نمیتونه بشینه و 'اره۴{فیلم}' رو ببینه"

در حالی که به هردشون یه نگاه کثیف انداختم جیک خندید.

لیام با همدردی بهم لبخند زد.

"مـ..مـ..منم از سـ..سـ..سوزش چـ..چـ..چشم خوشم نـ..نـ..نمیاد د..د..دیلن"

"آره اونا بی ادبن"

بسمت جیک چرخیدم.

"آمم،ما میتونیم..."

"فکر کردم میخوای بری؟"

نگاهشو از من گرفت.

"به هر حال من یه کارایی برای انجام دادن دارم پس احتمالا باید بری"

هردومون میدونستیم هیچ کوفتی برای انجام دادن نداره.

من عوضی بازیشو به خوبی میشناختم.

"خیلی خب"

هودیمو برداشتم.

"میبینمت"

"صـ..صـ..صبر کن"

لیام صدام کرد.

"مـ..مـ..میتونی با من و..و..وقت بگذرونی"

معمولا پیشنهاد لیامو قبول میکردم ولی دلم نمیخواست جایی نزدیک جیک باشم.

"ممنون لیام،شاید دفعه ی بعدی"

فصل دهم

«دیلن»

میدونم که توی ار اچ ای بدتر از دستشویی دخترانه ،دیر رسیدن به کلاسه.

عرق هایی که روی پشتم میغلتید رو نادیده گرفتم و بسرعت اتاقو برای دیدن معلمی که قبل از من رسیده بود و جلوی اتاق با یه اخم ناراضی به من نگاه میکرد بررسی کردم.

مختصرا بهم اطلاع داد.

"کلاس سه دقیقه ی پیش شروع شد"

خط مستقیمی رو تا ته اتاق رفتم تا روی صندلی خالی بشینم.

بقیه جوری نگاهم میکردن که انگار یه میکروب ناشناختم که توی ظرف پتری هستم و من حتی سریعتر حرکت کردم.

"ببخشـ."

لحظه ای که باسنم صندلی رو لمس کرد صدای خشنی رو شنیدم.

"گمشو"

وقتی سرمو چرخوندم نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.

جیک به نیمکتش تکیه داده و به من خیره شده بود.

"یه صندلی دیگه بردار،همین الان!"

نفس بکش دیلن.

به چشماش نگاه کردم.

"نه ،همین جا راحتم"

#پارت۴۹

#فصل۱۰

در حالی که صاف نشست چشمای جذابش تیره شد.

"باور کن ،راحت نیستی،به هردومون لطف کنو یه جای دیگه بشین"

معلم گفت.

"اونجا مشکلی هسن آقای کاوینگتون؟"

نگاهشو به معلممون دوخت.

"آره ،این هرز..."

"مجبورم کن"

اگه قبلا نمیدونستم همه در حال تماشای بحثمون هستن،الان میدونم.

صدای جیک پایین اومد وتپش قلبم به دلایل متفاوتی سرعت گرفت.

"مجبور کردنت شامل اینه که مجبورم لمست کنم"

وقتی چشمامون توی هم قفل شددهنش با حالت منزجر شده ای جمع شد.

"ابدا بخوام لمست کنم"

وانمود کردم نیشی که زد به اندازه ی جهنم درد نداشت.

"خوبه"

کمرمو صاف نگه داشتم و نگاهمو به روبرو برگردوندم.

"پس نشستن کنار من نمیتونه چیز بزرگی باشه"

دارم عصبانیش میکنم ولی دیگه برام مهم نیست.

واضحه که اون دیگه جیک سابق نیست و این عوضیی که جاشو گرفته میتونه خودشو بگاد.

وقتی ،دوباره مشغول حرف زدن شد تبلتمو روشن میکردم تا بتونم یادداشت کنم.

"حق با توعه،تازه متوجه شدم شاید بخوای کنار اوکلی بشینی"

صدای خنده هایی اتاقو پر کرد.

قلبم بخاطر خیانتش فشرده شد.

جیک به صندلی کناریش لگدی زد و اوکلی رو از چرتش پروند.

"تموم شد؟حالا میتونیم پنکیک هامونو بگیریم؟"

خنده های ریز تبدیل به قهقهه شدن....تا وقتی که صورت جیک سخت تر شد.

"فکرکنم دیلن میخواد پیش تو بشینه داداش"

حتی یه آدم احمق هم میتونه منظورشو واضح بفهمه.

شکمم بهم پیچید...فکر میکنم دیلن ترجیح میده خاک بخوره تا کنار اوکلی بشینه.

"نه..."

اوکلی گفت.

"یه صندلی دارم که میتونه روش بشینه(منظورش به آلتشه)"

یه گروه از دخترا قبل از اینکه به من یه نگاه منزجر بندازن سرشونو با بی میلی تکون دادن و چند تا پسر به شوخی به شونش مشت زدن.

اوکلی خندید و با جیک زد قدش و من از این منزجر شدم.

حتی اگه شایعه ها شروع بشه هردومونو تحت تاثیر قرار میده.

البته که برای هردومون توی یک سطح نیست.اون پسره و من دختر.

#پارت۵۰

#فصل۱۱

#شاهزاده_بیرحم

معلومه که برای من بدتره.

از گوشه ی چشمم دیدم که جیک نگاه اجمالی به من انداخت.

منتظر بود.

منتظر بود خرد شدنمو ببینه..یا بدتر از اون ببینه که بلند میشمو با دادو ناسزا از خودم در مقابل اوکلی دفاع میکنم.

نمایشو شروع کرد و میخواد از نتیجش لذت ببره.

چون این چیزیه که این آدما بیشتر دوست دارن.

در حالی که نگاهمو به تبلتم دوختم گلوم تنگ شد.

من اینو به اون آشغالا نمیدم.

و جیک هیچ عکس العملی از من نمیبینه تا وقتی که ازاون دهن عوضیش استفاده کنه و بگه چرا انقدر ازم متنفره.

فصل یازدهم

«جیک»

"اونا چطور انتظار دارن ما سالم باشیم وقتی همچین پیتزا و پاستای گوهیو برامون سرو میکنن"

بریتنی قبل از اینکه به دوستاش که اونطرف میز بودن اشاره

کنه ناله کرد.

"اونو نخور هیلی،دیروز توی تمرین چیرلیدری افتضاح بودی،کربوهیدرات هارو بریز دور"

اگه من جای هیلی بودم میگفتم خفه خون بگیر و بیا واژنمو بخور!

ولی هیلی مثل پیرو وفادار و رقت انگیزی که بود،چنگالشو پایین گذاشت.

"آره حق با توعه"

در حالی که از گوشه ی چشم به اوکلی که کنارش نشسته بود نگاه میکرد سینیشو به جلو هل داد.

"فقط اخیرا خیلی استرس داشتم"

اوک به اندازه ی جهنم نعشه و بطرز لعنتی خره...به بشقاب هیلی نگاه کرد و خندید.

"بیشتر بخاطر من"

"کاملا قابل درکه"

#پارت۵۱

#فصل۱۱

#شاهزاده_بیرحم

بریتنی با همدردی گفت.

"ولی فقط چون زندگیت مثل لاشه ی متلاشی شده ی قطاره به این معنی نیست که باید همینطور بنظر برسی"

نگاهش روی چیزی رفت و خندید.

"یه آدم ضایع!"

عادت های قدیمی سخت از بین میرن چون واکنش اولیَم این بود که میخواستم بریتنی رو سرجاش بشونم

ولی خوشبختانه به خودم اومدم.

طبق تجربه ی گذشتم میدونم که بیشتر از چیزی که باید دوام آورده.

در حالی که دیدم کافه تریارو برای جایی برای نشستن بررسی میکرد تمایل به خندیدنمو توی نطفه خفه کردم.

اون توی نقطه ی شکست نیست ولی از اصلیت خودش خارج شده و عصبیه.

هنزفری تو گوششه و صورتش نشون میده که داره یکی از آهنگ های مورد علاقشو زیر لب میخونه.

آهنگ 'The Middle' از جیمی ایت ورلد.

آهنگی که روز تولدش منتشر شد و اون از روز مرگ مادرش توی هشت سالگی هروقت مضطرب بود گوش میداد.

ولی هیچ کس این چیزارودر مورد دیلن نمیدونه.

هیچ کس اونو جوری که من میشناسم نمیشناسه.

بریتنی کنایه زد

"کیفش برای عهد بوقه و بوت های ماتینزش یه فاجعه ی مد اِمومیه، اون موهای ژولیده ی بالای سرش شبیه یخ در بهشت آبیه...البته بعد از اینکه کسی روش استفراغ کرده"

ممکنه همه ی این مزخرفات درست باشه ولی دیلن به تخمشم نیست که بقیه راجع به ظاهرش چه فکری میکنن.

"میدونم"

هیلی حرفشو ادامه داد.

"واقعا کی همچین بوتای ارتشی میپوشه؟ اون انگار...میخواد به ارتش ملحق بشه"

بریتنی با چرخوندن دراماتیکی به چشماش زمزمه کرد.

"فقط میشه امیدوار بود"

دوستش مورگان جوری خندید که انگار باحال ترین جوکیه که شنیده .

"همچین دختر بازنده ای ،لباس مدرسش شیک ترین چیزیه که داره"

بریتنی تلفنشو برداشت و از دیلن عکس گرفت.

#پارت۵۲

#فصل۱۱

#شاهزاده_بیرحم

"من باید اینو توی اینستاگرام پست کنم"

به صفحه ی تلفنش لبخند زد.

"بِکُنِ پسرخالش در ار اچ ای ..دیلن تیلور"

در حالی که دوستاش تلفن هاشونو بیرون آوردن به بینیش چین داد.

"نمیخوام بی ادب باشم ،پس تگش میکنم ،فکر میکنین براش اهمیتی داره؟"

بسختی ناله ای که میخواست از سینم بیرون بیادو خفه کردم.

معمولا من کسی هستم که موضوع رو از این چیزای مزخرف تغییر میدم ولی موضوع بحثشون در مورد دختریه که من ازش متنفرم.

تقریبا هر ذره از انرژیمو گرفت تا مشتمو روی میز نکوبم و بعد نزدیک ترین کسی که کنارم نشسته رونزنم.

در عوض بهترین کار بعدیمو انجام دادم.

در حالی که دیلن سینیشو از غذا پر کرد و با چشمای گشاد شده به صندوقدار پولشو پرداخت کرد...که این آشغالایی که سرو میکنن حتی برای ما هم گرونه...تماشاش کردم و منتظر شدم تا از کنارم رد بشه.

یک ثانیه قبل از اینجا از کنارم رد بشه،کیف بریتنی رو از زیر میز انداختم پایین و دیلن مثل یه دسته دومینو پخش زمین شد.

«دیلن»

ایده ی بدی بود که برای ناهار اسپاگتی و کوفته قلقلی سفارش دادم.

مطمئنم رنگ قرمزو نارجی سس گوجه فرنگی که همین الانم به لباس سفیدم چسبیده ،قرار نیست به این راحتی ها در بره.

زندگیمو گاییدم!

ولی حداقل اینکه بخشی از غذام روی کیف هزار دلاری بریتنی افتاده کمی باعث تسکینمه.

هرزه خانم!

ولی به همون اندازه که دلم میخواست بهش درکونی بزنم که کیفشو انداخته جلوی پام ،این رضایتو بهش نمیدادم که فکر کنه منو آشفته کرده.

درعوض خودمو از کف کافه تریا بلند کردم و دعا کردم که دوباره روی زمین سر نخورم.

همونطور که واضحه چشم همه روی منه ،خب همه بجز جیک که انگار بنظر میرسید داره از غذاش لذت میبره، بدون اینکه دنیا به تخمش باشه و اوکلی که جوری میخندید که بدنش تکون میخورد.

عوضیا.

وقتی ایستادم یه دلسوزی کوچولو از صورت چند نفر گذشت ولی انقدر زیاد نبود که یه دستمال بهم بدن.

حالا هرچی...همه مثل گوسفند نگاه میکردن.

با یه نیشخند یه رشته ماکارونی رو از لباسم جدا کردم و توی دهنم گذاشتم.

"خوبه،ولی با یکم نمک بهتر میشه"

@VIP_ROMAN

"خوبه،ولی با یکم نمک بهتر میشه"
"چندش،تو خیلی عجیب غر..."
بریتنی شروع به حرف زدن کرد قبل از اینکه صورتش تیره بشه.
"اوه خدای من ،هرزه ی عقب افتاده ،کیفمو کثیف کردی"
یه قطره سس رو از نوک شستم لیسیدم و بعد شونه بالا انداختم.
"اینو دست تقدیر در نظر بگیر بخاطر خراب کردن ناهار من"
با این حرف راه افتادم.
ولی نه قبل از گرفتن رشته های اسپاگتی ازروی پیراهنم و پرت گردنشون بسمت اون.
"تو باید پولشو بدی هرزه ی اشغال"
در حالی که اون داد میزد من بسمت در خروجی میرفتم.
و جوابم به حرف اون انگشت وسطم بود

***

بسختی میشد گفت سی ثانیه وارد دستشویی شده بودم وقتی که در باز شد و

حس کردم یه نفر بهم نگاه میکنه.
در حالی که با دستمال توالت لکه های لباسمو پاک میکردم غر زدم.
"عکستو بگیر،زیاد طول میکشه"
"لازم نیست،بریتنی قبلا یه عکس ازت تو اینستاگرام پست کرده"
البته که کرده.
دختر اضافه کرد.
"قبل از اینکه تورو با سس گوجه فرنگی بپوشونه"
نگاهمو از کثیفی بالا آوردم و به دختر عینکی موخرمایی قد کوتاه نگاه کردم.
اون خوشگله ولی قطعا از مدل رفقای بریتنی نیست.
احتمالا وانمود میکرد.
"ممنون از گزارش کامل"
به بینیم چین دادم.
"حالا برگردو به ملکت اطلاع بده"
دستاشوروی سینه هاش قلاب کرد.
"این یکم بی ادبیه، اینطور فکر نمیکنی؟"
با عصبانیت دست از تمیز کردن برداشتم.
"چطور؟"
"با گفتن در مورد اینکه من بخشی از گروه بریتنی هستم"
با رنجیدگی زیپ کیفشوباز کرد و یه پیراهن سفید در آورد.
"وقتتو حروم نکن،اون لکه ها هیچوقت از بین نمیره"
مثل یه ابله پلک زدم.
اون میخواست کمکم کنه و من کونی بازی در آوردم؟
"حق با توعه ،من بی ادب بودم"
محتاطانه به پیراهن نگاه کردم.
"فکر نمیکنم الان درست باشه اینو ازت بگیرم"
"نگران نباش،من یدونشو تو قفسم دارم،دو تا توی ماشینم و بیستا مثل همینو تو خونه"
با اشاره به خودش دستشو به بالا و پایین تکون داد.
"واضحه که لباسم برات یکم بزرگه پس اگه نمیخوای بگیریش.."
پیراهنو گرفتم.
"نه ،میگیرمش،مرسی"
سرشو یه کوچولو تکون داد قبل از اینکه بسمت یکی از اتاقک های دستشویی برم تا لباسمو عوض کنم.

همانطور که اشاره کرد برام بزرگ بود ولی با چند تا کار کوچیک تقریبا خوب بنظر میرسید.
وقتی بیرون رفتم ،دختره هنوز کنار سینک ایستاده بود.
این عجیبه و ممکنه اون در عوض انتظار چیزی داشته باشه.
"من زیاد پول ندارم ولی..."
دستشوبالا گرفت وحرفمو قطع کرد.
"پول لازم نیست"

با لبه ی دامنم بازی کردم.
من هیچوقت توی مکالمه های کوچیک خوب نبودم و واضحه که اونم نیست.
از اونجایی که برخورد عجیب ما نمیتونست بدتر از این بشه ،سوالی که پنج دقیقه ی قبلی نوک زبونم بودو ازش پرسیدم.
"چرا اینهمه پیراهن دوروبر خودت نگه میداری؟"
خجالت زده بنظر میرسید.
برای یه لحظه فکر کردم الان بهم میگه اون یجور مشکلی عرق ریزی داره ولی بعد گفت.
"من سال قبل که دوم بودم یه ار اچ ای اومدم.
بسختی یه هفته میشد که اومده بودم اینجا که بریتنی و گروهش لباسامو از قفسه ی ورزشگاه دزدیدن،این مسئله ی بزرگی نیست ولی وقتی میخواستم دوش بگیرم لباسای ورزشیمو هم برداشتن"
در حالی که ادامه میداد قلبم فشرده شد.
"تلفنمو تو خونه جا گذاشته بودم پس نمیتونستم به مادرم زنگ بزنم،همه از رختکن بیرون رفته بودن پس من چاره ای نداشتم بجز اینکه با حوله از سالن ورزش برم بیرون و به معلمم خبر بدم"
به خودش اشاره کرد.
"و با توجه به هیکلم همه منو دیدنو بهم خندیدنو مسخرم کردن،روز بعد بریتنی یک عکس از من با حوله توی اینستاگرام پست کرد،لازم نیست بگم که برای مدتی زندگیم واقعا مزخرف شده بود."
مسیح!
وحشتناکه.
"همچین هرزه ایه"
سر تکون دادم.
"نمیتونم برای فارغ التحصیل شدنش صبر کنم، شاید بتونم از دوره ی

دبیرستانم لذت ببرم"
شونه بالا انداخت.
"حقیقتو بگم،خوشحال شدم که اون یه هدف جدید پیدا کرده ولی وقتی دیدم با سس پوشیده شدی میدونستم باید کمکت کنم"
نیشخند زد.
"نه اینکه بهش نیازی داشته باشی،تو اونجا خیلی خفن بودی"
این باعث خندم شد.
"من از دوره ی ابتدایی با بریتنی سروکار داشتم،پس به این مزخرفاتش عادت دارم،انتظار اتفاق بدتری رو هم داشتم"
که اتفاق بدتر قرار گذاشتن اون با جیکه.
ابروهاش با گیجی گره خورد
"تو قبلا اینجا مدرسه میرفتی؟فکر میکردم جدیدی"
سرمو تکون دادم.
"نه...منظورم اینه که میتونم باشم چون خیلی وقته که میگذره و من فقط چند نفرو میشناسم ولی وقتی از رویال مانور میرفتم کلاس هشتم بودم"
نفس سختی کشیدم.
"حالا برگشتم"
و هیچی عوض نشدن...بجز جیک.
"رویال مزخرفه"
حرفوازدهنم بیرون کشید.
"تا حد زیادی"
دستشو دراز کرد.
"اسمم ساویر چرچه ،من سال پایینی هستم و یه مینی ون خفن دارم....۹ مثل بقیه پولدار نیستم ولی از درسام لذت میبرم و تونستم یه بورسیه از ار اچ ای بگیرم ...فقط چون رئیس دبیرستان آقای رایان به خانوادم نزدیکه،اوه و من از نودو نه در صد از مردم اصلا خوشم نمیاد ولی این جلومو از کمک به افرادی که تو دنیا به کمک نیاز دارن نمیگیره بخاطر ،ا مـ بـ چـ مـ"
سرمو تکون دادم.
"ا مـ بـ چـ فـ مـ؟ این یجور گروه موسیقی یا همچین چیزیه؟"
"آرزومیکردم که بود و گروه فوق العاده ای میشد"
به دستبندی که تو دستش بودو یه چیزی روش حک شده بود اشاره کرد.
"'ا'گه 'مـ'سیح 'بـ'ود 'چـ'ی 'فـ'کر 'مـ'یکرد"
این جوابی که انتظارشو داشتم نبود.

"اوه.."
شکلک در آورد.
"اوف،اینجوری نکن،فکر کردم این چیزا برات مهم نیمن"
هیچ ایده ای ندارم منظورش چیه.
"چیکار میکنه؟{این اگه مسیح بود چی فکر میکرد}"
"ببین،فقط چون من مذهبی هستم به این معنی نیس از اون مسیحی های عجیب و غریب باشم ،خب منظورم اینه که طرفدار مسیحم چون اون فوق العادست ولی قول میدم که معمولی هستم"
نگاهشو ازم گرفت.
"خیلی خب،نه خیلی عادی ...من کلی فهش میدم،بعد از ساعت مقرر شده بیرون میمونم و فیلمای بد نگاه میکنم"
سرخ شد.
"حتی یک یا دوبار پورن دیدم و اگه نیک جوناس {خواننده} بخواد یه شبو با من بگذرونه واقعا بکارتمو از پنجره میندازم بیرون"
"گمونم نیک جوناس ازدواج کرده"
"خدایا ،اینو به زخم نکش"
ابروشو بالا داد.
"اسمتو بهم نگفتی"
"دیلن تیلور"
با یه پاش به کف زمین ضربه زد.
"و..."
اوه پسر...اون از اون حرف بکش هاست.
"منم دبیرستانی هستم،گواهینامه دارم ولی ماشینمو از دست دادم چون..."
وسط جملم از حرف زدن دست کشیدم چون من اونو به اندازه ی کافی نمیشناسم تا در مورد پدر اختلاس گرم بهش بگم.
"یه داستان طولانی داره"
ساویر سرشو به یک سمت کج کردو منو بررسی کرد.
"خیلی خب،ما رو همون نقطه ایم"
"کدوم نقطه؟"
عینکشوروی بینیش بالا تر کشید.
"چیزی که من میبینم اینه که هردومون توی این جهنم ناجور گیر افتادیم پس چرا دوست نباشیم؟"
از نظر تئوری منطقیه ولی دوستی های سطحی فقط برای اینکه تنها نباشم

واقعا مورد علاقه ی من نبود.
"آمم ،ناراحت نشوولی..."
"چیه؟بهترین دوستت با دوست پسرت سکس داشته یا همچین چیزی؟"
قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم زمزمه کردم.
"بیشتر اینجوریه که بزرگترین دشمنم اینکارو کرده"
گمونم بیشتر از چیزی که فکر میکردم به یه دوست نیاز دارم.
چون با گرفتن یه پیراهن داشتم کل اسرارمو بروز میدادم.
ناراحتی چشماشو تیره کرد.
"اوپس،این قطعا مشکل عدم اعتمادتو توضیح میده"
لبخند زد.
"ولی از طرف من خیالت راحت باشه،من با هیچکس بجز شوهرآیندم سکس نخواهم داشت"
یه چشمک شیطنت آمیز زد.
"یا با نیک جوناس،خدا به من رحم کنه که از جلو ،عقب وحتی پهلوهام هم بهش میدادم"
شروع به خندیدن کردم ولی به ذهنم خطور کرد که اگه قراره با ساویر دوست باشم باید حقیقتو بهش بگم.
"از اونجایی که داریم در مورد سکس حرف میزنیم بزار یه چیزوروشن کنم ،من با پسر خالم سکس نداشتم،اوکلی برای اینکه فکر میکنه من به پدرش لو دادم که توی زیر زمین ماری جوانا میکشه این شایعه رو همه جا پر کرده"
"خیلی خب،بزار ببینم اینودرست فهمیدم....میخوای بگی تو پسر خالتو نکردی؟"
صورتش آویزون شد.
"لعنت،مطمئن نیستم دیگه بخوام باهات دوست بشم..دیگه درخشتو از دست دادی،میدونی که چی میگم؟"
عاشق اینم که اون تقریبا به اندازه ی من به کنایه زدن مسلطه.
"خب،گندش بزنن،اگه درباره ی زمانی که با عموم مست شدیم واز روی لباس بدنمونو به همدیگه مالیدیم تا ارضا بشیم بهت بگم حله؟"
مخلوطی از شوک و شیفتگی صورتشوپر کرد.
"واقعا؟"
"نه ،پدرم تک فرزند بود"
اون شروع به خندیدن کرد ولی صدای زنگ کلاس خندشو قطع کرد.
"کوفت!"

قبل از اینکه اعتراض کنم منو بسمت در خروجی هدایت کرد.
"کلاس بعدیت چیه؟"
"شیمی"
در حالی که از در بیرون میرفتیم لرزید.
"خانم یک میتونه سختگیر باشه ولی من میتونم کمکت کنـ.."
حرفش با صدای برخورد چیزی به قفسه و بدنبالش صدای فریاد قطع شد.
وقتی سرمو چرخوندم تا ببینم دلیل این هیاهو چیه هوا درون گلوم یخ بست.
دست جیک دور گردن پسر بیچاره ای پیچیده شده بود در حالی که کول و اوکلی جلوی دختری که خیلی هم خوشگل بود ایستاده بودن.
یکه خوردم.
"ولش کن جیک،ما فقط داشتیم همو میبوسیدیم"
ساویر دستمو کشید.
"بیا بریم،جیک کاوینگتون نه تنها یه اخبار بده،مورد علاقه ی بریتنی هم هست ،زندگیت خیلی آسونتر میشه اگه از اونو خانوادش دور بمونی ...مخصوصا حالا که بحث اون کاوینگتون کوچولو عه{بیانکا}"
اوه ،گندش بزنن.
آخرین باری که بیانکا رو دیدم دندون های سیم کشی شده داشت و کارتون تماشا میکرد .
حالا اون..
حالا میتونم ببینم که چرا جیک میخواست از همه ی دوستاش زهره چشم بگیره.
"برو سر کلاست بیانکا"
جیک از بین دندوناش غرید.
"وقتی رفتیم خونه به حساب توام میرسم"
قبل از اینکه بیانکااعتراضی کنه،جیک یقه ی پسره ی بیچاره روگرفت وسرشوبه کمد کوبوند.
"اون یه دانش آموز دبیرستانی سال اولیه منحرفه..."
پسره سعی کرد توضیح بده ولی جیک دوباره اونو به کمد فلزی کوبوند.
"اون همچنین خواهر کوچیکتر منه"
بنظر میرسید پسر خشکش زده و من نمیتونستم بخاطر این سرزنشش کنم.
جیک همیشه یه آدم عصبی و زود جوشه ولی اکثر مردم اینو نمیدونن چون سکوتشو آرومو راضی بودن در نظر میگیرن.
ولی در عمق وجودش اون از شدت خشم در حال جوشیدنو قلقل کردنه مثل یه

آتش فشان مرگبار آماده ی فوران .
برای همین اون روز تو زمین بازی رفتم سراغش.

ما بهترین دوستای هم بودیم...ولی روح شیاطین درونمون اجازشو نداد.
پسره با صدای خفه ای گفت.
"من نمیدونستم مرد"
وقتی جیک کمی آروم شد اضافه کرد.
"اون بهم گفت که اون یه دانش آموز سال بالاییه و از یه کشور خارجی بورسیه گرفته"
بیانکا بهش چشمک زد.
"بونژور{به فرانسوی داره میگه سلام یا روز خیر}"
ساویر دوباره منو کشید تا بریم ولی من روی همون نقطه موندم.
جیک یه عوضیه ولی نمیتونستم این نیاز غریزی رو از خودم دور کنم که مطمئن بشم کار احمقانه ای نمیکنه.
مثل ارتکاب به قتل وسط راهروی مدرسه.
در حالی که جیک یک قدم به عقب برداشت پسر با بیگناهی گفت
"دیدی؟همش تقصیر خودش بود،اون عملا التماس کرد تا..."
با مشت جیک حرفش قطع شد.
در حالی که جیک دستشو دورش پیچید تا برای یه مشت دیگه آمادش کنه کول گفت.
"سعی کن زیاد باهاش خشن نباشی،اولین بازی امسال جمعست و دکلان یکی از بازیکنای خط دفاعمونه"
زانوی جیک به کشاله ی ران دکلان کوبیده شد و واضحه که هیچ اهمیت کوفتی به بازی فوتبال برادرش نمیده.
وقتی جیک به فک پسر کوبید ناله ای کرد.
"عیسی مسیح کاوینگتون،تو حرفتو خیلی خوب روشن کردی ،باشه؟ من دیگه نزدیکش نمیشم"
بیانکا بهش چشم غره رفت.
"واژن ترسو"
اوکلی و کول نیشخند زدن ولی جیک هیچ چیز سرگرم کننده ای توی این ندید .
درواقع اون هر ثانیه که میگذشت عصبانی تر میشد.
هر اتفاقی که داشت می افتاد خیلی بیشتر از اون بود که فقط بخاطر این باشه

که یه نفر با خواهر کوچیکترتون رابطه داشته.
"بیانکارو ببر به کلاسش"
لحن صدای جیک تهدید آمیز شد.
"حالا!"
در حالی که کول بیانکا رو میکشید و اوکلی آرنجشو گرفته بود غرید.
"شوخیت گرفته؟من بچه نیستم..."
جیک یه ضربه محکم به شکمش زد ،انقدر وحشیانه بود که وقتی پایین کمد افتاد لرزیدم.
"لشتو بلند کن.."
قبل از اینکه پای جیک به شکم دکلان برسه مداخله کردم.
"بس کن"
پسر هنوزم روی زمین افتاده بود ،به شکل جنینی تو خودش گوله شده بود و از زیر لبی که خون میومد....التماس میکرد این شکنجه رو تموم کنه.
کافیه.
کافیه.
"کاملا مطمئنم که اون درسشو یاد گرفته"
اون چشم های تیره و نافذ به من نگاه میکردن.
"چی..."
بیانکا حرفشو برید.
"اون اینجا چه غلطی میکنه؟"
همونطور که کاملا واضحه من واقعا مطمئن نبودم چطور باید جوابشو بدم.
بیانکا چند قدم بسمت من برداشت تا وقتی که روبروی من ایستاد.
"هنوز به اندازه ی کافی کارتو نکردی؟"
زهری که توی لحنش بود باعث شد بلرزم.
بخاطر فاصله ی سنیمون ،ما زیاد با هم وقت نمیگذروندیم ولی همیشه با هم خوب کنار میومدیم.
یا من اینطور فکر میکردم.
قبل از اینکه بپرسم مشکلش چیه بطرز ناخوشایندی به صورتم نزدیک شد .
"از برادرام دور بمون ،مار کوچولوی خیانت کار،پس خدا بهت رحم کنه چون من..."
کسی از پشت سرش فریاد زد.
"اینجا چه خبر شده؟"
وقتی نگاهمو بالا آوردم یه زن عبوس رو دیدم که بطور واضح عصبانی بود.

"حالت خوبه؟"
نگاهش مدام بین دکلان که هنوز روی زمین بود و بقیه ی ما میچرخید.
ساویر زیر لب غر زد.
"گندش بزنن،اون خانم بکه"
عالی شد.
حداقل حالا میدونه چرا دیر به کلاسش میرم.
جیک بیانکارو بسمت خودش کشید.
"برو سر کلاست"
به کول نگاه کرد.
"هر دوتون برین سر کلاساتون"
توجهشو بسمت دکلان برگردوند.
"من اینو راست و ریست میکنم"
اونا شروع به رفتن کردن ولی خانم بک جلوشونو گرفت.
"تا وقتی که من با مدیر رایان حرف نزدم کسی جایی نمیره"
تلفنشو بیرون آورد و کنار گوشش گذاشت.
"معذرت میخوام مزاحم شدم رایان ولی ما توی راهروی آزمایشگاه علوم یه وضعیت فوری داریم.
که شامل یه دانش آموز زخمی و پسر ای کاوینگتون میشه"
اون عملا جوری اسم خانوادگیشونو برد که انگار یه غذای فاسده.

قبل از اینکه خانم بک قطع کنه دکلان گفت.
"هیچ اتفاقی نیفتادمن خوبم"
معلم حرفشو باور نکرد.
"نه ،تو..."
"من عجله داشتم و حواسم نبود کجا میرم،اول به کمد برخورد کردم و بعدبا باسنم افتادم روی زمین"
اون که از کف زمین بلند میشد چونشو بسمت جیک،کول و اوکلی گرفت.
"اونا ایستادن تا ببینن حالم خوبه یا نه"
سر بزنگاه سه دوست سر تکون دادن.
"درسته"
کول با تکون دادن شونش توضیح داد.
"فقط میخواستم مطمئن بشم هم تیمیم کار احمقانه ای نکنه و یه آسیب دائمی به خودش نزنه"

اوک تایید کرد.
"درسته،باعث ناراحتیه اگه قبل از بازی بزرگ روز جمعه برای دکلان بیچاره اتفاقی بیفته"
جیک از بین دندون هاش غرید.
"قبل یا بعد از بازی"
خانم بک با عصبانیت بسمت منو ساویر چرخید.
"بهم بگین واقعا چه اتفاقی افتاد؟"
"ما نمیدونیم"
به دوست جدیدم اشاره کردم.
"ما تموم مدت توی دستشویی بودیم ،چیزی ندیدیمو نشنیدیم"
ساویر کنار من آه کشید.
درماندگی رو حس میکردم که عملا از اون ساتع میشد.
"اره ...همین که اون گفت"
دوست ندارم دروغ بگم ولی از فضولی کردن هم خوشم نمیاد.
اگه دکلان نمیخواست حقیقتو به خانم بک بگه،به خودش مربوطه.
بعلاوه بخش کوچیکی از من دلش نمیخواست جیک بخاطر محافظت ازخواهرش تو دردسر بیفته.
هرچند که واضحه خودش اینو میخواد و واضحه که از من متنفره.
معلم قانع شده بنظر نمیرسید ولی وقتی مدیر رایان بهمراه یه بهیار اومد ،دکلان همون حرفو تکرار کرد که به کمد خوردو افتاد زمین.
"خب،اگه اینطوریه ،اینجا مشکلی وجود نداره"
دستشو تکون داد.
"همتون میتونین برین"
ما شروع به رفتن کردیم ولی نه قبل از اینکه بیانکا رو به من فریاد بزنه.
"منظورم دقیقا همونی بود که گفتم هرزه"
به طرف من خم شد.
"دوباره به یکی از برادرای من صدمه بزن و اونا برای شناسایی جنازه ی خیانت کارت، به سوابق دندون پزشکیت نیاز پیدا میکنن"
مسیح!
این دختر نه تنها ازم کینه داره...بلکه میخواد نقشه ی کشتن منو هم بکشه.
به همون اندازه که میخواستم به این تهدیدش اعتنایی نکنم ولی نمیتونستم....چون اصلا هیچ ایده ای نداشتم که در وهله ی اول چرا انقدر ازم عصبانیه.

من به برادراش صدمه ای نزدم.
مگه اینکه نقل مکان یهوییمو اذیت کردن به حساب بیاریم ولی اینم تقصیر من نبود.
سعی کردم بسمت جیک برم ولی منو نادیده گرفت.
تمام خشمی که کاوینگتون ها از من دارن منطقی بنظر نمیرسید.
من هرگز بهشون خیانت نکردم.
"مشکلت چیه..."
جیک خواهرشو از اون طرف راهرو صدا کرد.
"دیگه کافیه بیانکا...باید آروم باشی"
تا وقتی که اونا ازمون دور بشن ساویر صبر کرد و بعد پرسید.
"میدونم احتمالا به من ربطی نداره ولی من باید بپرسم ،مشکل تو و بیانکا چیه؟ چرا انقدر ازت متنفره؟"
چشماش درشت شده بود.
"با برادراش چیکار کردی؟"
صادقانه گفتم.
"هیچ ایده ای ندارم"
ولی قصد دارم این موضوعوبفهمم.

@VIP_ROMAN

«جیک»

وقتی بسمت ماشین هامون میرفتیم اوکلی پرسید.
"امشب میری خونه ی کریستین؟خبر دادن یه مهونی توپ راه انداخته ،پس میتونیم خونش مست بشیم"
غافلگیرم نکرد.
کریستین دنبال بهانه ای بود که مهمونی راه بندازه و چون پدرو مادرش اغلب نیستن و یه خونه ی بزرگ داره پس برای انجام اینکار کاملا مجهزه.
"مطمئن نیستم"
در حالی که به لکسوسم رسیدم ،کلماتو مثل زهر از دهنم بیرون ریختم.
"به این بستگی داره که بریتنی بخواد بعدش چیکار کنه"
این حرفم باعث شد نگاه عجیبی از دوستم دریافت کنم.
"فکر کردم شما دو تا امروز خیلی به هم نزدیک بنظر میرسیدین ولی خیال کردم به این خاطر بوده که قبل از مدرسه برات ساک زده"
یه سیگاری{حشیش} رو روشن کرد و قبل از اینکه به من بده یه پوک ازش گرفت.
"ولی بنظر میرسه همه چی کاملا جدیه"
قبل از اینکه جوابشوتو ذهنم مرتب کنم یه پوک عمیق ازش گرفتم.
از نظر فنی اوکلی اشتباه نمیکرد.
رابطه ی منو بریتنی داشت جدی میشد...ولی نه به این خاطر که من بیشتر از اینکه آلتمو خیس نگه داره بهش علاقه دارم .
فقط میخواستم به دیلن صدمه بزنم.
نه...بیشتر از صدمه زدن.
دلم میخواد تا حدی شکنجش بدم که حتی قسمت کوچیکی از دردی که به منو خانوادم داده رو حس کنه.
و چون من بهترین دوستمو خیلی خوب میشناسم،میدونم پاشنه ی آشیلش{نقطه ضعف}چیه.

هر بار که اون منو با بریتنی میبینه...چاقویی تو دلش فرو میره.
هربار به کارایی که منو دشمنش وقتی با هم تنهاییم فکر میکنه...اون چاقو عمیقتر درونش فرو میره.
تا وقتی که در نهایت ...نمیتونه تحمل کنه و به همونجایی که ازش اومده برمیگرده.
متوجه شدم که هیچوقت نفهمیدم که اون کجا رفته چون برادر شهوتی تک بعدیه من هیچوقت نمیذاشت این مکالمه سر بگیره.
"چرا اون اینجاست؟"
"کی؟"
اوکلی به دورو برش نگاه کرد.
"پارکینگ خالیه ،ما چند لحظه پیش سیگاری کشیدیم یادته؟"
"دیلن"
توضیح دادم.
"چرا دیلن اینجاست؟"
سیگارو ازم گرفت.
"این آشغال{حشیش} باید خیلی بهتر از چیزی که فکر میکردم باشه،دیلن اینجا نیست داداش،گمونم نعشه شدی"
تمام جونمو گرفت تا نکوبم تو سرش.
"با تو زندگی میکنه.....چرا دیلن لعنتی با تو زندگی میکنه؟"
بالاخره چرخ دنده های مغزش به حرکت در اومد.
"آهان"
دود سیگارو بیرون داد.
"برای باباش یه اتفاق کـ*ری افتاده ،یسال یا بیشتره که افتاده هلفدونی،بابام سعی کرد..."
"صبر کن ببینم،برایان زندانه؟"
چیزای زیادی منو شوکه نمیکنه ولی پدر دیلن هیچ قانونی رو زیر پا نمیذاشت...حتی از سرعت غیر مجاز تجاوزنمیکرد...چطور پدرش تو زندانه؟
"تو پدرشومیشناسی؟"
اوک با خودش خندید.
"یا شاید باید بگم شوهر خاله ی منو"
شروع به ضربه زدن به نقاط نامرئی توی هوا کرد.
"درسته؟اگه مادر دیلن خواهر کریستاله ...و پدر من با کریستال ازدواج کرده ...و دیلن خواهرزاده ی کریستاله ....پدر دیلن چه نسبتی با من میتونه داشته

باشه؟"
میتونم ببینم چرا تو این پسال انقدر تو فضاست.
"هیچکیت،فقط یه یارویی تو زندان"
در حالی که نفسش رو بیرون میداد شونه هاشو بالا انداخت.
"بدبیاری،پدرم خیلی ناراحت و عصبی بود وقتی فکر میکرد با یه آدم عوضی که توی زندان رابطه ی خانوادگی داره"
"میفهمم مرد"
سیگارو ازش گرفتم.
"چرا افتاده زندان؟"
معمولا برام مهم نیست که اوکلی در مورد پدرش چرت و پرت بگه ولی نه الان.
اوک شونه بالا انداخت.
"اون تقریبا ده میلیون دلار از محل کارش اختلاس کرده"
"مسیح!"
سر تکون داد.
"میدونم،بیار شنیدم که پدرمو کریستال دربارش حرف میزنن،ظاهرا اینکارو برای زنش کرده،با همونطور که کریستال میگه ...همون زن هرزه مسه قلابی پول پرست"
کریستال اشتباه نمیکرد.
آخرین باری که یادم میاد ،برایان یه حسابدار بود که پول خوبی در میاورد تا توی منطقه ی مناسب شهر خونه بگیره و دیلنو به یه مدرسه ی خصوصی بفرسته.
بعد از ناکجا آباد شغلی بهش پیشنهاد شد و اون دخترو نامزد جدیدشو نصف شب به اونجا برد چون نامزد جدیدش بهش گفت اگه اینکارو قبول نکنه ،خاستگاریشو رد میکنه.
حداقل این خلاصه ی پیام صوتی دیلن بود که اون شب با خشم برام فرستاد.
درست قبل از اینکه اون هرزه ی خیانت کار زندگیمو زیرو رو کنه.
به هر حال بعد ها با توجه به زمانبندیش...فورا فهمیدم که دیلن چرت و پرت گفته.
دیلن هفته ها قبل از اینکه بره میدونست که قراره نقل مکان کنن...شاید حتی خیلی قبل تر.
بهترین دوست سابقم فقط برای اینکه چیزی که واقعا میخواستو بهش ندادم میخواست تنبیهم کنه.

'چیزی که هردومون میخواستیم'

گذشته...

در حالی که به راه رفتن روی خیابون خیس ادامه میدادم ریه هام میسوخت انگار آتیش گرفته بود ولی دردش در مقایسه با دردی که درون سینم حس میکردم به چشم نمیومد.
پدرم نامزد کرده...با ساوانا.
ساوانا که لباسای تنگ و لختیی میپوشه که باعث سرخ شدن من میشه وهر وقت میخواد پدرم چیزی براش بخره صداشو بطرز احمقانه ای وسوسه انگیز جلوه میده.
این زنیه که انتخاب کرده تا جای مادر مو بگیره.
بابا داره به اشتباه بزرگ میکنه.
ساوانا باعث خوشحالیش نمیشه.
پدرم جوری نمیخنده که وقتی مادرم زنده بود میخندید.
اون دیگه قهقهه نمیزنه یا اون شوخی های احمقانه ی باحالشو نمیکنه.
قلبم با چیز بعدی که درک کردم فشرده شد.
اون دیگه درباره ی مادرم حرف نمیزد.
چون از یه جایی به بعد، دیگه عاشقش نبود.
از اون بدتر...اون جوری فراموشش کرده که انگار از اول وجود نداشته.
و میدونم که دومین کاری که بعد از ازدواج با ساوانا انجام میدن اینه که بچه دار بشن.
اون درباره ی من هم همه چیو فراموش میکنه.
چون واضحه که پدرم از هر چیزی که اونو یاد مادرم بندازه متنفره...و حالا اون با ساوانا ازدواج میکنه و به زندگی جدیدو شروع میکنه و دیگه به من نیازی نخواهد داشت.
اون خانواده ی جایگزین خودشو خواهد داشت.
به جای دختر آسیب دیده و دلشکسته ای که باهاش گیر افتاده.
کسی رو که دیگه نمیخواد چون اون ،پدرمو بیاد تمام مزخرفات زندگیش میندازه.
در حالی که به گوشه ی خیابون رفتم تا به بلوک بعدی برم اشک چشم هامو میسوزوند.
حتی بارون شدید هم برای نسوزوندن چشم هام کافی نیست.
قول داد هیچوقت تنهام نزاره
قسم خورد که جوری که مادرمو از دست دادم ،اونو هم از دست نمیدم.
معلوم شد که پدرم چیزی بجز یه عوضی دروغگو نیست.
سنگو بحدی محکم به شیشه ی پنجره ی اتاق جیک پرت کردم که تعجب کردم

چرا نشکست.
احتمالا اگه آقای کاوینگتون ببینه که نصفه شب دارم به پنجره ی اتاق پسرش سنگ میزنم عصبانی میشه ولی برام اهمیتی نداره.
صرف نظر از بحث عجیب امروزمون من به بهترین دوستم نیاز دارم.
مهم نیست که جیک همون حسی که من بهش دارمو بهم نداره.
ترجیح میدم بخشی از اونو داشته باشم تا هیچی از اونو.
یه سنگ دیگه به پنجره ی اتاقش زدم.
اگه بعد از این بیدار نشه اینبار یه آجر لعنتی پرت میکنم.
خوشبختانه مجبور نشدم اینکارو بکنم چون جیک خوابالود و بدون پیراهن سرشو از پنجره بیرون آورد.
"دیلن؟"
وقتی منو دید صورتش مچاله شد.
"موضوع چیه؟"
"همه چی"
صدام به اندازه ی هر اونس از احساساتی که این چند ماه تو دلم نگه داشته بودم شکست.
"پدرم...اون...ساوانا....همه چی شده جیک"
از اونجایی که اتاقش طبقه ی دومه پس سعی کردم از درخت بلندی که تا اتاقش میرسید بالا برم ولی جیک جلومو گرفت.
"داره شرشر بارون میاد،لیز میخوری و به خودت صدمه میزنی ،در جلوییو برات باز میکنم"
قبل از اینکه بتونم بهش یاداوری کنم که ده ها بار از این درخت بالا رفتم ،اومد ،دروباز کرد و با هم از پله ها بالا رفتیم.
بسختی تلاش کردم تا ساکت بمونم تا پدرش بیدار نشه ولی هق هق هام منو لو میداد.
حسش مثل این بود که انگار دوباره مادرمو از دست دادم.
حتی بدتر...چون همراه مادرم همه چیزمو از دست داده بودم.
خاطراتم.
خانوادم.
حتی جیک هم داشت ازم دور میشد.
"چطور میتونه اینکارو باهام بکنه؟"
اشک های زشتی روی گونه هام نشست.
"چطور میتونه با اون ازدواج کنه؟"

خشم از صورت جیک گذشت.
"گندش بزنن،من..."
"ساعت سه صبحه"
نگاه گیج آقای کاوینگتون بینمون در گردش بود.
"دیلن اینجا چیکار میکنه؟"
قبل از اینکه هیچکدوممون بتونیم چیزی بگیم ،اون پل بینیشو مالید و آه کشید.
"ترسیده بودم که ممکنه همچین اتفاقی بیفته ،میدونم شما دو تا خیلی به هم اهمیت میدین ولی انقدر بزرگ نشدین که بتونین با هم سکس داشته با..."
"مسیح بابا،من با دیلن حال نمیکنم،نمیبینی چقدر ناراحته؟"
وقتی صورت پر از اشکمو دید پلک زد.
"اوه!"
دستاشو روی کمرش گذاشت.
"ببین،متاسفم ولی هنوزم نمیتونـ..."
جیک دستمو گرفت و منو از بقیه ی پله ها بالا برد.
"اهمیت نمیدم چی فکر میکنی،دیلن میمونه"
آقای کاوینگتون شروع به حرف زدن کرد ولی جیک درو بستو پشت سرش قفل کرد.
"بزودی میخوابه،همیشه همینجوریه"
بقدری سردم بود که دندونام به هم برخورد میکردن.
"نمیخواستم مشکل درست کنم،فقط نمیدونستم کجا میتونم برم.."
"اشکالی نداره"
از پشت صندلیش هودیشو برداشت و به من داد.
"اینو بپوش"
در حالی که لباسو از سرم رد کردم بوی تمیزو خنک لباسش بینیمو پر کرد .
بیشتر پسرای کلاسم بوی،پنیر،عرق و پیاز میدن ولی جیک نه.
اون همیشه بوی لباسای شسته شده ای که تازه از خوشک کن در اومدنو میده.
گرم و آشنا.
نزدیک وصمیمی.
وقتی لباس خیسمو با دقت در آوردم کنارش توی تخت خزیدم.
بطور غریزی دستشو دورم پیچید تا وقتی که پشتم به سینش چسبید.
تو این دوسال،نیمه شب دزدکی رفتن به اتاق جیک راز کوچولوی ما بود.
چیزی نیست که براش برنامه ریزی کرده باشیم و همیشه اتفاق بیفته.
فقط وقتی دلمون خیلی برای مادرمون تنگ میشه و نمیتونیم دردشو تحمل کنیم

و نیاز داریم کنار کسی باشیم که اینو درک میکنه ،سراغ هم میرفتیم.
مثل پدر من،آقای کاوینگتون هم خوشش نمیومد که در مورد مادر جیک حرف بزنه.
مخصوصا لیام و بیاتکا که زمان تصادف توی ماشین بودن.
به گفته ی جیک تنها کسی که حرفی ازش میزنه کوله،ولی اونم فقط در مورد چیزای خوب حرف میزنه.
خصایص اخلاقیش.
زمان های کلیشه ای که با هم داشتن.
هیچوقت در مورد چیزای مهم حرف نزدن.
مثلا اینکه چند ماه قبل از اینکه مادرش بمیره چقدر ناراحتو افسرده بود.
با این واقعیت که جیک تنها کسی بود که میدونست چرا ناراحت بوده.
خیلی خب،جیک تنها شخص نبود.
جیک،آقای کاوینگتون و زنی که با اون به همسرش خیانت کرد میدونستن.
جیک دلش میخواست مقابله به مثل کنه و حقیقتو به برادر ها وخواهرش بگه ولی حس میکرد اگه همچین کاری بکنه ،اونا تنها سرپرستی که دارنو از دست میدن.
باتوجه به وضعیت فعلی نمیتونستم بفهمم که چرا انقدر دودله.
"این دردناکه"
سینم پر از غمو درد بود .
احتمالا انقدر غم هام سنگین بود که توی عمیقترین اقیانوس فرو میرفتم.
"خیلی دردناکه"
در حالی که موج دیگه ای از دردرونم گذشت منو محکمتر نگه داشت.
"کاش میتونستم همه چیزوبرات روبراه کنم"
منم همینطور.
بین گریه هام که بالشتشو خیس کرده بود زمزمه کردم.
"اون بهم قول داده بود...اون قول داده بود هیچوقت مادرمو فراموش نمیکنه و یه خانواده ی جدید برای خودش درست نمیکنه"
"میدونم این خیلی مزخرفه ولی تو هنوزم منو داری"
لحنش یک وجه جدی درونش داشت، انگار این قولیه که مصممه تا انجامش بده.
"من همیشه اینجام"
قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم گفتم.
"امروز که اینطور بنظر نمیرسید"

دستو پاش که روم بود منقبض شد.
"میدونم"
من همیشه از اون نوع آدمایی بودم که همه چیزو پیچیده تر میکردم و تو این لحظه هم همینکارو کردم.
تصور از دست دادنش وحشتناک بود و من نیاز داشتم بدونم که بعد از اون علاقه ی احمقانم دوستیمون هنوزم پابرجاست.
"از اینکه باهات دعوا کنم متنفرم جیک،مثل اینه که با خودم دعوا میکنم،این تمام روزمو خراب میکنه و روز های بعدی رو...تا وقتی که بفهمم دوباره با هم خوبیم"
"منم"
تپش قلبش سرعت گرفت و قلب من هم از قلب اون پیروی کرد.
"من تو زندگیم بادعوا کردن با هیچکس مشکلی ندارم ولی با تو...این واقعا منو بطرز ک*ری داغون میکنه"
صداش به اندازه ی یه زمزمه پایین اومد.
"با مامانم همینجوری بودم...هروقت با هم بحث میکردیم ،نمیتونستم مدت زیادی ازش عصبانی بمونم،این منو از درون میخورد چون میدونستم چقدر دوستم داره...هرچند که منم نتونستم اینو بهش بگم که چقدر دوس..."
حرفشو قطع کرد.
"اون میدونست که تو عاشقشی"
جیک ممکنه اینو بهش نگفته باشه ولی میدونم که لازم نبود که اینو به مادرش بگه.
به امید اینکه دوباره ساکت نشه ،وقتی حرفی نزد به حرف زدن ادامه دادم.
"اون واقعا خوشگل بود"
اولین باری که جیک اجازه داد یکی از فیلم های بالیوودیشو ببینم ،زیبایش باعث شد لال بشم
"اون روی صحنه واقعا میدرخشید"
پیشونیش گودی گردنمو پیدا کرد و نفس سنگینشو با آه بیرون داد.
"همیشه توی فیلم هاش لبخندمیزد."
میتونستم تغییر حالو هواشو بفهمم.
"تو نمایش بازی کردن عالی بود،وقتی مردم تماشاش میکردن خودشو پشت نقاب پنهان میکرد و وانمود میکرد همه چی عالیه،کول خیلی شبیه اونه"
به صورتش نگاه کردم.
"فقط اون اینجوری نیست،ممکن تو مثل برادرت نفرت انگیز نباشی ولی

مردمو از خودت دور نگه میداری"
موهاشو از جلوی چشماش کنار زدم.
"فقط بزار چیزی که ،میخوای نشونشون بدی رو ببینن"
اونم به من نگاه کرد.
"هردومون باید اینکارو بکنیم"
منو به اون نقطه رسونده بود.
اون یه استثناء کوچیک برام بود.
"نه با تو،تو همه ی منو داری"
مطمئن نیستم حالت روی صورتش چیو نشون میداد.
این یکم عجیب بود.
آمیزه ای از لذت و پریشونی .
"نکن"
نگاهشو ازم گرفت.
"باید اینو بس کنی دی{مخفف دیلن} ،این انصاف نیست"
گفتن اینکه گیج شدم کم لطفی بود.
"چی انصاف نیست؟"
"تو"
دستاشو از دورم باز کرد.
"اینکه وقتی اینجوری هستی ،دوروبرت باشم"
حرفش اصلا منطقی نبود.
"چجوری ؟"
نشست.
"نیاز دارم احساس داشتن به منو بس کنی ،یا ما نمیتونیم..."
دستاشو روی سینش جمع کرد.
"اگه نتونی خودتو کنترل کنی ،ما نمیتونیم دوست بمونیم،به همین سادگی"
اگه واقعا جدی بنظر نمیرسید ،احتمالا میخندیدم.
"اگه نتونم خودمو کنترل کنم؟باید شوخیت گرفته باشه"
ایستادم تا بتونم کفشامو پیدا کنم.
"اصلا حرفای خودتو میشنوی که چقدر احمقانه بنظر میاد؟"
من میتونم از پس این بر بیام که بهترین دوستم هیچ حسی بهم نداره ،چیزی که نمیتونم تحمل کنم اینه که اون مدام گرمو سرد میشه.
یه ثانیه جیک جوری بهم نگاه میکنه انگار که من جواب تمام دعاهای ناگفتنشم.

ولی بعد؟
جوری بنظر میرسه که انگار من شیطانی هستم که اونو بسمت جهنم میکشونم.
وقتی پوشیدن کفش هامو تموم کردم زمزمه کرد.
"نرو"
بهش خیره شدم.
"انقدر بی احساسو عوضی نباش"
اولین باری که طی یه دعوا بهش گفتم بی احساس تا دوروز باهام حرف نزد و وقتی آشتی شدیم گفت از این کلمه متنفره چون این حسی بوده که بعد از مرگ مادرش داشته.
خالی از رنگو حس...مرده ..درست مثل مادرش .
میخواستم عذرخواهی کنم ولی اون چشماشو باریک کرد و کلمه های بعدی که از دهنش در اومد معادل یه مشت بود که ناک اوتم کرد.
"من مجبور نمیشم مثل یه عوضی رفتار کنم اگه یاد بگیری، درک کنی که ساکت بمونی و دست از یه آویزون درمونده بودن برداری"
خشم به دلم چنگ زد.
بهش اخم کردم .
وقتی دیگه باهاش حرف نزدم میفهمه که چقدر درمونده و آویزونم.
در حالی که بسمت پنجره میرفتم غریدم.
"بهتره آویزون باشم تا یه آدم بزدل"
هنوزم بارون میبارید ولی ترجیح میدم تموم هفته رو زیر بارون بمونم تا هر جایی نزدیک اون باشم.
میتونستم حس کنم که اون پشت سر منه.
"و این چه معنایی میده؟"
در حالی که مواظب بودم سر نخوردم سعی کردم از پنجره برم بیرون.
"همه با احساساتی که درونشون دارن نمیجنگن چون ترسو نیستن"
دستمو بسمت شاخه گرفتم تا بتونم برم روشو برم پایین ولی بارون انقدر شدید بود که بسختی میتونستم تمرکز کنم.
"من مثل تو ربات نیستم ،نمیتونم وانمود کنم حسی ندارم..."
وقتی دستم از روی شاخه لغزید جیغ کشیدم و تعادلمو از دست دادم.
تقریبا مطمئن بودم که با صورت قراره بخورم زمین ولی جیک پامو گرفت،منو عقب کشید و من بجای افتادن توی حیاط خونش ،روی لبه ی پنجره نشستم.
در حالی که منو از قاب پنجره پایین میکشید به خودش زحمت نداد که لحن

استهزا آمیز صداشو پنهان کنه.
"بهت که گفتم خطرناکه"
وقتی جای امنی ایستادم بسمتش چرخیدم.
"بیسکویت میخوای؟"
"از اونجایی که هر بار که سعی کردی درست کنی ،سوزوندیش ،پس رد میکنم."
"ترجیح میدم یه قناد افتضاح باشم تا یه بی احساس بزدل"
حالا او بود که مسخره بازی در میاورد.
"فقط یبار دیگه اینجوری صدام کن و من قسم میخورم که...."
"چی؟"
غریدم.
"برای چند روز باهام حرف نمیزنی؟ تهدید میکنی که دوستیمونو بهم میزنی؟"
یه انگشتمو زدم به سینش.
"حدس بزن چی شده؟ دیگه برام مهم نیست چون دیگه با هم دوست نیستیم"
با هر ذره از ناامیدی و خشمی که توی وجودم داشتم هولش دادم.
"خدایا باورم نمیشه قلبمو به همچین آدم بی رحموبی روح و بزدل..."
این خیلی سریع اتفاق افتاد،انقدر سریع که فکر میکردم باید خواب باشه.
چون چرا جیک کاوینگتون که دوستیمونو له کرد و تبدیلش کرد به دشمنی...باید منو ببوسه؟
ولی اون اینکارو کرد.
جیک منو بوسید.
و این...
نمیدونم.
من انقدر شوکه بودم که نمیتونستم نفس بکشم چه برسه به اینکه فکر کنم.
وقتی عقب کشید دلم میخواست به خودم درکونی بزنم.
"تو با زدن این حرفای وحشتناک نمیتونی به کسی ثابت کنی که چه حسی بهش داری تیلور"
دلم میخواست اون پوزخند جذابو از صورتش پاک کنم.
"میتونم، باور کن"
"ثابتش کن"
دستش برجستگی باسنمو پیدا کرد.
"تورو به چالش میکشم: جوری منو ببوس انگار مال منی"
انگشتامو پشت گردنش پیچیدم.

"من مال تو.."
دهنش بحدی سریع و سخت روی لب هام قرار گرفت که تقریبا تمام هوای درون ریه هامو بیرون کشید.
با توجه به اینکه قبلا هیچوقت اینکارو نکردم باید برام دشوار باشه ولی اینطور نبود.
این آرامش بخش بود.
مثل نیاز جنسی که ماه ها داشتم و حالا رفع شده... فقط ده میلیون بار بهتر.
هر ذره از لب های جیک به همون اندازه که بنظر میرسید پر و نرم هستن.
دلم میخواست،همینجا بایستم و تا ابد اونو ببوسم.
وقتی نوک زبونش وارد دهانم شد اتاق شروع به چرخیدن کرد و من تقلا میکردم تا بتونم نفس بکشم.
اول فقط یه لمس کنجکاوانه بود .
یه تحریک سریع که تموم عصب های قسمت پایینی بدنمو درگیر کرد .
بعد اون ناله ای کرد و زبونشو برای دوباره مزه کردن درون دهنم لغزوند...وهمه چی بیشتر شد.
شدیدتر.
مشتاقانه تر.
انگار که هیچکدوممون نمیتونستیم به اندازه ی کافی سیر بشیم.
یه دستش پشت گردنموگرفت درحالی که دست دیگش پشتم قرار گرفت و منو نزدیکتر کشید
چطور فکر میکردم جیک بی احساسه،چون حالا من همه ی احساسشو حس میکردم.
نیازش
عطشش...تمام خشمی که زیر پوسته ی خودش پنهان میکنه.
اون برخلاف بی روح و بی رنگ بودنه.
جیک کاوینگتون آبیه.
یه اقیانوس عمیق پر تلاطم ... و یه آسمون درخشان که فقط قسمت کوچیکی از رنگ های درخشانشو نشون میده..قبل از اینکه تاریکو تیره بشه.
بین بوسه هامون زیر لب گفتم.
"من میبینمت...تو رنگ مورد علاقه ی منو داری"
انتظار داشتم بهم بگه که خل وچلم ولی لب هاش با لبخندی تاب برداشت و منو بسمت تختش برد.
وقتی پشتم به تشک تختش برخورد کرد و جیک روی بدنم قرار گرفت شکمم

به هم پیچید.
ممکنه جیک جوری رفتار نکنه که انگار بهم احساس متقابل داره ولی جوری منو میبوسه که انگار برای روز ها توی بیابون گیر افتاده و من تنها منبع آب هستم که تا کیلومتر ها دور تر پیدا میشه.
انگار که اون همونقدری منو میخواد که من اونو میخوام.
ولی این امکان نداره چون...من هیچوقت هیچکس یا هیچ چیزی رو بیشتر از جیک کاوینگتون نخواستم.

وقتی دستشو زیر لباسم لغزوند و سرانگشتاش طول شکممو لمس کرد پیچشی مست کننده توی شکمم حس کردم .
بخشی ازمن برای این خوشحال بود ولی بخشی از من ...نگران بود.
دست خودم نیست ولی نمیتونم جلوی فکر کردن به اینو بگیرم که اگه جیک با بریتنی تنها بود احتمالا حالا اون هرزه اجازه میداد جیک به سینه هاش دست بزنه.
بخاطر چیزایی که میدونستم ،مطمئن بودم اونا تا حالا اینکارو کردن.
"خدایا ،پوستت خیلی نرمه"
نوک شستش لبه ی سوتینم حرکت کرد.
"اشکالی نداره؟ میتونم بس کنم اگه..."
"لباسمو دربیار"
ناله ی دیگه ای از دهنش بیرون اومد ،بعد قبل از اینکه بتونم پردازش کنم چه اتفاقی افتاده ، گوشه ی دیگه ی اتاقش بود.
انگارنمیتونست به اندازه ی کافی ازم دور بشه.
"کاراشتباهی کردم؟"
"من کار اشتباهی کردم"
یه دستشو بین موهاش لغزوندو تار های کوتاهشو کشید.
"نباید هیچوقت میبوسیدمت"
اگه با دستای خالی قلبمو از سینم بیرون میاورد درد کمتری داشت.
"چرا؟"
"چون تو مال من نیستی تا ببوسمت"
ناامیدی صورتشو پر کرد.
"این یه اشتباه بود"
نشستمو به اون نگاه کردم.
"اگه بوسیدن من اشتباه بود چرا بازم ادامه دادی؟"

سکوت طولانی بینمون برقرار شد طوری که انگار ساعت ها از آخرین باری که حرف زده بود میگذشت.
"میخواستم ببینم چیزی نسبت به تو حس میکنم"
دقیقا به چشم هام نگاه کرد.
"چیزی حس نکردم"
درد داغ و وحشتناکی به دنده هام نفوذ کرد تا جایی که دور قلبمو احاطه کرد و مثل این بود که قلبم پرس شده.
جیک جوری منو بوسیده بود که انگار عاشقمه.
انگار که، منو به همون اندازه میخواد که من اونو میخوام.
"متوجه نمیشم"
"لازم نیست بفهمی،فقط باید اینو بپذیری و بس کنی"
جیک جوری حرف میزد که انگار من هر ثانیه از روز سعی کرده بودم اغواش کنم.
"چیو بس کنم؟"
مردمک چشمهاش مثل یه گردباد به درون چشم هام خیره شده بود.
"دست از تلاش برای اینکه مجبورم کنی حسی بیشتر از دوستی معمولی ،نسبت بهت داشته باشم، برداری، چون هیچوقت این اتفاق نمیفته،هیچوقت"
حرفاش مثل گیوتین بود.
تموم شد .
دستامو دورم پیچیدم .
جیک با این حرفش انگار که ساعت ها منوزده ،از این تعجب میکنم که روی بدنم جای شلاق ندارم.
"میخوام برم خونه"
طعنه امیزه،با توجه به اینکه برای فرار از خونه به اینجا اومدم.
جیک سرتکون داد.
"فکر میکنم ایده ی خوبیه"
اشک به چشمام نیش میزد، ولی نمیخواستم جلوی اون بشکنم.
در حالی که بسمت پنجره میرفتم جیک گفت.
"وایسا دیلن"
اندام خاتن درون سینم تپش گرفت.
"چیه؟"
سیب گلوش با فرو دادن آب دهنش تکون خورد.
"فکر کردم ،بهتره که اینو اول از من بشنوی"

"چیو از تو بشنوم؟"
دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد.
"من برای مهمونی رقص همراه بریتنی میرم"
مثل اینه که دیگه حتی نمیدونم اون کیه.
در حالی که از اتاقش(از زندگیش) بیرون رفتم هیچکدوم حرفی نزدیم.
وقتی به ته راهرو رسیدم صدای لیامو شنیدم.
"دیـ..دیـ..دیلن!"
واقعا تو حال و هوای این نبودم که با کسی حرف بزنم ولی اون لیامه...پسرعمه.
"حـ حـ حـ حالت خـ خـ خوبه؟"
در حالی که بسمت من میومد پرسید.
"چیـ..چیـ..چیک گـ..گـ..گفت ناراحتی"
با وجود اینکه من همین حالا در حال رفتن بودم عجیب بودکه اینو میدونست.
عجیبتر اینه که اون لیامو فرستاده دنبالم.
"کی بهت گفت؟چرا اینو بهت گفت؟"
شونه بالا انداخت.
"اون بهم پـ..پـ..پیام داد و گـ..گـ..گفت حالتو بـ..بـ..بپرسم"
باورنکردنیه.
"به برادر احمقت بگو اگه خیلی برای من نگرانه بهتره دست از عوضی بودن برداره تا مجبور نشه برادر کوچیکشو برای انجام کارای کثیفش بفرسته"
صورت لیام متعجب شد.
"اوه"
در حالی که دوباره راه افتادم ،دستشوبرام دراز کرد.
"و..و..وایسا بزار من بـ..بـ..ببرمت خونه"
بطور معمول من مخالفتی نمیکنم ولی همه ی کاری که دلم میخواست بکنم این بود که برم خونه و بخوابم.
امیدوارم وقتی بعد از بیست و چهار ساعت بیدار میشم بفهمم این یه کابوس وحشتناک بوده و همه چیز به حالت نرمال گذشته برگشته باشه.
"ممنونم ،ولی الان واقعا دلم میخواد تنها باشم"
به اتاقش اشاره کردم.
"خورشید تقریبا طلوع کرده،باید یکم استراحت کنی"
اخم کرد.
"اوه بـ..بـ..باشه"

از صندوق پستشون ردشده بودم که گفت.
"بـ..بـ..به هر حال برای قـ..قـ..قـ..قضیه ی تـ..تـ..تامی ممنون"
مطمئن نیستم منظورش چیه.
"کدوم قضیه ی تامی؟"
"اون توی ایـ..ایـ..اینستاگرام بهم پـ..پـ..پیام داد و گـ..گـ..گفت اگه اون باهام بدجنس بـ..بـ..باشه تو باهاش دـ..دـ..دوست نمیشی،الان با هم خـ..خـ..خوبیم"
این دقیقا چیزی نبود که اتفاق افتاد ولی اگه تامی دست از مسخره کردن لیام برداشته پس منم مشکلی ندارم.
بهش لبخند زدم.
"عالیه،میبینی؟ بهت گفتم همه چی بهتر میشه"
نیشخند زد.
"تو مـ..مـ..مدرسه مـ..مـ..میبینمت".

فصل پانزدهم

«دیلن»

@VIP_ROMAN
@romansara_tapanie

این نباید غافلگیرم میکرد که اوکلی بازم قالم گذاشت.
با این حال عصبانی بودم.
خالم که تلفنشو هم جواب نمیداد ،کمی قبل تر پیام داده بود که مصاحبه ای رو با خانم دیکینسون ترتیب داده.
کاملا ناامید شده بودم وپارکینگو برای پیدا کردن مینی ون ساویرگشتم ولی البته که چیزی پیدا نکردم.
به ساعتم نگاه کردم.
"گندش بزنن"
براه افتادم ولی مغازش تقریبا اون طرف شهره و مصاحبه ی من دقیقا تا۱۷ دقیقه ی دیگه شروع میشد.
پای پیاده حداقل چهل و پنج دقیقه طول میکشید تا برسم.
اگه از الان شروع به دویدن کنم ۳۵ دقیقه .
دستمو تو جیبم فرو بردم تا تلفنمو بردارم و پولی که تو حسابم دارم چک کنم.
دقیقا ۶۳دلار پول دارم که برای گرفتن تاکسی کافیه نه برای ناهار بقیه ی هفتم.
درواقع حتی برای غذای فردا با توجه به اشغالای گرونی که اینجا سرو میکنن.
گندش بزنن.
من بیشتر از ناهار فردا به کار نیاز داشتم.
وقتی صدای عمیقی رو شنیدم که اسممو صدا کرد اپلیکیشنو باز کردم{اپلیکیشن اوبر}
همزمان با اینکه سرمو بالا آوردم یه سوباروی نارنجی کنار خیابون نگه داشت و پنجره ی طرف راننده پایین اومد.
"هی غریبه،اینجا چیکار میکنی؟"
لعنتی!
من اون چشمای بادومی تیره،موهای سیاه براق با لبخند کجو هرجایی که باشه میشناسم.
تامی داسیلوا.
"سلام"
صدام هیجانمو لو داد.
خوبه که دوست دوران بچگیتو ببینی که باهات مثل اشغال رفتار نمیکنه.
"انگار هزار سال گذشته،چطوری؟"

دستشو روی صندلی شاگردش گذاشت.
"کاملا عالیم ،یکم بالا پایین داشتم ولی دوباره همینجا گیر افتادم"
"آره دارم میبینم"
یدفعه متوجه شدم این اولین باریه که امروز میبینمش.
"نمیدونستم تو اینجا میای مدرسه،من امروز ندیدم..."
"اینجا مدرسه نمیرم"
نفسی گرفت.
"برادر کوچیکم استون میره،امروز اولین روز دبیرستانشه و من بهش قول دادم ببرمش خونه"
"اوه"
ناامیدی سینمو احاطه کرد ولی فورا با امید اینکه اگه همین الان راه بیفتم ممکنه به موقع برسم جایگزین شد.
"یه لحظه اجازه بده به یه اوبر خبر تا منو برای مصاحبه ی کار..."
"من میترنم برسونمت"
جونمو گرفت تا از پنجرش داخل نپرم و اونو بغل نکنم.
"مطمئنی؟ نمیخوام مزاحم بشم"
"مزاحم چی بشی؟که برادرمو ببرم خونه؟"
در طرف شاگردو باز کرد و با دهن بسته خندید.
"سوار شو ،دیگه همچین چیزی نشنوم"
لازم نیست از بابت این نگران باشه ،من شرایط مخالفت با پیشنهاد مهربانانشوندارم.
"مرسی،مصاحبم تو مغازه ای به اسم مافینه"
"چند باری اونجا بودم صاحب مغازش یه جورایی بی ادبو گستاخه ولی چیز ایی که میپزه خوبن"
این باعث...قوت قلبمه.
متوجه شدم یه پیراهن فوتبال و کلاه {کلاه محافظ برای فوتبال آمریکایی}روی کیف ورزشیش ،روی صندلی عقبه.
"نمیدونستم فوتبال بازی میکنی"
ابروهاش بالا رفت.
"آره از سال دوم توی تیم واکینگ ها بازی میکنم"
چشمک زد.
"بعضی ها میگن از زمان لارنس تیلور{بازیکن فوتبال آمریکایی } من بهترین بازیکن خط دفاعی هستم "

"نمیدونم این یارو کیه ولی اسم خانوادگیش به ستاره ها میخوره"{چون اسم خانوادگی خودشم تیلوره}
تامی دستشوروی قلبش گذاشت و وانمود کرد دلخور شده.
"نوچ،بیخیال دیلن،اون توی جاینتز{تیم فوتبال نیویورک} توی زمین یه افسانه بود"
لرزید.
"البته خارج از زمین داستان دیگه ای داشت ولی..."
چشماش به جایی پشت سرم رفت.
"بالاخره اومد"
نسخه ی جوونتر و خیلی خشمگین تر از تامی رو دیدم که درو باز کرد و صندلی عقب نشست.
با وجود اینکه واضحا تو حال وهوای بدی بود تامی بهش لبخند زد.
"وقت شلوغ کاری و غر زدنه"
اخم پسر عمیقتر شد.
"این دختره کیه؟ یکی دیگه از تشویق کننده های تیمت"
ناراحتیمو بروزندادم و دستمو بالا گرفتم.
"سلام،من دیلینم ،یکی از دوستای قدیمی تامی"
دستمو رد کرد و توجهش بسمت برادرش برگشت.
"معامله تمومه الدنگ،تو نمیتونی به اندازه ی کافی بهم پول بدی تا حتی یروز دیگه به اون جهنم برگردم"
واقعا!
دبیرستان رویال هارت واقعا مزخرفه.
تامی از بین دندون هاش گفت.
"تازه اولین روزته،اوضاع بهتر میشه"
"آره تو که راست میگی"
پسر تقریبا پارس کرد.
"تا وقتی اون هرزه اونجاست اوضاع بهتر نمیشه"
واو!
این کلمات رنگانگی برای یه پسر14سالست.
تامی ماشینو روشن کرد و راه افتاد.
"چی شده؟"
استون تلفنشودر آوردو تقریبا تو صورت برادرش فرو کرد.
"نمیدونم ،تو بهم بگو"

تامی ترمز کرد.
"دارم رانندگی میکنم...چه غلطی میکنی؟"
واضحه که تمام تلاششومیکرد تا نخنده.
"لعنتی،تموم مدت فکر میکردم من ازاون ژن های تخمی دارم"
ترحم توی چشمای تامی دیده میشد.
"تو فقط چهارده سالته مرد،مطمئنم بزرگ تر میشه"
"گاییدمت،کله پوک این آلت من نیست"
تقریبا آب دهنم تو گلوم گیر کرد.
"اون هرزه عکسمو از دبی گرفت وبا فتوشاپ ک*ر یه بچه رو گذاشت جاش"
تامی گوشی روکج کرد و من از اینکه چشمامو نبستم پشیمون بودم.
تقریبا غیر ممکنه که بتونم اون تصویر حال بهم زنو از ذهنم بیرون کنم.
چیزی که واضحه اینه که هرکسی که اینکارو کرده توی فتوشاپ حرفه ای بوده.
چیزی که توی عکس افتضاح تره ،حالتی که استون عضلاتشو منقبض کرده و با یه حالت از خود راضی تو آینه به خودش نگاه کرده که انگار به آلت میکروسکوپیش افتخار میکنه.
تامی توضیح داد.
"دبی دوست دخترشه"
استون حرفشوتصحیح کرد.
"دوست دختره سابق،کسی که میره عکسمو به بیانکا میده و زندگیمو به گند میکشه بهتره بره خودشو با دیلیدوی خاردار بگاد"
روی صندلی صاف نشستم.
"صبر کن ببینم،بیانکا کاوینگتون اینکارو کرده؟"
استون سر تکون داد.
"آره"
بنظر میرسه این بیش از حده...حتی برای بیانکا.
"چرا؟"
استون خرناس کشید.
"چون من برادر تا..."
تامی حرفشوبرید.
"تو که نمیخوای برای مصاحبه دیر برسی؟"
از آینه ی جلو به استون نگاه کرد.
"آروم باش،بعدا اینو روبراه میکنیم"

استون سرشو تکون داد.
"نه،بهت که گفتم ،تمومه،هیچ راهی برای درست شدن این قضیه وجود نداره ،مگه اینکه شلوارمو بکشم پایین و ک*رمو بهش نشون بدم و بعد جلوی همه التمو تا ته، تو حلقش فرو کنم"
مسیح!
"اگه با خواهر جیک کاری داشته باشی به معنای واقعی کلمه تورو میکشه"
همین امروز پسری رو که خواهر خودش گولش زده بود تا بهش آویزون بشه رو به اون شکل زد .
از فکر اینکه اگه استون التشو تو گلوش فروکنه ، جیک باهاش چیکار ممکنه بکنه لرزیدم.
چشمای استون به اندازه ی یه شکاف باریک شد.
"جالبه،چون آخرین باری که چک کردم داسیلواها..."
"خفه شو"
تامی فریادزد.
"مطرح کردن اون مزخرفات قدیمی رو بس کن"
استون چشم غره رفت.
"حالا هرچی،رسما مزخرفات گذشته هست که میاد سراغت،وقتی برگشتم خونه به مامان میگم منو برگردونه مدرسه ی دولتی واگه بگه نه ،فرار میکنم"
تامی پاشوروی گاز فشار داد.
"باشه،همینکاروبکن داداش"
با توجه به عصبانیت برادرش نمیتونم تعجبمو پنهان کنم.
"بین تو و جیک هنوزهم دشمنی هست؟"
اگه اینطور باشه ،کاملا مطمئن میشم که اون مهارت توی فتوشاپ کار کی بوده.
افراد زیادی نمیدونن ولی جیک توی کارای کامپیوتری عقل کله.
گرافیک،برنامه نویسی، درست کردن بازی های رایانه ای فقط چند تا از مهارت هاشه.
اون میتونه روز ها و گاهی ساعت ها جلوی کامپیوتر بشینه و کارهایی انجام بده که افراد عادی سال ها طول میکشه تا کاملش کنن.
تامی فرمون روفشار داد.
"نه،منظورم اینه که،نه واقعا"
حالت صورتش جدی شد.
"بخوام رور است باشم ،فکر نمیکنم اون هیچوقت منو بخاطر رفتارم با

برادرش بخشیده باشه"

برادرش بخشیده باشه"
"ولی تو و لیام با هم دوست شده بودین ،قبل از اینکه..."
قلبم فشرده شد و نتونستم این جمله رو کامل کنم.
لیام باید اینجا میبود.
"میدونم"
تامی به آرومی گفت.
"حق با توعه ،با هم دوست شده بودیم"
شونه بالا انداخت.
"میدونی که جیک چجوریه،واتیکان ممکنه تورو معصوموبیگناه معرفی کنه ولی جیک هنوزم بخاطر یه اشتباه توی بچگیت تورو مقصر میدونه و کینشو حفظ میکنه"
اشتباه نمیکرد.
جیک فقط کینه هارو به دست نمیگیره ،بلکه اونارو در آغوش میگیره و ازشون برای تازه نگه داشتن خشمش استفاده میکنه.
پدر خودش مثال کاملی از این قضیست.
و حالا همینکارو با من میکنه .
منو نابود میکنه ،البته قبل ازاینکه زندگیمو به جهنم تبدیل کرد.
به دلایلی که قرار نیست هیچوقت بفهمم.
تامی شونمو فشرد.
"خوبی؟"
نه واقعا ،ولی ولی قصد ندارم مشکلاتم با جیک رو برای تامی بگم.
"آره،فقط مسخرست که اون نمیزاره گذشته ها بگذره"
"نگران نباش،اون راه خودشو میره ،من راه خودمو"
پوزخند زد.
"تنها وقتی که باهاش رودر رومیشم وقتیه که در برابر شوالیه ها {اسم تیم فوتبالشون} بازی میکنیم،اون پشت کول بازی میکنه"
خودنماییش تقریبا دوست داشتنیه.
"گمونم بعضی وقتا باید بازیتونو نگاه کنم"
"ما جمعه در مقابلشون بازی داریم"
چشمک زد.
"اولین بازیه فصل خیلی مهمه ،عالی میشه که اونجا ببینمت"
فکر میکنم این یه تعارف مودبانه بود .
وقتی که به ساختمون کوچیکی که روی یه تابلوی سبز نئونی نوشته شده بود

'مافین' ساعتمو چک کردمو درو باز کردم.
"کمک خیلی بزرگی کردی"
"اگه بخوای میتونم وقتی کارت تموم شد بیامو ببرمت خونه"
به برادرش اشاره کرد.
"بعد از اینکه اونو رسوندم"
"مطمئنی؟ من نمیخوام..."
در حالی که دوباره شروع به حرکت کرد چشمک زد و گفت.
"شرمنده،نمیتونم بشنوم چی میگی"

***

وقتی به پیشخون رسیدم یه زن چاق با موهای قرمز آتشین با لهجه ی ایرلندیش گفت.
"کلوچمون تموم شده"
لبخند زدم.
"مشکلی نیست من..."
"و این شامل ماکارون هم میشه"
به سر تا پام نگاه کرد.
"میدونم از چه نوعی خوشت میاد"

@VIP_ROMAN
@romansara_sanjome

باورم نمیشه این زن از روی چیزایی که پوشیدم روی چیزایی که دوست دارم قضاوت میکنه.
و البته که اشتباه میکنه.
من از اون نوع دخترایی هستم که عاشق کیک شکلاتین.
ماکارون فقط یبار از بین لب هام رد شد و تمام.
لبخندم بزرگتر شد.
"خوبه ولی من نمـ..."
"اگه دنبال اون کیکای کدو تنبل ادویه دار با پنیر خامه ای افتضاح میگردی میتونی توی جاده از استارباکس بگیری"
این زن چجوری توی این دنیا کار میکنه؟
"دنبال هیچکدوم از اینا نیستم"
زن ناراحت بنظر میرسید.
"من هیچ شیرینی..."
"برای مصاحبه ی کاری اینجام"
زن پلک زد.
"اوه"
دستشو بالا نگه داشت.
"دیلن درسته؟خالت بهم گفت به اینجا سر میزنی"
دستشوتکون دادم.
"از آشنایی باهاتون خوشبختم"
با دقت بررسیم کرد انگار حرفم باعث دلخوریش شده بود.
"خب دیلن،بهم بگو با موهای آبیت،دسر مورد علاقت چیه؟"
"از کیک شکلاتی خوشم میاد..."
"متاسفم"
به در اشاره کرد.
" میترسم که با هم نسازیم"
نمیتونه جدی باشه.
"صبر کن،فقط همین؟این انصاف نیست،تو حتی باهام مصاحبه نکردی"
یه انگشتشوبالا گرفت.
"اوه ،ولی اینکارو کردم ،من از دروغگوها خوشم نمیاد"
خیلی خب.
حالا من ناراحت شدم.
"دروغ نمیگم،من واقعا از کیک شکلاتی خوشم میاد،اون ساده و کلاسیک و

"...
"دسر محبوبت نیست"
دستاشو رو سینش گذاشت.
"باشه،بزار بیار دیگه امتحان کنیم،دسر مورد علاقت چ.."
"نون ایرلندی"
حالا دیگه دارم دروغ میگم.
ولی اگه این بهم یه شغل بده پس بازم دروغ میگم.
"پاچه خوار"
دستشو تکون داد.
"خداحافظ"
قلبم فشرده شد.
"لطفا،بهم بگو جواب درست چیه تا همونو بگم یا از اون بهتر سوالای واقعی ازم بپرس"
شروع به شمردن چیز ها کردم.
"مثلا چقدر تو کارم جدی هستم،یا میتونم شب ها و آخر هفته ها کار کنم که میتونم...یا چقدر تجربه دارم ..خیلی خب شاید نباید اینو بپرسی چون تجربه ای ندارم ولی من سریع یاد میگیرم"
بهش خیره شدم.
"متاسفم بهترین دسرو انتخاب نکردم یا اگه فکر کردی بهت دروغ میگم چون من واقعا از کیک شکلاتی لذت میبرم ولی واقعا به این کار نیاز دارم و من براش هر کاری..."
"دسر مورد ..."
"کانولی{شیرینی محبوب ایتالیایی }"
تقریبا جیغ زدم.
"من از کانولی خوشم میاد خوبه؟"
چشماشو چرخوند.
"این چهارمین حدسم بود"
"معنیش اینه که بهم یه فرصت میدی؟"
لبش جمع شد.
"شاید"
زنگ بالای در زده شد و یه مرد کت و شلوار پوش وارد شد.
اون یه دسته گل تودستش بود و بنظر میرسید هر ثانیه ممکنه از حال بره.
کنار ایستادم تا بتونه سفارش بده.

"سلام ،امشب قراره از دوست دخترم خاستگاری کنم،میدونم لحظه ی آخریه ولی امیدوار بودم بتونم یه چیزی شکلات که با توت فرنگی پوشونده شده ...."
"نه"
خانم دیکینسون برای تاکید به پیشخون ضربه زد.
"تو شبیه مرد چیز کیکی هستی"
این زن نه تنها به نظر دیگران اهمیتی نمیده ،بدترین فروشنده در طول تاریخه.
مرده قراره خاستگاری کنه بزار کیکش توت فرنگی داشته باشه.
مرد لبخند عصبی زد.
"چیزکیک،دسر محبوب منه ولی من میدونم که اون واقعا عاشق...."
"گمون میکنم براش یه حلقه ی خوشگل خریدی؟"
مرد با تایید سر تکون داد.
"آره ،کمی بیشتر از دو قیراط"
خانم دیکینسون سوتی زد.
"دختره ی خر شانس"
یه جعبه ی خالی کیک رو روی پیشخون گذاشت.
"بهم اعتماد کن،تو چیز کیک میخوای"
در حالی که عینک بزرگشو برداشت ابروهاش به هم نزدیک شد.
"ولی اون از کیک توت..."
"اینو از کسی که میدونه ،بشنو مرد جوون،جایی که عشق هست میشه سیب زمینی رو هم تقسیم کرد"
گیج شدن مرد قابل درکه.
"نمیدونم که معنی این حرفت یعنی چی"
منم باهات موافقم رفیق.
"منظورم اینه که..."
در حالی که جعبه رو میبست ادامه داد.
"وقتی عاشق باشین میتونین بدون مشکل هر چیزی رو با هم قسمت کنین"
به جعبه ی کیک اشاره کرد.
"مثلا این چیزکیک خوشمزه رو"
قبل از اینکه مرد بتونه چیزی بگه ،خانم دیکینسون دکمه ی صندوق پولشو فشار داد.
"میشه ۵۲ دلارو ۴۷سنت"
با کمال تعجب ،قبل از اینکه مرد با دسری که اصلا نمیخواستش از در بیرون

بره کیف پولشو در آورد و پولشو حساب کرد.
چشمای خانم دیکینسون بسمت من اومد .
"چهارشنبه ها بعد از مدرسه از ساعت چهار تا هشت و شنبه ها از ساعت شش صبح تا هشت شب،برای هر ساعت دوازده دلار بهت میپردازم،برای تعطیلات یا بیماریت پولی پرداخت نمیشه،اگه خوب کار کنی یه شیفت دیگه هم اضافه میکنم"
لحنش جایی برای مزاکره نمیذاشت پس قبول کردم.
"عالیه"
در ویترینو باز کرد.
"قناد خوبی هستی؟"
"آره"
دروغ گفتم.
"ولی میدونی که چی میگن،همیشه جا برای پیشرفت هست"
اخم کرد.
"تمیزکاریت چطوره؟"
"درجه ی یک"
حداقل این دیگه دروغ نیست.
با یه آه یه پاکت از زیر کانتر برداشت و دو تا کانولی رو درونش گذاشت و به دستم داد.
"چهارشنبه میبینمت،به خالت سلام برسون"
یه انگشتشو بالا گرفت.
"صبر کن"
در حالی که دو تا پیراشکی سیب برداشت و درون پاکت گذاشت بهش نگاه کردم.
"دسر مورد علاقه ی اون"
جالبه.
چون میتونم قسم بخورم که دسرموردعلاقه ی خاله رول های دارچینیه ولی قرار نبود که سر این بحث کنم.

***

طبق قولی که داده بود،تامی بیرون منتظرم بود.
در حالی که سوار میشدم گفتم.
"مرسی"
"کارو گرفتی؟"
"بعد از چند تا امتحان"
وقتی ابروشو بالا داد،توضیح دادم.
"بزار فقط اینو بگم که ، در مورد ترجیحات دسر دیگران خیلی انتخابگره"
نخودی خندید و با احتیاط راه افتاد.
"باید در موردش بهت هشدار میدادم "
بعد از اینکه آدرسمو دادم و اون توی جی پی اس وارد کرد سکوت ناخوشایندی بینمون حکم فرما شد.
"برادرت..."
همزمان با من گفت.
"بخاطر هرچیزی که بوده،واقعا خوشحالم که برگشتی"
با ریش ریشای دامنم بازی کردم.
"کاش منم میتونستم همینو بگم"
"همه چی روبراهه؟"
"آره...نه...نه واقعا"
نفسمو بیرون دادم.
"اگه یه چیزی بهت بگم ممکنه بین خودمون بمونه؟تنها کسایی که میدونن خانوادم و ...."
"دیلن"
از گوشه ی چشمش به من نگاهی کرد.
"هرگز قضاوتت نمیکنم،خدا میدونه که من سهم خودمو از این آشغال بازیای افتضاحو انجام دادم ،تو میتونی هرچیزی رو بهم بگی"
هرچه باداباد!

"پدرم....توی کارش ،کارای بدی انجام داده"
بغض توی گلومو قورت دادم.
"و حالا به جرم اختلاس توی زندانه،این دلیلیه که برگشتم،خالم اینجا همراه شوهرش زندگی میکنه و انقدر خوب بودن که ترتیبی دادن تا بتونم سال آخر دبیرستانمو تموم کنم"
"لعنت!"
نفسشو به تندی بیرون داد.
"گندش بزنن،متاسفم"
"آره این ...منظورم اینه که من حالم خوبه..پدرم یه احمقه که برای تحت تاثیر قرار دادن زنش دست به دزدی زده و سزاوارش هست که به زندان بیفته ...ولی بازم این خجالت اوره.
خوشبختانه این بجز توی چند تا مجله ی محلی جایی منتشر نشد"
شکمم بهم پیچید.
"واقعا ممنون میشم به کسی چیزی نگی،دلم نمیخواد همه بدونن که پدرم یه دزده یا اینکه تو زندانه"
دستشوبلند کرد و فشار کوچیکی به زانوم داد.
"رازت پیش من میمونه"
گوشه ی دهانش بالا رفت.
"اگه باعث میشه حس بهتری داشته باشی باید بگم پدر منم تموم زندگیم بین رفتن و اومدن به زندان گذشته"
اینطور بود.
"متاسفم"
در حالی که بسمت خیابون خونه ی خالم میرفت ،شونه بالا انداخت.
"نباش،اون یارو یه بازندست،همیشه بوده و همیشه خواهد بود"
"این مزخرفه،متا...."
"نظرت چیه دست از عذرخواهی کردن برای چیزایی که تقصیر ما نبوده برداریم؟"
نزدیک محوطه ی خونه ی خالم ماشینو نگه داشت.
این چیزیه که میتونم بپذیرمش.
"قبوله"
قبل از اینکه موتور ماشینو خاموش کنه چرخیدو به من نگاه کرد.
"دلم برات تنگ شده بود"
"منم همینطور ،خوبه که دوباره میبینمت"

#پارت۹۴

#فصل۱۵

#شاهزاده_بیرحم

کیفمو برداشتم.

"ممنون که رسوندیم..."

"بعد از اینکه رفتی چند بار سعی کردم باهات تماس بگیرم"

گندش بزنن.

این گفتگویی بود که ازش وحشت داشتم.

"میدونم،متاسفم"

همیشه میخواستم به پیاماش جواب بدم ولی انقدر درگیر تلاش برای کنار اومدن با تغییرات زندگی جدید بودم که نشد .

غیر از اون،تامی منو یاد جیک میانداخت.

جیک که منو نادیده میگرفت.

منم تامی رو نادیده میگرفتم.

"باید جوابتو میدادم"

"چرا ندادی؟"

چطور به کسی باید بگیم که احساساتش مارو میترسونه؟

یا اینکه انقدر درگیر یه نفر دیگه هستیم که نمیتونیم به کس دیگه ای توجه کنیم؟

وقتی چیزی به ذهنم خطور کرد شکمم بهم پیچید.

شاید برای همین بود که جیک با من حرف نمیزد؟

نه.

اگه اون هیچ حسی به من داشت ،درست قبل از رفتن من اونکارارو نمیکرد و اون چیزارو به من نمیگفت.

"نمیدونم"

تامی جوری بهم نگاه کرد که انگار دارم زر مفت میزنم و اشتباه نمیکرد.

"واو"

طعنه آمیز گفت.

"چیزی که من درباره ی تو دوست داشتم این بود که در حالی که دنیا پر از دروغگوها و متقلب هاست تو روراست بودی"

حق با اونه.

من معمولا مشکلی برای گفتن حقیقت نداشتم.

با اینحال دلم نمیخواست ناراحتش کنم.

نه وقتی که با من انقدر خوب بوده و من میدونم چه حسی داره که توسط کسی که فکر میکنی دوست واقعیته تحقیر بشی.

ذهنمو برای قسمتی از حقیقت جستجو کردم تا آرومش کنم.

"اون زمان گیج بودم،سعی میکردم تو مدرسه ی جدید جا بیفتم،با ازدواج پدرم و مادر خوندم کنار بیام و ..."

"با یه آدم شیک با یه اسم عجیب وغریب قرار بزاری"

حرفاش کمی کنایه به همراه داره با اینکه نیشخند کجی روی دهنشه.

"ممکنه،چند باری اینستاگرامتو چک کرده باشم"

پس باید بدونه که ما مدت زیادی با هم نبودیم.

و مدت کمی هم با هم نبودیم.

کاسپین...یا کاسپر،همونطور که دوستاش صداش میکردن ،اولین دوست پسر واقعی من بود.

#پارت۹۵

#فصل۱۵

#شاهزاده_بیرحم

اولش ازش خوشم نمیومد ولی وقتی تو پروژه ی مدرسه باهم، هم گروه شدیم ،جرقه ها به وجود اومد...

یا در هر حال برای مدت کوتاهی،منو کاسپین فقط هشت ماه قرار گذاشتیم.

انقدر بهش اهمیت میدادم که چند هفته قبل از اینکه رابطمون تموم بشه بکارتمو بهش دادم ولی هرگز عاشقش نشدم.

نه جوری که عاشق جیک بودم.

به همین خاطر میدونستم که باید باهاش بهم بزنم.

با توجه به اینکه دو روز بعد دوستمو گایید پس کاملا سریع براش فراموش شدم.

از طرف دیگه بنظر میاد تامی هنوزم بخاطر اینکه جواب پیام هاشوندادم ناراحته.

"ببین،قبلا هم بهت گفتم متاسفم ،نمیدونم چه چیز دیگه ای میتونم بهت ..."

"من یه فرصت میخوام"

چشماش روی دهنم قفل شد.

"این همه ی چیزیه که همیشه ازت می خواستم"

اوه پسر،من در شرایطی نیستم که بتونم هیچ نوع رابطه ی عاشقانه ای داشته باشم.

"زندگی من بهم ریخته تامی"

موجی از تحلیل رفتگی منو در برگرفت.

"و این همه چیزوبدتر میکنه چون جیک ازم متنفره و من هیچ ایده ای ندارم که چرا"

دستمو بلند کردمو با درموندگی خندیدم.

"و اون تنها نیست،بریتنی ودوستاش مثل قبل به فکر آزارواذیت منن،بیانکا کاوینگتون به دلایل ناشناخته ای نقشه ی قتلمو داره ...لعنت ،حتی پسر خاله ی ناتنی خودم..."

با کمال غافلگیری و شرمساری ،صدام شکست.

"نمیخوام تورو وسط اینهمه گرفتاری های لعنتی بندازم، فقط واقعا آماده نیستم که..."

"گرفتم ،باید با خیلی چیزا کنار بیای"

درحالی که چونمو لمس میکرد ،ناراحتی روی صورتش حک شده بود.

"سعی نمیکنم به مشکلاتت اضافه کنم،میتوانم برای الان ...بعنوان دوست باهات در ارتباط باشم"

"ممنونم،واقعا یه دوست بکارم میاد"

سرمو کج کردم.

"احتمالا تا قبل از اینکه خالم نگران بشه و بیاد دنبالم باید برم"

اون نمیومد.

چون نه تنها یه آدم خونسردو بیخیال بود ،بلکه شک داشتم از توی خونه بتونه مارو ببینه چون خونه بالای یه تپه ی بزرگ ساخته شده بود.

با اینحال هر چی بیشتر تو این ماشین میموندم این حس بدتر میشد که نمیتونم چیزی که میخوادو بهش بدم.

در حالی که داشتم بیرون میرفتم صدام کرد.

"هی دیلن"

بسمتش چرخیدم.

"بله"

"شمارمو داری،اگه به یه راننده نیاز داشتی یا کسی که بخوای باهاش حرف بزنی ،اگه به هر چیزی نیاز داشتی، من همینجام"

لبخند دوستانه ای بهش زدم.

"این معانی زیادی داره"

ماهیچه ای روی فکش پرید.

"دفعه ی بعدی که جیک خواست کاری کنه بهتره بهم بگی،نمیخوام باعث بشه احساس آشغال بودن بکنی یا اینکه سرتو با دروغ ها و مزخرفاتش پر کنه و چون نمیتونه با همه ی اینا کنار بیاد همه چیو تقصیر تو بندازه"

#پارت۹۶

#فصل۱۵

#شاهزاده_بیرحم

روی نوک زبونم بود که بهش بگم خودم میتونم از پس جیک بربیام ولی الان واقعا دلم میخواست برم داخل تا اوکلی رو پیدا کنم و سعی کنم باهاش به تفاهم برسم.

قبل از اینکه بسمت خونه ی خالم برم از بالای شونم گفتم.

"حتما"

در حالی که از کنار ماشین اوکلی رد میشدم متوجه دو تا چشم تیره شدم که مثل چاقوی داغی که کره رو میره به من خیره شده بود.

"جیک تو اینجا ..."

انگار که اوکلی بخواد جوابمو بده همون لحظه از در بیرون اومد.

روی شونش یه حوله ی ساحلی بود و یه مایو شنا هم تو دستش بود.

"آماده ای تا..."

وقتی منو دید حرفشو قطع کرد.

البته که جیک بخاطر اوکلی اینجاست.

دلم بهم پیچید.

الان دیگه جیک و اوکلی دوست صمیمی هستن.

چشمای جیک به چیزی پشت سرم قفل شده بود ولی ساکت موند .

اوکلی نگاهشو دنبال کرد و چهره در هم کشید.

"تامی داسیلوا اینجا چه گوهی میخوره؟"

تمام تلاشمو کردم تا بهش چشم غره نرم.

"منو رسوند خونه ،میدونی،کاری که تو قرار بود بکنی"

اوکلی غرید.

"لعنت،میدونستم ارزونی ولی فکر نمیکردم انقدر بدبخت باشی"

خشم پوستمو سوزوند.

"ببخشید؟"

یه قدم بسمتم اومد.

"اینجا هیچوقت از اون آشغال بدردنخور استقبال نمیشه"

اون حق نداره بهم بگه که اجازه دارم با کی بگردم.

مخصوصا از اونجایی که با شایعه ای که راه انداخته منو تبدیل به جذامی کرده.

"اون آشغال بدردنخور دوست منه ،باهاش کنار بیا"

یه انگشتشو جلوی صورتم تکون داد.

"مسیح،چه گوه خوریا،اگه میخوای با اون آشغال بلاسی ،جای دیگه ای اینکارو انجام بده،اگه دوباره اونو توی املاکم ببینم..."

"اینجا املاک تو نیست"

بهش یاداوری کردم.

"آخرین باری که چک کردم اینجا متعلق به پدرته"

بهش خیره شدم.

"تو هیچ گوهی نیستی بجز چند تا بسته ماری جوانا که بتونی باهاش نعشه کنی و یادت بره چه بدبخت بازنده ای هستی"

اوکلی سرشو عقب برد و قهقهه زد.

"من یه بازندم دختر کوچولو ،به پروپام نپیچ"

صداش به اندازه ی یه زمزمه ی سرد پایین اومد.

"شایعات که میگن من آلتمو توی تو فرو بردم"

تمام جونمو گرفت که مشتمو روی بینیش نکوبم.

خیلی برای آتش بس کوتاه اومده بودم.

"اوه خدای من،تو یه بدبختی"

به جیک که مثل مجسمه اونجا ایستاده بودنگاه کردم.

"بهش نگفتی؟"

نگاهمو به پسر خاله ناتنیم برگردوندم.

"متاسفم که اینو من بهت میگم عزیزم ولی تو فقط بخاطر جیکه که محبوبی"

جلو رفتم ودستمو روی شونش گذاشتم.

"چه حسی داره که بدونی هیچوقت انقدر خوب نیستی که چیزی بجز یه آلت دست و عروسک خیمه شب بازی نیستی؟یا اینکه تموم دخترایی که میکنیشون تو دلشون آرزو میکنن کاش تو یه نفر دیگه بودی"

نتونستم اینو مثل اون با صدای آرومی بگم.

"گوش کن هرجایی بدبخت،جایی که الان هستی دائمی نیست،همه ی کاری که باید بکنم یه بشکن زدنه"

برای تایید بشکن زد.

"تا تو و خالتو با یه اردونگی روی باسانتون بندازم توی خیابون"

سینشو محکم به سینم کوبوند بطوری که به عقب افتادم.

"پس امتحانم کن هرزه کوچولو"

جیک غر زد.

"بزن بریم،بریتنی و دخترا تا حالا رفتن استخرپارتی"

یه دستشو روی شونش گذاشت و اونو بسمت ماشین برد.

"شرط میبندم هیلی همون بینی کوچولوی قرمزی که دوست داری رو پوشیده"

اوکلی مثل گربه ی چشایر {گربه چشایر یه گربه ی خیالیه که توسط لوئیس کارول در ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب محبوب شده و به خاطر پوزخند شیطنت آمیز متمایز شناخته می شه}

نیشخند زد.

"بطرز لعنتی عاشق اون لباسشم،باعث میشه سینه هاش بزرگ بنظر برسه"

جیک سر تکون داد.

"آره مرد،حالا دست از دعوا کردن با اون بردار تا بتونیم بریم خوش بگذرونیم"

برای یه لحظه فکر کردم که بخاطر من اینکارو کرده تا اینکه گفت.

"با دخترایی که دورو و مفت خورن سروکله نزن"

در حالی که سوار ماشین اوکلی شدن و رفتن نگاه خیره ای که به من انداخت میتونست یخچال های قطبی رو آب کنه.

#پارت۹۷

#فصل۱۶

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

«دیلن»

در حالی که ژاکتمو جلوی در آویزون میکردم خالم پرسید.

"سلام،اومدی خونه،اولین روزت چطوربود؟"

صورتم باید همه چیزو لو داده باشه چون اخم کرد

"اوه خدای من ،من بدترین خاله ی دنیام،لطفا بهم بگو پیاده نیومدی خونه،من دنبالت نیومدم چون فکر میکردم اوکلی میارتت و بعد وقتی پیامتو گرفتم متوجه شدم اینکارو نکرده ..ولی بعد پیام دومتو گرفتم که گفتی یه دوست میارتت خونه پس من..."

"اشکالی نداره،من ازت ناراحت نیستم"

واضحه که قانع نشد چون منو بسمت مبل اتاق نشیمن برد.

"خیلی خب،شروع کن ،شام تو آرام پزه که معنیش اینه که حداقل یه ساعت ونیم برای گفتگوی دخترونه وقت داریم"

"چیزی برای حرف زدن نیست،اگه اشکالی نداره برم قبل شام یه چرتی بزنم"

اگه دهن باز کنم و هر اتفاقی که توی مدرسه افتاده رویهش بگم مثل این میمونه که دوباره اون اتفاقاتو تجربه کردم و من فقط میخواستم برای چند ساعت همه چیزوفراموش کنم.

نگرانی توی چشم هاش پر شد.

"ولی من واقعا دلم میخواد بدونم روزت چطور بوده"

صورتش روشن شد

"کارو گرفتی؟"

سر تکون دادم.

"آره،چهارشنبه ها بعد از مدرسه و شنبه ها از ساعت ۶صبح تا هشت شب"

صورتش منقبض شد.

"شنبه ها میتونه زندگی اجتماعیتو کمرنگ کنه ولی گمونم یکشنبه ها بتونی استراحت کنی"

تمام تلاشمو کردم تا نخندم.

"کدوم زندگی اجتماعی؟"

یه دستشوتکون داد.

"نگران نباش،پسرا تو کمترین زمان ممکن به یه دختر خوشگلو باهوش مثل تو هجوم میرن،شرط میبندم از همین الانم شروع کردن"

این چیزیه که در موردخاله کریستال وجود داره.

من عاشقشم ولی اون هیچوقت تو زندگی اجتماعیش منفور نبود.

اون سر دسته ی چیر لیدر ها بود و با اکثر پسرای محبوب مدرسه قرار میذاشت.

مثل بریتنی بود.

یه نسخه بلوند کمتر هرزه از بریتنی.

کریستال صاف نشست.

#پارت۹۸

#فصل۱۶

#شاهزاده_بیرحم

"درمورد این دوستت که تورو رسوند بگو ،اون دخترو از کجا میشناسی؟"

"اون پسره"

حرفشوتصحیح کردم.

"و آره،اون یجورایی...یه دوست قدیمیه...گمونم"

چشماش برقی زد.

"این پسر اسم هم داره؟؟"

"تامی"

به فرش نگاه کردم.

"هرچند که اون به ار اچ ای نمیره ، به مدرسه ی دولتی توی اون طرف شهر میره"

ابروهاش جمع شد.

"پس چطور..."

"اومده بود برادرشو که به ار اچ ای میره ...یا قبلا میرفت رو ببره خونه"

پلک زد.

"اوه"

اگر زمانی وجود داشت که میتونستم برای رفتن به مدرسه ی دولتی بهش فشار بیارم الان بود.

"پس به این فکر کردم که اگه تو و عمو وین اجازه بدین ،به مدرسه ی دولتی رویال ماند..."

"نه عسلم،متاسفم ولی این تنها چیزیه که عمو وینت خیلی بهش اصرار داره،اون میخواد که بهترین تحصیلاتو داشته باشین"

آه کشید.

"آدمای بی مغز واقعا اونو خسته میکنن، میگه تمام روز توی اتاق دادگاه با همچین آدمایی سروکله میزنه و دلش نمیخواد داخل خونه هم با یکی از اونا سروکله بزنه"

میخواستم به این اشاره کنم که تعداد زیادی آدم بیمغز وجود داره که با میلیون ها دلار که خرج تحصیلاتشون شده هنوزم بیمغزن.

و خیلی از مردم باهوش که توی دبیرستان دولتی درس خوندن ولی نمیخواستم در این لحظه به این اشاره کنم چون به نحوی بحث برانگیز میشد.

ایستادم.

"درسته،برم یه دوش سریع بگیرمو چرت بزنم،برای شام میام پایین"

صورتش دوباره منقبض شد.

"این پیراهن برات گشاده،میتونم قسم بخورم که برات سایزکوچیک گ..."

"آره درسته"

کیفم رو باز کردم و جعبه ی شیرینی رو به دستش دادم.

"ولی بریتنی موقع ناهار باعث شد بیفتم و اسپاگتی و کوفته هام افتاد روم ،خوشبختانه یکی از دخترا به اسم ساویر دلش برام سوخت و پیراهنشوبه من داد"

کریستال دستشوجلوی دهنش گذاشت.

"صبر کن ببینم چی؟ یه دختر تو کافه تریا برات زیرپایی گرفت؟"

#پارت۹۹

#فصل۱۶

#شاهزاده_بیرحم

"آره"

@VIP_ROMAN

"عمدا؟"

"اوه آره،آره اون دشمن شماره ی یک وجهه ی اجتماعی منه"

صورت کریستال خشمگین شد.

"اسم خانوادگی این بچه ننه چیه؟به خانوادش زنگ میزنم و ..."

"خاله کریستال من چند هفته دیگه ۱۸ ساله میشم نه ۸ ساله"

"میدونم ولی...نمیدونم دیلن...انتظار نداشته باش در مورد این موضوع کاری نکنم،هیچ کس حق نداره خواهر زاده ی منو اذیت کنه و قِسِر در بره"

صبر کن تا بفهمه پسر ناتنیش چه شایعه ای برام راه انداخته.

وقتی دیدم که چشماش از اشک پر شد،احساس مزخرفی داشتم که احتمالا قرار نیست بفهمه .

"ما همیشه به هم نزدیک بودیم،تو برام مثل....میدونی که چقدر دوستت دارم"

میدونستم.

و دیدن ناراحتیش بهم حس گوهی میداد.

"من برای سال ها با بریتنی سروکله زدم

اون مثل قارچی میمونه که هیچوقت از بین نمیره ولی میتونم با این کنار بیام ،مشکلی نیست"

"مطمئنی؟"

"آره"

"همینطوره،دیر یا زود حوصلش از اذیت کردن تو سر میره "

ناراحتی توی چشمای آبیش دیده میشد.

"در این لحظه خیلی منو یاد مادرت میندازی"

یه دستمال از جعبه ی نزدیک مبل برداشت و چشماشو پاک کرد.

"اون خیلی قوی وزیبا بود"

سعی کردم لبخند بزنم ولی بعد شروع کردبه گریه کردن با صدای بلند.

خشکم زد و مطمئن نبودم باید چیکار کنم.

قطعا اون بین ما احساساتی تره ولی من قبلا همچین احساساتیو ازش ندیده بودم.

واقعا معذب کننده بود.

"من باید..با عمو وین تماس..."

دستمالو توی دستش تکون داد

"خوبم،قسم میخورم،این فقط بخاطر کلومیده"

هیچ ایده ای نداشتم که این چه کوفتیه.

"این یه تکنیک یوگای عجیب غریبه یا همچین چیزی؟"

قهقهه زد با اینکه همچنان اشک از گونه هاش جاری بود.

"نه این داروی ناباروریمه"

خیلی خب..لعنت.

"اوه،من نمیدونستم همچین چیزی مصرف میکنی"

هرچند گمونم غافلگیر نشدم

کریستال به نظر خوب میاد ولی مطمئنم بعدا ازش متنفر میشین 🤦‍♀️ کلا تو این رمان هیچ کس اونجوری که به

نظر میاد نیست،کریستال هم یه کاری رو دزدکی انجام میده که خیلی افتضاحه

#پارت۱۰۰

#فصل۱۶

#شاهزاده_بیرحم

تا جایی که یادم میاد خالم همیشه دلش بچه میخواست.

بخوام صادق باشم،همیشه متعجب بودم که چرا هنوزم اونو وین بچه ندارن.

گمونم حالا دیگه میدونم.

"نمیخواستم بهت بگم چون دلم نمیخواست با اومدن به اینجا احساس ناجوری داشته باشی و فکر کنی مزاحمی"

دستمو گرفت و دوباره منو روی مبل نشوند.

"تو مزاحم نیستی،بعد از سقط جنینم نیاز به یه چیز تازه داشتم تا روحیمو بهتر کنه و تو اینو بهم میدی"

قلبم بهم پیچید.

"متاسفم،من نمیدونستم...."

"از کجا میخواستی بفهمی،میدونستم چه حسی داری دیلن و نمیخواستم باعث بشم حس کنی که ،بد موقعی سروکلت پیدا شده یا اینکه باعث بشم به فکر م..."

حرفش قطع شد.

مادرم.

تنها چیزی که بدتر از این بود که مادرمو توی کف آشپزخونه مرده پیدا کردم، این بود که...وقتی این اتفاق افتاد مادرم پنج ماه باردار بود.

من فقط اونو از دست ندادم.

خواهر کوچکیمو هم از دست داده بودم.

این تنها چیزی در مورد مادرمه که دلم نمیخواست دربارش حرف بزنم.

کنایه آمیزه چون امروز به هر چیزی که در مورد پدرو مادرم فکر میکنم باعث یه حس ناراحت کننده و وحشتناک درونم میشه.

"خاله کریستال تو گفتی سقط داشتی ،حالت خوبه؟ توام مثل مادرم بهت حمله ی قلبی دست داده بود؟"

اون خوب بنظر میرسید ولی مادرمم خوب بنظر میرسید قبل از اینکه بمیره.

اتاق شروع به چرخیدن کرد و بسختی میتونستم اکسیژن رو به ریه هام بفرستم.

خاله کریستال به معنای واقعی کلمه همه ی چیزیه که دارم .

اگه اونو از دست بدم ...نمیتونم تحمل کنم.

"نه اینجوری نبود"

منو بغل کرد.

#پارت۱۰۱

#فصل۱۶

#شاهزاده_بیرحم

"من خوبم ،این یه ماه و نیم پیش اتفاق افتاد،من حتی نمیدونستم که باردارم،خیلی زود بود،دکتر گفت این یکی از اون چیزاییه که توی بارداری اتفاق میفته"

محکمتر بغلم کرد.

"مطمئنی انقدر زود برای دوباره باردار شدن باید اقدام کنی؟"

قطعا به من ربطی نداره ولی باید از اینکه ، حالش خوبه مطمئن بشم.

"من سعی نمیکنم ضدحال باشم فقط میخوام مطمئن بشم اتفاق بدی برات نیفته"

"باور کن کاملا حالم خوبه و سالمم"

لبخند زد.

"در حقیقت،امروز با دکترم یه ملاقاتی داشتم ،برای این جواب پیامتو نتونستم بدم"

آرامش درونم پر شد و چشمام خیس شدن.

"اوه ،خوبه"

"میبینم که احساساتی شدی"

"دست خودم نیست ،امروز روز گوهی بود و من دلم نمیخواد خاله ی مورد علاقمو از دست بدم"

"من خاله ی مورد علاقتم چون تو فقط یدونه خاله داری ولی اینو ازت میپذیرم بچه ،تو تا ابد با من گیر افتادی"

"قول میدی؟"

"آره،ولی باید بهم بگی که این دختره بریتنی کجاست تا من بتونم بهش در کونی بزنم"

این تنها چیزیه که باعث شد شدیدتر گریه کنم.

" اون با جیک تو یه استخر پارتی احمقانست"

شنیدم که آه ناامیدانه ای کشید.

"پسرا بعضی اوقات جدا گوه میشن،ممکنه الان جیک یکی از پسرای جذاب و محبوب مدرسه باشه ولی همچنین منگول هم هست ،دیر یا زود متوجه حماقتش میشه و از راهی که رفته برمیگرده"

"خیلی مطمئن نیستم ،اون واقعا ازم عصبانیه و من هیچ ایده ای ندارم که چرا"

گونه هامو قاب گرفت.

"هردومون میدونیم که تو کار اشتباهی نکردی،شما دوتا بهترین دوستای هم بودین،پیوند دوستی مثل دوستی شما ،دود نمیشه و نمیره تو هوا ،اون بزودی سرشواز کونش در میاره و برمیگرده"

صدای صاف کردن گلوی عمو وین مهمونی کوچولوی بغل کردنمونو قطع کرد.

"همه چی روبراهه؟"

#پارت۱۰۲

#فصل۱۶

#شاهزاده_بیرحم

"نه"

در حالی که از هم جدا میشدیم کریستال گفت.

"ما به شکلات نیاز داریم"

"وبستنی"

خاله یه دستمال به من داد و جعبه ی خالی رو بالا گرفت.

"ودستمال کاغذی های بیشتر"

چشمای وین گشاد شد.

"چیز دیگه ای هم هست که بخوایین؟"

آره،من میخوام پسرتو تبدیل به پیناتای مخصوص خودم بکنم.

ولی از اون بیشتر؟

میخوام بهترین دوستم برگرده.

فصل هفدهم

@VIP_ROMAN

«دیلن»

صبح روز بعد به محض اینکه خالم منو به مدرسه رسوند حسش کردم.

مشکلی وجود داشت.

همه بهم خیره میشدن.

بعضیا میخندیدن.

همه پچ پچ میکردن.

و من حتی بسختی وارد ساختمون شده بودم.

فکر میکردم شایعه ی مسخره ی پسرخاله ی ناتیم حالا دیگه قدیمی شده ولی ظاهرا نشده.

لحظه ای که وارد راهرو شدم ساویر خودشو به من رسوند.

"هی تو اینجایی"

"مردم واقعا باید سرشون تو زندگی خودشون باشه"

"آره."

"من پسرخاله ی ناتنیمو نگاییدم"

انقدر بلند گفتم که کسایی که نزدیک بودن بشنون.

"یه چیزی دیگه برای فضولی کردن پیدا کنین"

یکی از اونا با خونسردی گفت.

"همین حالا هم یکی داریم"

"که این چه معنایی میده؟"

ساویر نفسی گرفت.

"متاسفم دیلن،سعی کردم اونا رو جمع کنم ولی دوباره میچسبوندنش"

"چیو جم..."

وقتی نگاهم به جایی که کمدم بود رفت زانوهام سست شد.

این اتفاق ممکن نیست افتاده باشه.

"چطور اونا..."

آب دهنمو قورت دادم و حس اینو داشت که توی گلوم شیشه هست.

"کی؟"

#پارت۱۰۳

#فصل۱۷

#شاهزاده_بیرحم

در حالی که از کنار کمد هایی که با عکس پدرم و مقاله ای که پرونده ی قضاییشو تشریح میکرد رد میشدم دلم بهم پیچید.

همه ی راز کثیفم ،چیزی که میخواستم پیش خودم مخفی نگه دارم رو همه داشتن میدیدن.

تحقیر مثل آتیش درونمو سوزوند وقتی که به کمد خودم رسیدم که با اسپری قرمز روش نوشته شده بود دزد.

کی میتونست انقدر سنگدل و بیرحم باشه که.....

با چیزی که به ذهنم اومد خشکم زد.

اوکلی نه تنها در مورد پدرم میدونست،به اندازه ای ازم متنفر بود که از این اطلاعات استفاده کنه تا بهم صدمه بزنه.

از لحظه ای که پامو به رویال مانور گذاشتم اون کاملا واضح نشون داد که از من استقبال نمیشه.

میدونستم بزودی یه غلطی میکنه ولی ، اینبار پاشو از گلیمش دراز تر کرده.

"من میکشمش"

ابروهای ساویر بالا رفت.

"کیو؟"

جوابشو ندادم چون بیش از حد مشغول این بودم که بقیه ی کسایی که توی راهرو جمع شده بودنو کنار بزنم و بدنبال عوضی مسئول کار امروز و نمایش دیروز بگردم.

ونبضم بشدت میکوبید در حالی که کفش های مارتینزم مثل چکش کف زمین کوبیده میشد.

هر قدمی که برمیداشتم با خشم و غضب بیشتر میسوختم .

کمتر از یک هفته بود که به اینجا اومده بودم و همین حالا هم به نقطه ی شکست و از هم پاشیدگی رسیده بودم.

سعی کردم نادیدشون بگیرم.

سعی کردم اگر کسی به یک گونَم سیلی زد گونه ی دیگمو جلو ببرم و با بدی هاشون مدارا کنم

سعی کردم رو پای خودم بایستم و ....همش بی فایده بود

و تنها کسی که بایدتو این جهنم ازم حمایت میکرد...یه نفر از خانوادم...کسیه که این نمایش مزخرفو راه انداخته.

اگه یه کار جدی انجام ندم و الان به این مزخرفات پایان ندم ،فقط ادامه پیدا میکنه.

اوکلی رو انتهای راهرو کنار کمدش دیدم.

به من پشت کرده بود و یه دختری که کاملا آشفته بنظر میرسید جلوش بود...که گمونم باید دوست دخترش باشه....که داشت سرزنشش میکرد که چرا اوکلی جواب تماس هاشو نداده.

منتظر باش تا نوبتت بشه عزیزدلم ،اول نوبت منه.

#پارت۱۰۴

#فصل۱۷

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

در حالی که به اوک رسیدم افرادی که بطور غریزی میتونن بوی دعوا روحس کنن دورمون ایستادن.

پشت کسی که بیشتر از ۶ فوت بود و تقریبا باید صد پوند از من سنگین تر باشه ایستادم ،ولی این منو از تصمیمی که داشتم بازنداشت.

ممکنه اهل دعوا نباشم ولی انقدر تو این دعوا ها بودم که بدونم اولین مشت باید انقدر قدرت داشته باشه که طرف مقابلو گیج کنه و یا حداقل اونو بندازه تا بتونم مشت بعدیو وارد کنم.

در حالی که به آرومی روی شونه ی اوکلی زدم ،به خودم یاداوری کردم که هرچی بزرگتر باشن انداختنشون سخت تره.

وقتی چرخید حضورم ناخواسته بود و این یه حس دو طرفست.

"چیکار م..."

فکر نکردم، فقط عمل کردم.

با دومین مشت حس کردم صدای شکستن انگشتامو شنیدم ،میدونستم که ضربه ی خوبی زدم.

ولی صبر نکردم.

نه حتی وقتی دستاشو برای دفاع جلوی صورتش گرفت.

"مسیح،مشکل کوفتیت چیه؟"

جوابم یه مشت دیگه بود و این یکی مستقیما به گردنش.

"تو"

عقب رفت.

دستی که جلوی چشمش گرفته بود دور گردنش رفت و شروع به سرفه کرد.

نصف جمعیت نفس شوکه شده ای کشیدن در صورتی که نصف دیگشون اوکلی رو تشویق میکردن که منو بزنه.

ولی اون اینکارو نکرد.

نمیتونست.

من برای مدتی نفسشو ازش گرفتم.

این دقیقا موقعیتی بود که میخواستم درونش باشه.

که نتونه دفاع کنه ولی همچنین نمیتونست در حالی که یه دختر اونو میزنه از کسی کمک بخواد.

بسمتم حرکت کرد.

برای یه ثانیه فکر کردم میخواد منو بزنه ولی در عوض از کنارم گذشت ولی من کارم هنوزباهاش تموم نشده.

پشت تیشرتشو گرفتمو پارچه روکشیدم تا وقتی که پاره شد و اون دوباره روبروم قرار گرفت.

"حقیقتو بهشون بگو"

#پارت۱۰۵

#فصل۱۷

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

"درباره ی چی؟"

جواب اشتباهه.

زانومو بالا آوردمو به بیضه هاش کوبیدم.

از درد به خودش پیچید.

"عیسی مسیح"

یه مشت از موهای بلوند تیرشو گرفتمو کشیدم تا به من نگاه کنه.

"بهشون حقیقتو بگو"

"باشه،من نگاییدمت"

خندش تمسخر آمیز بود.

"هنوز انقدر بدبخت نشدم"

با دست آزادم به صورتش کوبیدم که خون مثل قطرات بارون رو شیشه روی لباس سفیدم پاشید.

در حالی که سرشوخم کرد و سعی داشت خون بینیشوبند بیاره پارس کرد.

"دیونه ی هرزه"

اون اشتباه نمیکرد.

من حرفمو زده بودم و باید تمومش میکردم ولی نمیتونستم.

این حس خوبی داشت.

کف دستمو روی گونش گذاشتم.

"حالا کی هرزست؟"

"بخدا قسم.."

زانومو بالا آوردم و برای بار دوم به بیضه هاش کوبیدم.

"موضوع چیه اوک؟"

مسخرش کردم.

"ناراحت شدی توسط یه دختر جلوی کل مدرسه کتک خوردی؟"

بیشتر خم شده تا بیضه هاشو بگیره ولی صدای خرناسی رو شنیدم.

میتونم بگم که این منو هر ثانیه شادتر میکرد.

من باید دیوونه تر از این حرفا باشم چون اونو هم میخواستم بزنم.

"یالا"

دوباره به صورتش کوبیدم و دوباره و دوباره.

تعدادش ازدستم در رفته بود.

دیدم تار شد.

"منو بزن،عوض..."

دو تا دست قوی دورم پیچید و منو تو هوا بلند کرد.

#پارت۱۰۶

#فصل۱۷

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

دستو پا زدم تا خودمو آزاد کنم ولی دستای آهنیش تسلیم نمیشد.

تصور کردم این یه معلم یا نگهبانه ولی وقتی نگاهم به دستی افتاد که دورم پیچیده فهمیدم کیه.

متوجه آستینش که تا بالا تا زده بود شدم ...بازو های عضلانی وپوست برنزه ی فوق العادشو هر کجا که ببینم میشناسم.

"ولم کن جیک"

دندونامو روی هم فشار دادم.

"هنوز کارم با اون دوست باارزشت تموم نشده"

از اوکلی متنفرم که شایعاتو در مورد من شروع کرد.

حسادت به درونم چنگ میزد و من هیچ تلاشی برای مخفی کردنش انجام ندادم.

ازش بیزارم که در مورد پدرم همه چیزو گفت و من بخاطر اینکه پدرم همچین گندی زده خجالت زده شدم.

ولی من در اصل ازش منزجرم چون اون جای منو به عنوان بهترین دوست جیک گرفته بود.

در این لحظه من خشمگین و احمقم و عصبانی تر از این بودم که بفهمم منو انداخته تو یکی از کمد های انبار و درو پشت سرمون قفل کرده.

یدونه لامپ بالا سرمون شبیه پاندول تاب میخورد ،انقدر روشن بود که بتونم قد بلند ،فرم بدن،فک تیز و لب های پرشو ببینم.

واکنشم از نزدیکی با اون غریزیه.

بلافاصله،تپش قلبم،احساساتم،نفس هام فوران کردن.

وقتی بچه بودم نمیدونستم چرا با نزدیکیم به اون بدنم اینجوری پاسخ میده ولی الان میدونم.

توی این دنیای بزرگ هیچکس قدرت اینو نداره که باعث بشه دو حس عشق و نفرت روهمزمان داشته باشم بجز جیک کاوینگتون.

اون یین یانگ منه.

بالا و پایین منه.

دیوونه و عاقل بودن منه.

تکه هایی برای قطعات آسیب دیده ی درون منه.

من میتونم با هر آدمی که روی این سیارست دوست بشم ولی هیچ کس نمیتونه مثل اون منو بفهمه.

هیچکس نمیتونه جوری بهم نزدیک بشه که احساس زنده بودن کنم و از طرفی حس کنم روحم در حال آتیش گرفتنه.

هیچکس نمیتونه هیچوقت بیشتر از اون بهم صدمه بزنه.

"ببین،من نمید..."

"خفه شو"

دو قدم فاصله ی بینمونو طی کرد و منو به دیوار چسبوند.

"دیگه قرار نیست دستور بدی"

واضحا خاطرات من با اون متفاوته چون وقتی با هم بودیم من کسی نبودم که دستور میداد.

"چی ازم میخوای؟"

چرا جوری باهام رفتار میکنی که انگار از یه تفاله پایینترم؟

نگاهش بسمت سینم رفت و حالت صورتش تیره شد.

"هیچ چیز لعنتی نمیخوام"

#پارت۱۰۷

#فصل۱۷

#شاهزاده_بیرحم

ممکنه بخواد اینو باور کنه ولی چشم هاش لوش میدادن.

با وجود تموم کینه هاش چشماش پر از میل و شهوت بودن.

دستمو به سینش فشار دادم و قلبش بشدت میکوبید.

"مطمئنی؟"

وقتی دستش از پیراهنم بالا اومد،کمی بیشتر روی سینه هام مکث کرد وروی گردنم قرار گرفت، نفسم بند اومد.

"بزار یه چیزیو روشن کنم"

وقتی پشت گردنمو گرفت با غافلگیری کمی لرزیدم.

"چیزی که قبلا درموردت حس میکردم دیگه وجود نداره"

هردومون میدونیم که این حقیقت نداره ،غیر از این الان با من تو کمد نبود...دوباره.

در حالی که خاطرات آخرین باری که تو این موقعیت با هم بودیم به ذهنم اومد سینم به درد اومد.

"پس چرا اینجایی؟"

نگاه خیرش مثل خورشید در حال سوختن بود.

"حق با توعه"

قبل از اینکه سرشو خم کنه و گردنمو بلیسه دیدم که روی زبونش فلز داشت.

"اینجا یه چیزی هست که هنوزم میخوام"

"چی م..."

هرچیزی که میخواستم بگم خفه شد وقتی زبونشو روی نبضم کشید و پوستمو بشدت توی دهنش کشیدو مکید.

گرمایی بین پاهام جاری شد و تمام بدنم از نیاز لرزید.

"بس نکن..."

اون خیلی خشن اینکارومیکرد و میدونستم که روی پوستم علامت میذاشت ولی اهمیتی نمیدادم.

ناخن هامو روی پشتش فرو کردم و یک پامو دور کمرش حلقه کردم تا بیشتر بگیرم.

ناله ی آرومی از سینش بیرون اومد و محکمتر گازم گرفت.

یه لحظه به این فکر کردم که نکنه میخواد پوستو گوشتمو پاره کنه و با دندون هاش به حنجرم برسه.

"جیک.."

مقابل گردنم غرید.

"شورت لعنتیتو دربیار،نشونم بده چقدر باعث خیس شدنت شدم"

در حالی که دستامو زیر دامنم بردم و شورتمو پایین کشیدم گونه هام داغ شد.

بسرعت خم شد و جای خیسی شورتمو بررسی کرد.

"بنظر میرسه یه نفر دیگه هم یه چیزایی میخواد"

دهنش با نیشخند شرورانه ای تاب برداشت.

"ولی باید براش التماس کنی"

نگاهمو تو چشماش نگه داشتم

"چی میشه اگه این اتفاق نیفته"

"کسیو پیدا میکنم که اینکارو بکنه"

نرمه ی گوشمو بین لب هاش کشید.

"ولی این چیزی نیست که تو میخوای مگه نه"

#پارت۱۰۸

#فصل۱۷

#شاهزاده_بیرحم

سرمو به نشانه ی منفی تکون دادم.

تصور اینکه اینکارها رو با بریتنی یا هر کس دیگه ای انجام بده باعث ترشح هر چی بیشتر زرداب درون معدم میشد.

وقتی مچ دستامو گرفت و اونارو پشتم برد گیج شدم.

"داری چیکار میکنی؟"

قسمت توخالی پایین گلومو بوسید.

"میخوام وقتی دارم همه ی کارهای کثیف و منحرفانه که تمام این سال ها خوابشو میدیدمو باهات انجام میدم کاملا ناتوان و درمانده باشی"

گرما درونم نفوذ کرد ووقتی اون از شورتم استفاده کرد تا منو به قاب درون کمد ببنده اعتراضی نکردم.

""نمیتونم تصمیم بگیرم اول از کجا بچشمت،از اینجا؟"

انگشتشو بین شکاف باسنم کشید.

"یا اینجا؟"

وقتی بین ران هامو به چنگ گرفت لرزیدم.

وقتی دهانش پایین اومد دلم فرو ریخت.

"شاید فقط باید از سینه هات شروع کنمو بیام پایین"

ران هامو به هم فشار دادم تا ازدرد بینشون کم کنم.

"لطفا"

"لطفا چی؟"

شستش با خشونت از روی لباس نوک سینمو نوازش کرد.

"میخوای همینجا بکنمت؟"

لبمو لیسیدم و سر تکون دادم.

"آره"

با خرناسی پیراهنمو گرفت و پاره کرد بطوری که دکمه هاش هرجایی افتاد.

وقتی بسمت من خم شد لبخند شیطانی صورتشو روشن کرد.

"نه حتی اگه آخرین واژن روی زمین باشی"

برای یه لحظه فکر کردم چیز دیگه ای شنیدم ،ولی بعد وقتی که خشم رو توی صورت تیرش دیدم فهمیدم درست شنیدم.

این فقط یه فریب بیرحمانه بود.

و من گول خوردم .

درمانده.

بسته شده .

ناتوان.

سعی کردم دستمو خلاص کنم ولی انقدر محکم بستشون که به هیچ وجه امکان نداره بتونم خودمو خلاص کنم.

"چرا اینکارو باهام میکنی؟"

خشم صورتشو سخت کرده بود.

"خودت میدونی چرا"

واقعا نمیدونستم.

"برای اینکه که رفتم؟"

حرص و خشمشو درک میکردم ولی این تقصیر من نبود.

"نمیدونم این یه شوخی بیمارگونس یا تو توی این سال ها سلول های مغزیتو از دست دادی"

#پارت۱۰۹

#فصل۱۷

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

عضله ی روی چونش منقبض شد و بقدری به صورتم نزدیک شد که من نمیدونستم قراره منو ببوسه یا گازم بگیره.

"رفتنت از شهر بهترین اتفاق بود که تا حالا برام اتفاق افتاد و اگه عاقل باشی دوباره همینکارو میکنی تا برای من بهترش هم بکنی"

خونم به جوش اومد و تو صورتش غریدم.

"گاییدمت"

صرف نظر از احساساتی که بهش دارم اون مجبور نیست جوری باهام رفتار کنه که انگار یه تیکه گوهم.

صورتش عادی شد و عقب رفت.

"مثل اینکه گذشته رو هنوز فراموش نکردی"

صورتش بی حالت شد.

"ترجیح میدم آلتمو درون یه تیکه گوشت مرده یا آسیاب فرو کنم تا تو واژن تو"

"متنفرم که اینو بهت بگم ولی آلتت برای کسی که نمیخواد هیچکاری باهاش بکنه بشدت پاسخگوعه"

دستاش دو طرف بدنش مشت شد.

"خود بزرگ پنداری نداشته باش،تنها چیزی که باعث تحریکم شد فکر کردن به این بود که وقتی ردت میکنم و پست میزنم چطور خرد میشی"

"لعنت،گمونم باید دفعه ی بعد یه چیز بهتر برای بهانه پیدا کنی،کاملا واضحه که من بخاطر از دست رفتن فرصت با هم بودنمون ویران شدم"

کنایه آمیز ادامه دادم.

"مطمئن نیستم چطور میتونم از عمق این ناامیدی ها بهبود پیدا کنم"

از زیر مژه هام بهش نگاه کردم.

"ثانیا فکر کنم باید ازت ممنون باشم،آلت تو درون بریتنی بوده،مطمئنم اون غرق بیماری های واژینالیه،پس تو و آلتت دیگه برام جذابیتی ندارین"

دندونمو روی لب پایینیم فشار دادم و لبخند تمسخر آمیزی زدم.

"بنظر میرسه تو منو برای هیچی به اینجا آوردی"

"حق با توعه"

با حالتی غارتگر بسمتم آمد.

"اینکه بگم فقط میخواستم ردت کنم و تماشای گریه کردنت تنها هدفم بود ولی شکست خوردم....درست نیست "

صداش با لحن محاسبه گرانه ای پایین اومد.

#پارت۱۱۰

#فصل۱۷

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

"اینطور نیست "

چشمامو چرخوندم.

"پس دعا میکنم بهم بگی دقیقا هدفت چی بوده؟"

کف دستشوروی گونم گذاشت.

این در مقابل خشمی که داشت یه حرکت مهربانانه بود.

"میخواستم بهت اطلاع بدم که این اوکلی نبود که شایعاتو در مورد شما دو تا شروع کرد"

درخشش مضحکی توی چشماش دیده میشد.

"همچنین اوکلی نبود که عکس پدرتو تو کل مدرسه پخش کرده."

نوک انگشتشو روی لبم کشید.

"و دختر من نبود که موقع ناهار برات زیرپایی گرفت"

دندوناش برق زدن.

"همشون کار من بود"

دردی به قلبم فشار آورد که برای مدت های خیلی خیلی طولانی حسش نکرده بودم.

هوا رو بسختی به داخل کشیدم تا بتونم جوابشو بدم ولی درد درونم مثل ویروس پخش میشد و راه گلومو گرفته بود.

کاری که جیک باهام کرد فراتر از خیانته و هیچ اصطلاحی براش وجود نداره.

این مثل کار بی رحمانه ایه که یه ذره بینو جلوی خورشید بگیرن و من مورچه ای باشم که تقلا میکنم خودمو نجات بدم و اون با نهایت بیرحمی تماشا میکنه که من از داخلو خارج میسوزم.

دلم برای مامانم تنگ شده.

فکرش کافیه تا منو به زانو بندازه.

اگه اون اینجا بود بهم میگفت که چیکارکنم و چطور میتونم از این هم بگذرم.

یا اگه همه ی کارهامم شکست میخورد ، منو تو بغلش میگرفت و تا وقتی گریه میکردم منو نگه میداشت.

برای تکمیل حقارتم ،یه قطره اشک روی گونم چکید.

جیک اونو با شستش گرفت و توی دهنش برد.

"مزه ی خوبی میده"

این آخرین چیزی بود که قبل از اینکه بیرون بره و درو محکم پشت سر خودش ببنده گفت.

#پارت۱۱۱

#فصل۱۸

#شاهزاده_بیرحم

گذشته

@VIP_ROMAN

"یه حسی بهم میگفت که اینجا قایم شدی"

وقتی صدای تامی رو شنیدم حس ناخوشایندی روی کمرم خزید.

جمعه ی قبل سعی کرده بود بهم بگه که این اتفاق میفته ولی من حرفشو باور نکردم.

"اومدی اینجا تا طعنه بزنی؟"

به اتاقک موسیقی که من داشتم مرتبش میکردم اومد.

"نه، فکر کردم میتونی از کمک یه دوست استفاده کنی ،از اونجایی که جیک برات یه دوست مزخرف بوده"

با یاداوری اسمش قلبم بطرز دردناکی تپش گرفت.

بالاخره متوجه شدم که جیک همراه بریتنی با هم به مهمونی رقص میرن.

درواقع وقتی جیک زمان ناهار کنار بریتنی نشست و فقط آبمیوه ی کوفتیشو خورد و من هر چی که خورده بودمو بالا آوردم اینو مطمئن شدم.

"اینجوری بهم نگاه نکن"

نگاهمو ازش گرفتم.

"من نه میخوام و نه به ترحمت نیاز دارم"

به اندازه ی کافی برای امروز کشیده بودم.

وقتی که همه پشت سرم پچ پچ میکردن و جوری نگاهم میکردن که انگار یه سگ گمشدم که راه خونمو گم کردم.

که به نظر خودم ،زیاد از حقیقت دور نیست چون زندگیم زیرو رو شده بود.

تامی جیباشو بیرون آورد{به معنی اینکه هیچ ترحمی نداره}.

"خوش بحالت چون من از ترحم خالی هستم"

چال گونه ی سمت راستش خیلی کوچولو بیرون اومد.

"فقط میخواستم مطمئن بشم حالت خوبه"

"یکم کنایه آمیزه،اینطور فکر نمیکنی؟"

"چی؟"

نگاهمو بهش دوختم.

"قلدر مدرسه داره چک میکنه من روبراه باشم"

به یکی از قفسه های ضبط تکیه داد و ابروهای قهوه ای تیرشو تکون داد.

"مگه نشنیدی؟من یه مرد تغییر یافتم"

با وجود تردیدم،لبخندی زدم.

"متاسفم اینو بهت بگم ولی هنوز کاملا ثابت نکردی"

فقط زمان نشون میداد که تامی واقعا رَویَشو عوض کرده.

"آهان ،همینه"

رشته ی افکارمو پاره کرد.

"نمی...."

"این لبخند"

#پارت۱۱۲

#فصل۱۸

#شاهزاده_بیرحم

بسمت جایی که ایستاده بودم اومد.

"خوشحالم اون آدم بی مغز چیز مورد علاقه ی جدیدمو از بین نبرد"

"جیک بی مغز نی..."

" جیک اونو{بریتنی} بجای تو انتخاب کرد"

نمیتونستم با این بحثی کنم.

تامی قدم دیگه ای برداشت،تقریبا فاصله ای بینمون نبود.

"بالاخره یروز پشیمون میشه ،باور کن"

سکوت اتاقکو پر کرد.

فقط،این سکوت از نوع ناخوشایندش نبود.

این نوع سکوتیه که منو مضطرب میکرد.

چیز عجیبی بینمون وجود داشت.

این مثل کشش بین منو جیک نبود ولی اگه میگفتم حضور تامی به روش کوچیکو غیر منتظره ای روم تاثیر نذاشته ،دروغ گفتم.

وقتی گونه هامو قاب گرفت ،بسختی خودمو نگه داشتم تا عقب نرم.

"چی تو سرت میگذره؟"

نگاهمو به پایین دوختم چون نگاه به چشمای بادومی نافذش باعث میشداحساس دستپاچگی کنم.

"مطمئن نیستم"

لبش تاب برداشت.

"دروغگو"

صورتش جدی شد.

"اگه قراره دوست و ...همچین چیزایی باشیم ،باید با هم صادق باشیم"

"و دقیقا او 'همچین چیزایی' چیه؟"

اگه فکر کنه باهاش رابطه برقرار میکنم چون جیک قلبمو شکسته پس عقل لعنتیشو از دست داده.

"هر چی خودت بخوای"

"چی میشه اگه فقط بخوام دوست باشیم؟"

وقتی بسمتم خم شد و زمزمه کرد موهای بدنم سیخ شد.

"پس ما دوست میمونیم"

لب هاش شقیقمو لمس کرد.

"فعلا"

یه قدم عقب رفتم.

این...هرکاری که داشت میکرد..بیش از حد بود.

من با هرچی دور اون میچرخه و انگیزه هاش مشکل دارم.

"چی میخوای تامی؟"

"فکر میکنم قبلا این موضوعو روشن کردیم."

"آره ولی..."

#پارت۱۱۳

#فصل۱۸

#شاهزاده_بیرحم

نمیدونستم بدون اینکه احمق بنظر برسم چطورحرفمو تموم کنم.

"ولی چی؟"

"نمیفهمم چطور..."

"چون تو بیش از حد مشغول وسواست نسبت به جیک بودی"

شونه بالا انداخت.

"برای همین نفهمیدی کی تموم این سال ها بهت علاقه داشته"

اعترافی که کردو دوباره تکرار کردم.

"تو سال ها بهم علاقمند بودی؟"

چشماش با سرگرمی برق زد.

"تقریبا"

این قطعا برام یه خبر جدیده.

"واقعا نمیدونستم"

"چطور میتونستی بفهمی؟ تو از کلاس پنجم عملا به جیک چسبیده بودی"

اشتباه نمیکرد.

"خب،این دقیقا چه معنایی میده؟تو چی میخوای؟"

"هرچیزی که خودت بخوای"

"من نمیدونم چی میخوام"

این کاملا درست نیست،من میدونم دقیقا چی یا بهتره بگم کیو میخوام ولی اون منو نمیخواد.

چشماش صورتمو بررسی کرد.

"برای مهمونی رقص میری؟"

"اومم"

دهنم خشک شده بود.

"مطمئن نیستم"

بهش فکر کرده بودم ولی دلم نمیخواست تنها برم.

مخصوصا حالا که جیک میخواست با اون بره.

"تو چی؟"

"نمیدونم"

در صداش یه نشانه ی تحریک آمیز وجود داشت.

"بستگی داره"

معصومانه لبخند زد.

"به؟"

"اینکه تو اونجا باشی یا نه"

"این یه روش عجیبه برای اینکه ازم بخوای باهات به مهمونی رقص بیام؟"

وقتی متوجه شدم بخش کوچیکی از من دلش میخواست که اون همینو بخواد شوکه شدم.

جوری که من به قضیه نگاه میکردم ،این بود که اگه جیک با دشمنم به مهونی بره...من حق اینو دارم که دست تو دست اون برم.

نمیتونستم حالت صورت تامی رو بفهمم.

"نه"

شرم گونه هامو سوزوند و به زمین نگاه کردم.

برای این فکر احساس حماقت کردم.

"دیلن؟"

"بله؟"

#پارت۱۱۴

#فصل۱۸

#شاهزاده_بیرحم

"من گزینه ی دوم کسی نمیشم،وقتی ازت بخوام که بریم بیرون،وقتیه که مطمئن بشم تو به یه احمق که یه دختر اشتباهو برای دوستی انتخاب میکنه ،علاقه نداری"

با این حرف ،بیرون رفت.

.....

"متاس..س..سفم"

وقتی از اتاق موسیقی بیرون اومدم تعجب کردم که لیامو دیدم ،ولی بیشتر تعجب کردم وقتی که از من عذرخواهی کرد.

"برای چی؟تو چیزی برای عذرخواهی نداری لیام"

کولمو روی شونم گذاشتم و بسمت کمدم رفتم.

اونم به دنبالم اومد.

"متاس..س..س..سفم که جی..ی..یک یه عوضیه،شنیدم چ..چ..چیکار کرده"

خیلی مایوس بنظر میرسید.

جوری که فکر میکردین برادرش به اون صدمه زده.

"این کارشد د..د..درست نبود،بری..ی..یتنی یه هر..ر..رزست"

آره همینو بگو.

"جای بحثی نیست"

وقتی به کمدم رسیدیم،پاشو روی زمین میکشید.

"من ف..ف..ف..فکر کردم از اونجایی که ت..ت..تو نمیری و منم نمیرم شاید بت..بت..بتونیم با هم وقت بگذرون..ن..نیم ؟ فی..ی..یلم ببینیم یا هر چی..ی..یزی"

بسمت کمدم چرخیدم و به سوالش فکر کردم.

معمولا مشکلی برای وقت گذرانی با لیام ندارم ولی واقعا نمیتونستم جیکو ببینم یا بفهمم برای قرار بزرگش با بریتنی آماده میشه.

از اون بدتر بعد از قرارشون اونو ببینم.

"نمیدوم،ربطی به تو نداره ها،فقط نمیخوام دورو بر برادرت باشم"

چند تا کتاب برداشتم و توی کیفم گذاشتم.

"ولی نزار درگیری منو جیک مانع رفتنت به مهمونی بشه"

اگه کسی لایق خوشگذرانی باشه ،لیامه.

بین تصاف،از دست دادن مادرش،مسخره شدنش بخاطر لکنت و زخم هاش...،یه بچه بنظر میرسه امکان نداره نشکنه.

"من کس..س..سی رو ندارم که باها..ا..ا..ش برم"

صورتش مثل درخت کریسمس روشن شد.

"چی میشه اگ..گ..گه با ه..ه..هم بریم؟"

ترس و نگرانی باید توی صورتم حک شده باشه چون ،نگاهشو به کفش هاش دوخت و گفت.

"فراموشش کن،این احم..م..ماقانه بود،البته که ت..ت..تو نمیخو..."

"باشه"

ممکنه در حال حاضر از برادرش متنفر باشم ولی این تقصیر لیام نیست.

از طرف دیگه رفتن با اون به مهمونی خیلی بهتر از اینه که شب جمعه تو خونه بشینمو تکرار سریال 'دوستان'رو ببینم در حالی که بستنی شکلاتی تو یه دستمه و ریموت تلویزیون توی یه دست دیگم.

چشمای لیام گشاد شد.

#پارت۱۱۵

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

"و..و..واقعا؟باهام میـ..یـ..یای؟"

"چراکه نه؟"

درکمدمو بستم.

"ما دوستیم درسته؟دوستا میتونن با هم به مهمونی رقص برن"

وقتی به صورتش نگاه کردم نیشخند بزرگی روی صورتش بود.

"آره"

حالت صورتش یه لحظه از تردید پر شد.

"اگه نمـ..مـ..مـ..میخوای مجـ..جبور نیستیم با جیـ..یـ..یک حرف بزنیم"

"خوب بنظر میرسه"

دستمو دراز کردم و آروم به مشتش کوبیدم.

"این یه قراره"

فصل نوزدهم

«دیلن»

@VIP_ROMAN

من قراره تو این کمد بمیرم.

اونا در حالی منو پیدا میکنن که با یه شورت نخی سفید بسته شدم در حالی که سوتین زشتم در معرض دیده.

و فراموش نکنین که به لطف جیک ...ابر عوضی کاوینگتون ها ،گونه هام از خطای ریمل سیاه شده.

نفسی کشیدم ویبار دیگه سعی کردم گره های دستمو که اون آشغال بسته ، باز کنم ولی فایده ای نداشت.

هرکسی پیدام کنه احتمالا فکر میکنه کسی که بهم حمله کرده لباس زیر راحت ولی تماشاییمو در آورده تا ازم لذت ببره.

تنها چارم اینه که از ته دلم داد بزنم و امیدوار باشم یه بدبخت مثل خودم صدامو بشنوه یا منتظر بمونم که متوجه غیبتم بشن و گروه جستجو راه بندازن.

در این صورت بیست و چهار ساعت طول میکشید چون تنها کسی که متوجه میشد یا بهم اهمیت میداد خاله کریستال بود و تا وقتی اون بخواد بفهمه مدرسه بسته میشه و من مجبورم یه شبو اینجا بمونم.

تنها امیدم ساویره.

با این حال ما خیلی خوب همو نمیشناسیم و اون احتمالا فکر میکنه من رفتم خونه.

شکمم بهم پیچید.

گزینه ی اول آخرین چارم نیست درواقع تنها چارمه.

هوا رو به ریه هام کشیدم و دهنمو باز کردم تا داد بزنم.

"کمک"

انقدر بلند بود که تعجب کردم چرا تارهای صوتیم پاره نشده.

اگه خوش شانس باشم یه معلم پیدام میکنه نه یه دانش آموز.

"کمـ..."

قفل در چرخید و سر قهرمان من از بینش داخل اومد.

یا نه!

"دیلن"

چشمای اوکلی ..درواقع یک چشمش به من نگاه کرد چون چشم دیگش ورم کرده و بزرگتر از اونیکی بود و بسته شده بود.

"دنبال تو میگشتم"

جوری اینو گفت انگار با بسته شدنم به اینجا اونو به دردسر انداختم.

ابروهاش تو هم گره خورد.

"چرا فقط با سوتینت اینجا ایستادی؟"

#پارت۱۱۶

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

به اون خیره شدم.

"اوه میدونی،فقط داشتم آفتاب میگرفتم"

با گیجی توی کمد تاریک خیره شد.

"واقعا؟"

جیغ زدم.

"نه کله پوکه خرفت"

داخل اومد.

بسرعت درو پشت سرش بست.

"صداتو بیار پایین،بچه ها تو راهرو هستن"

و با اینحال هیچ کدوم از اونا انقدرقدرت شنوایی نداشتن که صدامو بشنونو بیان تو این انباری کوفتی و منو از توی این جهنم بیرون بیارن.

نه،این خیلی برام ساده میشد ،در عوض من هنوز به این کوفتی بسته شدم.

این مثل یه شوخی بیمارگونه میمونه.

درواقع با چیزایی که داشت اتفاق می افتاد میخواستم از این شوخی کوفتی بیام بیرون.

"بزار حدس بزنم،جیک تورو فرستاده اینجا تا همه ببینن پسر خاله ی لعنتیم داره منو میکنه و زندگیمو از این خرابتر کنی"

پشت سرشو خاروند.

"ببین،الان باید آروم باشی و مزخرفات در مورد جیکو بزاری کنار تا بتونیم در مورد چیزهای مهمتری که باید در موردش نگرانش باشیم حرف بزنیم"

این هوشمندانه ترین چیزی بود که تا حالا از دهنش بیرون اومده.

بسمت من اومد.

"خاله ی تو و پدر من دارن میان مدرسه"

"دارن میان؟چرا؟"

اینبار جوری به من نگاه کرد که انگار نعشم و بعد به صورتش اشاره کرد.

"چون تو از صورت خوشگل من یه گوشت له شده ساختی ،اونم جلوی بقیه و بعد برای بازی لختی اومدی توی این انبار"

نمیتونه جدی باشه.

"صبر کن ،داری میگی من خودم اینکارو با خودم کردم؟"

دستاشوبالا گرفت.

"بعضی از آدما از این نوع خودنمایی ها و سبک زندگی بی دی اس امی خوششون میاد"

یه انگشتشوبسمت من تکون داد.

"ولی من بهت نیاز دارم تا تو سهم خودت از این گوه کاریوجمع کنی،فقط ده دقیقه وقت داریم تا قبل از اینکه اونا برسن خودمونو جمع و جور کنیم و یه داستان درست و حسابی بسازیم"

#پارت۱۱۷

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

"من اینکارو نکردم..نکردم احمق...من خودمو برهنه نکردمو نبستم"

"حالا هرچی"

چونشو مالید و منو ارزیابی کرد.

"خب دقیقا من اینجا چی دارم میبینم؟ بسته شدنو اسیر شدن جزو علایق جنسی بی دی اس امیته؟"

"من علائق بی دی اس امی ندارم،جیک منو بست با..."

گونه هام داغ شد و بسختی آب دهنمو قورت دادم.

"یه لحظه فکرکن،الان واقعا این مهمه؟ فقط منو از اینجا ببر بیرون"

وقتی شروع به باز کردنم کرد و سوت زد دلم میخواست بهش مشت بزنم.

"لعنتی،واقعا اینو محکم بسته،گرهش محکمتر از هر کوفتیه مادر بخطاست"

شکلک در آورد.

"تو عرق میکنی؟ پارچه انگار خیس..."

"اوه خدای من خفه شو"

به ساق پاش کوبیدم.

"فقط دست از حرف زدن بردار"

"خیلی خب...عیسی مسیح"

به پارچه فشاری آوردو اونو باز کرد.

"شورتتو دیگه...بیخیال ،دیگه دیر شده"

شورتو ازش گرفتم.

"روتو کن اونور"

بطرز غیر قابل باوری کاری که گفتمو انجام داد.

"آروم باش،این چیزی نیست که قبلا ندیده باشم،هرچند تو به توصیه ی صادقانه ی من نیاز داری ،باید چند تا از لباس زیرای ویکتوریا سکرت برای خودت بگیری"

شورتو پوشیدم و مچ دردناکمو مالیدم

"با همینا خوبم،ممنون"

وقتی بسمت در رفتم جلومو گرفت.

"با این سرعت کجا میری،ما هنوزم باید با هم هماهنگ کنیم که چی بهشون بگیم"

"به کی؟"

"پدر منو خاله ی تو"

"نمیدونم،ولی برای شروع گفتن حقیقت شروع خوبی بنظر میرسه"

#پارت۱۱۸

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

وقتی دستگیره روکشیدم دستپاچه شد.

"هی،صبر کن بیا کارای احمقانه نکنیم"

اون باید نعشه تر از همیشه باشه.

"تو واقعا ازم انتظار داری بعد از همه ی کارایی که باهام کردی بهشون بخاطر تو دروغ بگم؟"

هرچند که حالا وقتی بهش فکر میکنم اون واقعا کاری نکرده.

جیک همه ی اون کارهارو کرده.

نه!

اوکلی کاملا بی تقصیر نیست.

جیک این اطلاعات در مورد پدرمو از کسی گرفته تا ازشون علیه من استفاده کنه.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

اوکلی میتونست شایعات رو تموم کنه و از دادن اطلاعات به جیک امتناع کنه ولی اینکارو نکرد.

اون کینه ورزی کرد و همه چیزو از قبل هم بدتر کرد.

میتونم بگم که سعی میکرد کلمات بعدیشو با احتیاط و دقت انتخاب کنه.

"تو همین الانم بخاطرش جلوی همه منو زدی، بهتر نیست تم..."

"تو باورنکردنی هستی"

درو باز کردم ولی اوکلی منو عقب کشید و جلوش ایستاد.

"دیلن ،لطفا"

حالت صورتش جدی شد.

"متاسفم باشه؟من باهات بدجنس بودم و تو سزاوارش نبودی ولی نمره هام افتضاحه و اگه این گندکاریو جمع نکنم ممکنه فارغ التحصیل نشم،من واقعا نیاز دارم اون بیرون ازم حمایت کنی"

غریدم.

"مثل تمام دفعاتی که این چند روز گذشته تو ازم حمایت کردی؟"

دهنشو باز کرد ولی دوباره اونو بست.

با انگشتم به سینش کوبیدم.

"هیچ میدونی که چقدر از برگشتن به رویال مانور وحشت کرده بودم؟"

صدام زمخت شد.

#پارت۱۱۹

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

"میدونستم این مردم میتونن چطور باشن،از این متنفر بودم که قراره به جایی برگردم که افرادی مثل بریتنی و دخترای بدجنسش فرمانروایی میکنن ولی من هیچ حق انتخابی نداشتم"

با درماندگی شونه بالا انداختم.

"فکر کردم شاید،فقط شاید همه چی اونقدر ها هم توی ار اچ ای بد نباشه چون من یه دوست دارم...نه... یکی از

اعضای خانوادمو دارم...و ما میتونیم هوای همو داشته باشیم،انتظار نداشتم خیلی به هم نزدیک باشیم یا هر چیزی و نمیخواستم خودمو تو دایره ی دوستات جا بدم...ولی قطعا توقع یا انتظار نداشتم که وقتی برگردم همه چی از قبل بدتر شده باشه یا اینکه انتظار نداشتم تو به بهترین دوست دوران بچگیم که به دلایل ناشناخته ای ازم کینه داره کمک کنی تا زندگیمو نابود کنه "

نفس سختی کشید.

"من نمیدونستم شما دو تا انقدر به هم نزدیک بودین،اون تو این سال ها هیچوقت بهت اشاره ای نکرد ،نه حتی وقتی پدرم با کریستال ازدواج کرد"

حرفش مثل این بود که انگار مستقیما به قلبم لگد زده.

جیک کاوینگتون دیگه پسری نبود که میشناختم.

"آره خب،احتمالا چیزای زیادی در موردش هست که نمیدونی،اون تقریبا همه چیزو توی خودش نگه میداره"

"درسته"

به در تکیه داد.

"خب ما همه ، راز های خودمونوداریم"

دستشو بین موهاش کشید.

"فکر میکنم از همون اول اشتباه کردیم،میتونیم از اول شروع کنیم؟"

با حالت ناخوشایندی زاویه ی نگاهموعوض کردم.

"اگه این یه حقه ی دیگست ،ترجیح میدم به خالم دروغ بگم و بعد باهاش کنار بیام"

"حقه نیست ،راست میگم"

"خب،شرمنده که بهت اعتماد ندارم چون دیروز بهم گفتی هرزه و گفتی میتونی منو خالمو بندازی بیرون براحتی یه..."

مثل خودش بشکن زدم.

"یه بشکن زدن"

"وقتی عصبانی هستم مزخرفات زیادی میگم که واقعا منظوری ندارم،مزخرفات خیلی خیلی زیاد"

"قابل درکه،منم اینجوریَم ولی بزار یه چیزوروشن کنم ،مادر من مرده و پدرم زندانه،تنها کسی که دارم خالمه.اون موندنی ترینو محکم ترین کسیه که تو زندگیمه و تنها کسی که ناامیدم نمیکنه،پس اگه

فکرمیکنی میخوای اینکارو بکنی و من باعث میشم خوشبختی وازدواجش خراب بشه..."

"من اینکارو نمیکنم،هیچوقت"

سوسوی ناراحتی از صورتش گذشت.

"من مثل پدرم نیستم"

"که معنیش چی میشه؟"

#پارت۱۲۰

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

"هیچی،بیخیال"

مشتشو جلوم گرفت.

"دوستیم؟"

@VIP_ROMAN

"حتی وقتی جیک و بریتنیو دارودستش دوروبرتن؟"

"آره"

"مطمئنی؟مشکلی برای دوستیه تو وجیک ایجاد نمیکنه؟"

شونه بالا انداخت.

"شاید،ولی اون منو کنترل نمیکنه اولش عصبانی میشه ولی آخرش بیخیال میشه ،هیچ کس بهتر از اون ارزش خانواده رو درک نمیکنه پس حتی اگه از این خوشش نیاد باهاش کنار میاد"

علارقم تردیدم مشتمو به مشتش کوبیدم.

"گولم نزن اوک،چون اینبار ده برابر بدتر از امروز میزنمت"

"من همچین غلطی نمیکنم ولی برای اینکه بفهمی،تو تونستی کونمو پاره کنی چون من اعتقادی به دست بلند کردن روی دخترا ندارم"

نیشخند زد.

یه دستشوروی شونم گذاشت.

"خب حالا وقتی مدیر رایان پرسید برامون چه اتفاق افتادن،هیچی نگو"

یه دستشوروی سینش زد.

"اینو از یه بچه ی وکیل دادگستری داشته باش،سکوت بهترین دوست توعه ،اگه هیچکدوممون هیچی نگیم مثل این میمونه که اتفاق نیوفتاده"

تقریبا مطمئنم این کار نمیکنه ولی به هر حال شستمو بهش نشون دادم.

"فهمیدم"

بهم نگاه کرد ولی فورا نگاهشوگرفت.

"باید قبل از اینکه بیرون بریم لباستو درست کنی"

به پایین نگاه کردم و فهش دادم.

"نمیتونم،جیک تموم دکمه هاشوکند"

دستاشو روی صورتش گذاشت.

"خنگ نباش دیلن،فقط ژاکتتو روش بپوش"

"نمیتونم،امروز صبح تو ماشین کریستال جا گذاشتمش"

اخم کرد.

"مال منم نیست،تقریبا مطمئنم هیلی ازش یه عروسک افسونگری طلسم شده درست کرده"

یه یادداشت ذهنی برداشتم که بعدا در مورد رابطش با هیلی بپرسم.

وقتی چیزی به ذهنم خطور کرد تقریبا یه رقص شاد تو ذهنم انجام دادم.

"باید ساویرو برام پیدا کنی،اون بهم یه پیراهن میده"

#پارت۱۲۱

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

"اینو حل شده بدون"

داشت حرکت میکرد که یهو ایستاد.

"نمیدونم این دختره ساویر کیه،اون چه شکلیه؟"

"کوتاهه با یکم برجستگی ،موهای بلند تیره که یه عینک فرم سیاه میذاره ،اوه و اون سال پایینیه ،نه سال بالایی"

شکلکی در آورد.

"خب شرمنده ،هیچکی با این مشخصات به ذهنم نرسید،من با بازنده ها وقت نمیگذرونم"

وشگونش گرفتم و اون جیغ کشید.

"اون بازنده نیست،اون عالیه ،برو برام پیداش کن"

دستاشو روی سینش چلیپا کرد.

"چطور باید دختری که هیچوقت ندیدمشو پیدا کنم..."

زنگ کلاس دوم حرفشو قطع کرد.

به سمت در هولش دادم.

"برو قبل از اینکه به کلاس بعدیش برسه پیداش کن"

"ساویر"

در حالی که از راهرو رد میشد شنیدم که فریاد زد و دست زد.

"خیلی خب لاشیا، این کاریه که میکنین،اگه دختریو به اسم ساویر میشناسین بهش بگین که من فورا باید

باهاش حرف بزنم،ما به یه موقعیت اضطراری خانوادگی برخوردیم"

شقیقه هامو مالیدم و ناله کردم.

اگه دوست بودن با اوکلی هیچی نداشته باشه،تنها خوبیش اینه که هیچوقت حوصلم سر نمیره.

البته وقت هایی که نعشه نیست اون شبیه...

صدای مشاجرشون افکارمو قطع کرد.

در حالی که اوکلی اونو داخل میاورد ساویر فریاد زد.

"ولم کن،چه مرگته"

اوکلی اونو بسمت من هل داد.

"پیراهنتو دربیارو بده به اون"

دهن ساویر باز موند.

"زده به سرت؟"

با کف دستام چشمامو مالیدم.

"آره،آره اون دیوونست"

یه آدم عادی وضعیتو توضیح میداد و ازش میپرسید که یه پیراهن اضافه داره.

ولی نه اوکلی.

اون فقط دختره ی بیچاره رو به داخل انبار هل داد.

#پارت۱۲۲

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

اوکلی انگشتاشوبه هم زد.

"یالا یالا تپلو،وقت نداریم"

مسیح.

اون میخواد دوستی که هنوزشکل نگرفته رو نابود کنه.

"ساویر پیراهنتو در نیار،اوکلی دست از اذیت کردنش بردار"

به چیزی که از لباسم مونده ،اشاره کردم.

"اون منظور بدی نداره،فقط سعی میکنه کمکم کنه"

ساویر به طرز قابل ملاحظه ای ،منزجر بنظر میرسه.

"چه اتفاقی افتاده؟"

جایی برای دروغ نبود.

"جیک کاوینگتون منو آورد اینجا،اغوام کرد،منو بست،پیراهنمو پاره کرد و منو اینجا رها کرد"

تقریبا چشماش داشت از حدقه میزد بیرون.

"واقعا؟این دقیقا شبیه فیلمای سکسی نتفیلیکسه"

"درموردش بهم بگو"

ساویر زیپ کیفشو باز کرد و پیراهنشو بهم داد.

"مرسی ،پولشو بهت میدم"

سرشو تکون داد.

"من پولتو نمیخوام ولی شمارتو بهم بده تا دفعه ی بعد فامیل احمقت وقتی دارم میشاشم منو از دستشویی نکشه بیرونو نیاره اینجا"

درحالی که پیراهن جدیدمو میپوشیدم،چپ چپ به اون احمق نگاه کردم.

"واقعا اوکلی؟"

شونشو بالا انداخت.

"تو بهم گفتی به چی نیاز داری و من بهت تحویل دادم، پس از روش های من انتقاد نکن"

ساویر تلفنشوبهم داد و من شمارمو وارد کردم.

"بهت بدهکارم...دوباره"

لبشو با نگرانی بین دندونش گرفت.

"اگه جدی هستی ،من یه راهی میدونم که بتونی جبران کنی"

"حتما،ولی من قبلا امروز یبار اوکلی رو زدم و مطمئن نیستم از دعوای دوم جون سالم بدربیره"

خندید.

"نه ،هرچند بدم نمیاد ببینم دوباره اونو میزنی"

دستاشو تکون داد.

"آمم،خونه ی کریستین شنبه یه مهمونیه،من هیچوقت تو یه پارتی نبودم،امیدوار بودم تو بتونی باهام بیای"

#پارت۱۲۳

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

ستون فقراتشو صاف نگه داشت.

"من اینو یه آزمون مهارت اجتماعی در نظر میگیرم،دروغه اگه بگم دلم نمیخواد ببینم اونا که تو راس زنجیره ی غذایی هستن تو همچین مهمونی هایی چیکار میکنن"

اوکلی خرناس کشید.

"نمیخوام عوضی بازی در بیارم ولی آزمون مهارت اجتماعی باشه یا نه،گمون نمیکنم شما دو تا رفیق جینگ،بتونین از پس مهمونی های کریستین بربیایین"

نگاه سرکشانه تو صورت ساویر میگفت،درواقع این دلیلیه که اون میخواد بره ولی متاسفانه من اینو نمیخواستم.

"من نمیتونم،من از ساعت شیش صبح تا وقتی مغازه ببنده کار میکنم"

شونه هاش افتاد.

"اوه خب،چیز مهمی نیست،شاید دفعه ی بعدی"

از نگاه ناامیدانه ی توی صورتش متنفرم

"نظرم عوض شد ، اگه بتونی تا تموم شدن شیفتم منتظرم بمونی ،من میتونم کارمو تموم کنمو باهات بیام"

چشمای درشتش برق زدن.

"حتما،چه ساعتی مهمونی تموم میشه؟من میخواستم ساعت هفت راه بیفتم ولی..."

اوکلی حرفشو برید.

"هیچ وقت تا بعد از ده مهمونی به اوجش نمیرسه،چرا شما دوتا وقتی رسیدین ،منو اونجا ملاقات نمیکنین تا خجالت نکشین"

ساویر ابروهاشو بالا داد.

"واقعا؟ مطمئنی پرنس از دبیرستان رویال هارت اجازه میده با وجود نجیب زاده های دورش دو تا بدبخت پست و بی ارزش مثل ما باهاش وقت بگذرونه؟"

رسما ساویر آدم مورد علاقه ی جدیدمه.

"اوکلی تصمیم گرفت یاغی گری کنه و آدم شایسته ای بشه"

بجای اوکلی من جواب دادم.

#پارت۱۲۴

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

"و من ساعت هشت کارم تموم میشه ،پس تو باید زود بیای خونه ی منو اونجا با من آماده بشی"

با کمی خوش شانسی شاید بتونم اونو راضی کنم که اون دستمال سر سرمه ای رو از سرش در بیاره که ازوقتی دیدمش اونو تو سرش گذاشته و شاید یکم برق لب بزنه.

"خیلی خب،عالیه،این مثل..."

"شرمنده دارم این بده بستون های دخترونتونو قطع میکنم.."

اوکلی غر زد.

"ولی منو دیلن یه موقعیت اضطراری داریم که باید راست و ریستش کنیم"

گندش بزنن.

حق با اونه.

هر سه نفرمون از انبار بیرون رفتیم.

وقتی از ساویر جدا میشدیم زمزمه کرد.

"بهت پیام میدم"

در حالی که بسمت دفتر مدیر میرفتیم،راهرو ها خالی بود و من با دیدن انعکاس تصویر خودمون توی شیشه ،واقعا خوشحالم که کسی نیست.

اوکلی انگار چند راند با مایک تایسون داشته و من انگار بعد از گذروندن شب توی یه کلاب شبانه پشت کوچه ی کلاب از خواب بیدار شدم.

ما کاملا جفت مناسبی هستیم.

.....

مدیر رایان کاملا از کوره در رفته بود.

"منظورتون چیه به متمم پنجم متوسل میشین؟{تو قانون اساسی آمریکا متهم حق سکوت داره و اگه هر حرفی بزنه میتونه بر علیهش استفاده بشه ،اینجا این دو تا از حق سکوتشون استفاده میکنن و نمیخوان حرفی بزنن}"

#پارت۱۲۵

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

یه انگشتشو به سمت اوکلی گرفت.

."تو یه چشم کبود،بینی شکسته و یه لب خونریزی کرده داری"

به من اشاره کرد.

"و تو..."

کمی تامل کرد.

"فقط بزار بگم تو از سایز مناسب لباس و پوشش درست پیروی نکردی خانم جوان"

چشمای ریز براقش بینمون به گردش در اومد.

"چند نفر از دانش آموزا اومدنو گزارش دادن که قبل از شروع کلاس امروز صبح بینتون مشاجره رخ داده"

اوکلی شونه بالا انداخت.

"خودتون میگین مشاجره"

حرف اوکلی رو تایید کردم.

"خودتون میگین مشاجره"

خاله دستاشوبالا گرفت.

"متاسفم ولی این مسخرست

امکان نداره ،خواهرزاده ی من بتونه به پسری به اندازه ی پسر همسرم همچین آسیبی بزنه،ناگفته نمونه که چرا باید پسر خاله ی خودشو لت و پار کنه"

با همدردی به ما نگاه کرد.

"فکر میکنم اونا حقیقتو نمیتونن بگن چون یه نفر تهدیدشون کرده و شما باید بفهمین کار کیه"

عمو وین آه کشید.

"آروم باش کریس،بهت گفتم که بزار من حرف بزنم"

میتونم ببینم اوکلی این اخلاقشو از کجا گرفته.

عمو به ساعتش نگاه کرد.

"احضار کردن ما به اینجا اتلاف وقت بود،شما بدون داشتن یه مدرک محکم نمیتونین اونارو محکوم کنین،همه ی چیزی که دارین یه مشت اراجیفه"

مدیر رایان خیلی ناامید بنظر میرسید.

و شرط میبندم ، قصد داره تموم وقت امروز وین رو بگیره.

"ما توی دادگاه نیستیم آقای زلنکا،من برای تعلیق یا اخراج کردن یه دانش آموز نیازی به مدرک ندارم"

تو دلم به خدا دعا کردم.

'لطفا،اخراج بشم'

#پارت۱۲۶

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

آقای مدیر نفسشو بیرون داد.

" چند دانش آموز از درگیری بین این دو تا گزارش دادن،که بخاطر شایعه ی ..."

مثل ماهی از آب بیرون افتاده به جنب و جوش افتاد.

"رابطه ی نزدیکشون اتفاق افتاده"

این افتضاحه.

نگاه اوک کسل بنظر میرسید.

"واقعا؟همین؟"

مدیر رایان گیج بنظر میرسید.

"منظورت چیه فقط همین؟سیاست های ما هیچگونه بی حرمتی ...ازجمله....همچین چیزایی رو تحمل نمیکنه ،ما به کلاس،وقار و شانمون افتخار میکنیم"

صورتش سرخ شد.

"صرف نظر از اتفاقاتی که توی خونتون میفته این مدرسه از هرگونه فعالیت غیر اخلاقی و فاسدانه چشم پوشی نمیکنه"

انرژی زیادی ازم گرفت تا نخندم.

ولی از خنده کمی لرزیدم،نه به خاطر اینکه منو اوک با هم سکس نداریم ،به این خاطر که ما حتی رابطه ی خونی هم با هم نداریم.

وین با انگشتش روی میز کوبید.

"میدونی برای کسی که به کلاس و مقامش افتخار میکنه ،واقعا شنیعه که ادعا کنه پسر من و دختر خالش،درگیر نوعی رابطه ی جنسی هستن،من باید از توی منحرف به جرم تهمت زدن شکایت کنم"

"ختم کلام"

اوکلی دستشوتو هوا تکون داد.

"وکیل زلانکا تو اتاق دادگاه لعنتی همیشه برنده"

"اوک،درست صحبت کن"

خالم قبل از اینکه به مدیر رایان لبخند بزنه هیسی به اوکلی کرد.

"همسرم به نکته ی درستی اشاره کرد،امکان نداره که این دو تا درگیر هیچ رابطه ای باشن"

نگرانی از صورتش رد شد وقتی که به من نگاه کرد.

"درسته؟"

بهش اطمینان دادم.

"درسته"

اوکلی بهم سقلمه زد.

"به برنامه پایبند بمون "

یه انگشتشوجلوی دهنش گرفت به عنوان

'سکوت'

کریستال ایستاد.

"این دوتا بچه های خوبی هستن جیم، واضحه که هرچی شنیدی فقط شایعست و نیازی نیست تا اینطور ناعادلانه اذیتشون کنی"

#پارت۱۲۷

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

به اوکلی اشاره کرد.

"بجای هدر دادن وقتتون برای مقصر جلوه دادن خواهر زادم..که اتفاقا یه دانش آموز عالیه،باید دنبال اون عوضی بگردی که پسر همسرمو زده"

مدیر رایان احمقانه به خاله نگاه کرد.

"به نکته ی خوبی اشاره کردی کریستال"

مدیر سرخ شد.

"مثل همیشه به همون اندازه که زیبایی،باهوش و منطقی هم هستی"

فک عمو وین سخت شد.

اوکلی کنار من خنده ی آرامی کرد.

"بیخیال رفیق..."

به دور تا دور اتاق نگاه کردم.

"یعنی من میتونم برم؟"

علارقم علاقه ای که نسبت به خالم داره ،قانع شده بنظر نمیرسید.

"نه به این زودی"

یه برگه از کشوش برداشت.

"برات به مدت سه روز یه جریمه،بازداشت بعد از مدرسه صادر میکنم...برای هردوتون"

گندش بزنن.

"من نمیتونم،باید سرکار برم"

اوکلی گفت.

"چرا باید تنبیه بشیم وقتی هیچ کار اشتباهی نکردیم"

مدیر به خاله و عمو نگاه کرد.

"چه والدینتون باور کنن یا نه،امروز صبح با توجه به صدمات وارد شده یه درگیری بینتون رخ داده"

به من نگاه کرد.

"در رابطه با رنگ اسپری که روی کمدت موجوده،شک دارم که این تصادفی باشه"

یه خودکار برداشت و با عصبانیت چیزی روی برگه نوشت.

"ممکنه شما مقصر نباشین ولی هردوتون میدونین کی اینکارو کرده و دارین پنهان میکنین"

برگه هارو به ما داد.

"الان،اولین هفته ی مدرسست، اگه الان کاری نکنم ،ادامه پیدا میکنه و یا حتی بدتر هم میشه"

#پارت۱۲۸

#فصل۱۹

#شاهزاده_بیرحم

"صبر کن ببینم"

خاله گفت.

"کسی روی کمد دیلن چیزی نوشته؟کی همچین کاری کرده؟"

"این دقیقا همون چیزیه که من قصد دارم بفهمم"

همه بسمت من چرخیدن.

هیچوقت فکر نمیکردم روزیو ببینم که جیک کاوینگتون رو لو بدم.

ولی بعد از کاری که امروز انجام دادنمیخوام اونوبه رودخونه بندازم،بلکه میخوام اون حروم زاده رو درونش غرق کنم.

شونمو صاف نگه داشتم.

"ج..."

اوکلی به پام لگد زد.

"اینکارو نکن"

دهنش نزدیک تر اومد.

"سکوت دوست ماست"

میخواستم بهش یاداوری کنم که سکوت باعث شده سه روز جریمه بشیم ولی حق با اونه.

راه های دیگه ای هست که جواب جیکو بدم.

کاری که اون حداقل انتظارشو نداره.

هیچی منو از اینکه گناهشو به گردن یه نفر دیگه بندازم باز نمیداره.

مثلا دوست دختر ارزشمندش.

دقیقا به چشمای مدیر رایان نگاه کردم.

"بریتنی کالدول،دیروز موقع ناهار برام زیر پایی گرفت و امروز روی کمدم اسپری زد"

اوکلی دستاشوبالا انداخت.

"دیونه شدی؟ اصلا میدونی داری چیکار میکنی؟"

آره!

دارم پادشاهیشونابود میکنم.

و دقیقا مثل بازی شطرنجه.

قبل از غلبه کردن بر شاه ...یا تو موقعیت جیک ،شاهزاده.. باید اول ملکشو سرنگون کنی.

فصل بیستم

«جیک»

@VIP_ROMAN

موتورو خاموش کردم و به ساعتم نگاه کردم.

قنادی تا پنج دقیقه ی دیگه تعطیل میشه ولی دیلن از قبل تابلوی'بسته است' رو پشت در گذاشته.

با زبونم روی سقف دهنم صدایی تولید کردم.

دختر بد!

#پارت۱۲۹

#فصل۲۰

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

در حالی که از داخل درو قفل میکرد لحظه ای لرزید و من با تعجب یه لحظه فکر کردم نکنه منو دیده باشه.

بعیده منو دیده باشه چون جایی که ماشینو پارک کردم تو زاویه ی دیدش نیست.

بعد از اینکه ماسک اسکیمو روی صورتم کشیدم ،لپ تاپمو باز کردمو مشغول کارم شدم.

خوشبختانه سیستم امنیتی خانم دیکینسون فقط یه دوربین داخل مغازست و یکی از اون بدردنخوراست.

بعد از چند کلید براحتی دوربینشوهک کردمو میتونستم دیلنو توی صفحه ی لپ تاپم ببینم.

در حالی که دیلن پیشبند سبزشودر آوردو بسمت تی رفت روش زوم کردم.

مشغول تی کشیدن شد ولی اول مکث کردو دست هاشودرون جیب شلوار جینش فروبرد.

چند ثانیه بعد هنزفری روی گوش هاش بود و اون در حالی که تمیزکاری میکرد آواز میخوند.

همون لحظه ای که دهنش شروع به حرکت کرد ،دقیقا میدونستم چه شعری رو داره گوش میده.

آهنگ Sic Transit Gloria...Glory Fades از نیو برند{برند نو یک گروه راک آمریکایی از لانگ آیلند، ایالت نیویورک بود}

اسم مسخره ای برای یه آهنگه ولی این چیزی از عالی بودن آهنگ کم نمیکنه.

دندونامو روی هم فشار دادم و دکمه ی لمسی استریومو لمس کردم و آهنگ از بلندگوها پخش شد.

اولین باری که منو دیلن با هم بازی کردیم بهش گفتم این آهنگ منو یاد تعقیبو گریز موش و گربه میندازه.

کنایه آمیزه که امشب دقیقا داره همین اتفاق میفته.

نه بخاطر طوری که دیلن همراه آهنگ به بدنش پیچو تاب میده

شلوارو تیشرتی که پوشیده بطور خاص سکسی نیست ولی با هر حرکتش

جوری که پارچه ی شلوار کفل های پرشو در آغوش گرفته و دور برجستگی باسنش پیچیده شده ،قطعا سکسیه.

در حالی که تماشا میکردم آلتم تکون خورد ولی برانگیخته تر از اون بودم که خودمو سرزنش کنم و از نگاه کردن دست بردارم.

اگه بخوام راستشو بگم،این بهتر از برخوردمون تو اتاقک انباره که هر ذره از ارادمو گرفت ...اراده ای که از اینکه دارمش مطلع نبودم...که رون هاشو باز نکنمو ،آلتم که درونش ناپدید میشه رو تماشا نکنم.

نگاه کردنش از صفحه ی لپ تاپ بهم اجازه میده که بدون توجه به احساس گناه و وجدانم که همیشه دنبالمه بتونم تو سرم فانتزی های کثیفمو راجع بهش داشته باشم.

اینجا تو ماشینم میتونم وانمود کنم که از خیانت کار بودنش چشم پوشی کردم.

مثل همون دختری که یبار باورش کردم.

کسی که قانون هامو براش شکستم.

ازجمله مهمترینشونو.

بخاطر حرکت هاش تلفن از جیبش افتاد و دیلن خم شد تا اونو برداره و به من دید بهتری از پشتش داد.

درحالی که گرمای داغی روی آلتمو لیسید ،پشت دستمو گاز گرفتم.

"لعنت"

یه دستمو مقابل زیپ شلوارم فشار دادم تا دردشو کم کنم ولی اینکار بدترش کرد.

#پارت۱۳۰

#فصل۲۰

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

مخصوصا وقتی دیلن موهاشو کنار زد و من تونستم کبودی که قبلا روی پوستش از مکیدنم روی گردنش جا گذاشته بودم ببینم.

دست دیگم دور فرمون ماشین محکم شد.

دلم میخواد دندونامو تو هر اینچ از پوست بی عیب و نقصش فرو کنم.

بهش نشون بدم که چقدر خونمو به جوش آورده.

که چقدر زیر پوستم خزیده که چقدر منو داغون کرده.

شرط میبندم اگه الان در بزنم ،میذاره برم داخل.

و اینبار با دستو دهنم قانع نمیشم.

اونو روی کانتر خم میکنم و هر اینچ از آلت مجازاتگرمو سخت و سریع توی پشتش فرو میکنم.

ذهنم از کار افتاد و دستگیره ی درو گرفتم.

و بعد ،اتفاق افتاد...درست مثل همیشه.

حس گناه درون سینم خزید.

اون{لیام} هرگز نمیتونه یه شغل داشته باشه.

چرا دیلن باید داشته باشه؟

دستمو روی صورتم کشیدم و با یه نفس عمیق آهنگو قطع کردم.

'حواست فقط روی بازی متمرکز باشه عوضی'

به دیلم زیر صندلیم نگاه کردم.

نقشم این بود که درست بعد از تموم شدن شیفتش به اونجا برم و چیزی بدزدم تا رئیسش اونو اخراج کنه.

نه اینکه در حالی که داره میرقصه و آواز میخونه خودارضایی کنم .

دیلن تیلور حق نداره شاد باشه.

اون سزاوار چیزی بجز بدبختی و دلشکستگی نیست.

درست مثل چیزی که به منو خانوادم تحمیل کرد.

با دیدن صفحه دیدم که شیشه ی ویترینو تمیز میکنه.

چند دقیقه بیشتر تا بستن مغازه نمونده.

به خیابون برای پیدا کردن ماشین تامی نگاه کردم، چون اون کسی بود که دیلنو رسوند، ولی الان هیچ اثری ازش نیست.

خوبه.

پس مجبور نیستم با دیلم بزنمو جمجمشو بترکونم و ۲۵ سال آینده رو توی زندان بگذرونم.

چند تا دکمه رو روی لپ تاپم زدم و دوربین مغازه رو از کار انداختم چون قصد گیر افتادن نداشتم.

بعد از اینکه دستکش هاموپوشیدم ،خم شدم تا دیلمو بردارم و همون لحظه تلفن همراهم زنگ خورد.

اسم اوکلی روی صفحه روشنو خاموش میشد ولی نادیدش گرفتم.

وقتی بعد از کمتر از یه دقیقه برای بار دوم دوباره زنگ خورد دکمه ی وصل تماسو زدم چون اون ک*نی تا وقتی جواب ندم پشت سر هم زنگ میزنه.

مخصوصا حالا که میدونه بخاطر دوست شدنش با دیلن ازش دلخورم.

"هی"

#پارت۱۳۱

#فصل۲۰

#شاهزاده_بیرحم

دیلمو توی هودی سیاهم پنهان کردم.

"چه خبر؟"

"خبری زیادی نیست ،فقط همون چیزای معمولی،گفتم ببینم میای بشینیمو یکم ماری جوانا بکشیم"

بطور معمول قبول میکنم ولی گاییدمش چون ماری جوانا فقط بهانه ای برای تحریک کردن منه.

"نمیتونم،امشب سرم شلوغه"

"اوه،راست میگی؟سرت با چی شلوغه؟شاید منم بهت ملحق بشم"

باید بهش بگم بهت ربطی نداره ولی اگه این کار درست پیش بره من میتونم از این به عنوان بهانه ای برای اینکه من اینکارو نکردم استفاده کنم.

"دارم با بریتنی حال میکنم"

"جالبه"

من وقت اینو ندارم که با یکدندگیش برخورد کنم یا برای این سرزنشش کنم،خودش اینکارو با خودش کرده.

"آره،بعدا با..."

در طرف شاگرد باز شد.

گندش بزنن.

"بریتنی؟"

اوکلی سرشو درون ماشین چرخوند.

"مگه اینکه اونو تو صندوق گذاشته باشی و من میگم که تو یه دروغگویی"

یه ابروشوبالا دادو منو ارزیابی کرد.

"و مگه اینکه بخوای روی سقف اون ساختمون اسکی کنی که ماسک اسکی زدی و من میگم که بنظر میاد قرار یه کار واقعا افتضاح بکنی"

ماسک اسکیمو برداشتمو پشت ماشینم پرت کردم

"گورتو گم کن"

سیگاریو روشن کرد.

"راهی وجود داره که گورمو گم نکنم؟ اگه آره ترجیح میدم همین کارو بکنم"

تلاشش برای بامزه بودن اثری نداشت.

"اینجا چه غلطی میکنی؟"

"من؟ تو اینجا چه کوفتی میخوای؟"

دستشو بالا تا پایین کشید.

"ممکنه من باهوشترین آدم اینجا نباشم ولی میدونم که یه هودی سیاه،ماسک اسکی ویه دیلم یعنی دردسر"

"بهت که گفته بودم ،باید یه چیزاییو روبراه کنم"

#پارت۱۳۲

#فصل۲۰

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

شکلک در آورد.

"نگو که اومدی اینجا تا به دیلن حمله کنی،میدونم ازش متنفری ولی اینکارت بیش از حده مرد"

دندون هامو روی هم ساییدم.

اون لازم نیست به من بگه چه کوفتی بیش از حده.

نه وقتی قضیه سر دیلنه.

خندیدم ولی اثری از سرگرمی توی صورتم وجود نداشت.

"واقعا اونجا ایستادی و از کسی که جلوی کل مدرسه تورو زده دفاع میکنی؟"

بیرون رفتم و سیگارشو گرفتم.

"اینو از صورتم بکش کنار باعث میشه حالمو بهم بزنی"

"انگار که اصلا نمیدونم تو دیگه کی هستی"

قبل از اینکه سیگاری رو بین لب هام بزارم اونو از دستم گرفت.

"تو یه مشکلاتی باهاش داری،گرفتم،ولی مشکل تو با اون به من ربطی نداره،نمیخوام مجبور بشم بخاطر یسری مزخرفاتی که تو گذشته بینتون افتاده ،طرف یکیتونو بگیرم یا زندگیشو جهنم کنم،تو دوست منی ولی اون..."

"خانوادست"

حرفشو تموم کردم.

و توی این، بزرگترین مشکل من با اوک نهفتست.

اوک هیچوقت دلیلی برای شک یا عدم وفاداریش به من نداده،تا حالا.

"برای یه سال آینده ما زیر یه سقف زندگی میکنیم ، میخوام همه چی بینمون خوب بمونه،میدونی چی میگم؟"

سیگاری رو بهم تعارف کرد ولی قبولش نکردم.

"عاقلانست"

سرشو تکون داد.

"اینجوری نباش مرد،من هنوزم بهترین دوستتم"

"تو که راست میگی"

من دارم دست به سرش میکنم و اون اینو میدونه.

قبل از اینکه بتونم پلک بزنم منو متهم کرد.

"دست از عوضی بودن بردار،برای چهار سال من هرکاری بجز ساک زدن ک*ر لعنتیت برات کردم و حالا جوری رفتار میکنی که انگار کار کثیفی باهات کردم که نمیخوام بهت کمک کنم تا زندگی این دختره رو نابود کنی؟"

قبل از اینکه بسمت ماشین خودش بره به ماشین من تف کرد.

"گاییدمت"

#پارت۱۳۳

#فصل۲۰

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

به سینش کوبید.

"دیگه نمیخوای باهام دوست باشی؟ باشه،برخلاف تو من نیاز ندارم به زندگی مردم برینم تا احساس خوبی در مورد خودم داشته باشم...لاشی"

در حالی که به لکسوسم تکیه داده بودم به اون خیره شدم.

"حرفت تموم شد؟"

"آره"

"نفس سختی کشید.

"آره گمونم حرفم تموم شده"

"خوبه"

یه قدم بسمتش رفتم.

"چون دفعه ی بعدی که به وسائل من تف کنی دندوناتو توی دهنت خورد میکنمو جمجمتو میترکونم"

یه قدم دیگه بسمتش رفتم.

"نمیخوای یه طرفو انتخاب کنی؟ باشه،ولی اونجا وانسا و جوری رفتار نکن که انگار یه آدم نجیب مادر بخطایی ،من میتونم کسیشعراتو از مایل ها دور تر بفهمم"

اون برای خوردن غلات صبحانش بیشتر از رابطش با هیلی تلاش میکرد و واضحه که به دنبال راهیه که ازش جدا بشه،بدون اینکه ناراحتی پیش بیاد.

"تو از دیلن دفاع نمیکنی،یا ازش محافظت نمیکنی چون خانوادته یا تو پسر خوبی هستی،تو از اون استفاده میکنی"

چیزی از صورتش گذشت.

"خب،چی میشه اگه اینکاروبکنم؟"

نفسشو بشدت بیرون داد.

"چه مشکلی داره؟"

مسیح.

اوک مثل توله سگیه که دائم به نظارت احتیاج داره تا سیمو نجوه و برق نگیرتش.

میدونم که اگر همینجا مثل سگ بزنمش ،پاشیدن دوستیمون ده برابر بیشتر از من ،به اون صدمه میزنه.

#پارت۱۳۴

#فصل۲۰

#شاهزاده_بیرحم

"استفاده کردن از دیلن برای اینکه اونو دک کنی کمکی بهت نمیکنه،فقط باید جرات بخرج بدی و همه ی این چیزای لعنتیو تموم کنی"

سیگاری دیگه ای روشن کرد.

"کاش همه چی همینقدر ساده بود"

"هست...مگه اینکه..."

وقتی همچین چیزی به ذهنم خطور کرد دلم بهم پیچید.

"اونکه حامله نیست،هست؟"

اوک لرزید.

"نه،نه اینکه اصلا بدونم"

پوک محکمی از سیگاریش گرفت.

"اگه باشه،مال من نیست،هفته هاست که با هم سکس نداشتیم"

میخواستم بهش یاداوری کنم که چند ماه طول میکشه تا یه دختر متوجه بشه بارداره ولی بیخیالش شدم.

با وضعیتی که داره احتمالا براش اهمیتی نداره.

"گوش کن،هرچی این بیشتر کش پیدا کنه،بدتر میشه"

شونه بالا انداختم.

"ولی هرکاری که میخوای با آلتت بکن مرد ،از دیلن استفاده کن یا بکنش یا نکن،به هر حال به چپم نیست"

"من علاقه ای به گاییدن دیلن ندارم"

شک توی چشماش پیچید.

"دست خودم نیست ولی فکر میکنم ممکنه تو علاقمند باشی"

اوکلی میتونه بره به درک.

"نه،چرا باید بخوام آلتمو توی گوشت خشک میتلوف معمولی فرو کنم وقتی که یه فیله ی مینیون عالی آبدار منتظرمه تا هروقت بخوام داشته باشمش"

اوک دستشو جوری تکون داد انگار سوخته.

"لعنتی،تو که راست میگی کاوینگتون ،ولی حالا که در این مورد حرف زدی ،شنیدم که بریتنی قسردر رفته چون خانوادش حسابی از کوره در رفتن چون نتونستن اسپری رنگو پیدا کنن"

هرگز هم پیداش نمیکنن چون من انداختمش تو سطل زباله.

"آره"

#پارت۱۳۵

#فصل۲۰

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

در ماشینمو باز کردم و سوار شدم.

دیلن در مغازه روقفل کرد پس هر لحظه ممکن بود منو ببینه.

نه تنها نمیخوام ببینمش،بلکه نمیخوام حضورم جلوی مغازه ای که کار میکنه سوال برانگیز بشه.

"گمونم میخوای بری خونه"

"آره"

از اونجایی که دزدی توی فهرستم نیست پس کارم اینجا تمومه.

اوکلی دستاشو توی جیبش گذاشت.

"ما با هم خوبیم مرد ،مگه نه"

برای الان...

"آره"

"در مورد دیلن چی؟هنوز کارای تخمیتو باهاش تموم نکردی؟"

در حالی که موتورو روشن کردم پوزخند زدم.

"اگه نمیخوای درگیر این موضوع بشی،بهتره دست از پرسیدن در این مورد برداری چون از جوابش خوشت نمیاد"

با این حرف،راه افتادم.

@VIP_ROMAN

«دیلن»

"مطمئنی من خوب شدم؟"

ساویر روی ژاکت فیروزه ای که پوشیده بود دست کشید.

"هنوز هفته ی اول سپتامبره،شاید ژاکت ایده ی بدی باشه"

طره ی آخر موهاشو دور بابیلیس پیچیدم.

تقریبا با جیغ و دعوا تونستم راضیش کنم که اون دستمال سرو برداره و بزاره رو موهاش یه کارایی بکنم.

ممکنه ساویر اینطور فکر نکنه ولی اون جذابه.

و با موهای ابریشمی موج دار جدیدش امشب قراره کاملا جلب توجه کنه و قراره پدر همه رودربیاره.

از طرف دیگه لباسش؟

نیاز به یکم کار داره.

من معمولا طرفدار لباس های پوشیدم که زیاد تنگ نباشه ولی پارچه ی بنفش لباسش برای دور کمرش خیلی بزرگه و بلند تر از پاهاشه.

هرچند ژاکتش خوشگله ولی به اندازه ای کوتاهه که سخاوتمندانه به سینه هاش اشاره میکنه.

لبمو جویدم و در این فکر بودم که چطور جوابشو بدم.

اگه باهاش صادق نباشم ،دوست خوبی نیستم ولی همچنین نمیخوام ازم متنفر بشه و احساس عدم اطمینان بهش دست بده.

"میخوای واقعاحقیقتو بهت بگم ؟یا یه دروغ مصلحتی؟"

یکی از ابروهای تازه برداشته شدشو بالا داد.

"این یه سوال انحرافیه؟برای حقیقت ۵۰۰دلار میگیرم الکس{یه مسابقه ی تلویزیونی که مجریش الکساندر

تربک بود و مسابقش به این شکل بود که مجری جوابو میداد و شرکت کننده ها باید سوال رو بگن}"

بابیلسوپایین گذاشتم و یه برق لب تمشکی برداشتم.

این برای صورتش کاملا مناسبه.

"حقیقت اینه که تو خوشگلی"

#پارت۱۳۶

#فصل۲۱

#شاهزاده_بیرحم

شروع به استفاده از برق لب کردم.

"تو نیازی به آرایش یا اینجور چیزا نداری"

قسمت هایی که از لبش بیرون زدو با دستمال پاک کردم.

"ولی این دامن بهت نمیاد،استفاده ی بهترش اینه که بندازیمش توی شومینه ی خالم تا بسوزه"

"اوه"

چشماش دور اتاق چرخید.

"من لباس دیگه ای نیووردم،فکر کنم..."

دستمو به نشانه ی اینکه صبر کنه بالا گرفتم.

کمدمو باز کردمو یه شلوار تنگ چسبون برداشتم.

"نگران نباش،اینو امتحان کن"

ساویر جوری بهم نگاه کردکه انگار دیوونم.

"باشه،این اتفاق نمیفته،از پیشنهادت ممنونم ولی تو شبیه سایز دو هستی و من تو روزای خوبم شبیه سایز چهاردهم،این اصلا برای من مناسب نیست"

با سرکوب کردن یه ناله ،شلوارو بسمتش پرت کردم.

"این شلوار برای هر سایزی طراحی شده،قبل از غر زدن اول امتحانش کن"

"باشه ولی اگه اندازم نبود،سر راه جلوی خونمون وایمیستیم و من یه دامن دیگه برمیدارم"

رومو ازش برگردوندم تا بهش حریم خصوصیشوبدم.

"قبوله"

از پشت سرم گفت.

"هنوز تصمیم نگرفتی قراره امشب چی بپوشی؟"

"نوچ"

من اونجا نمیرم تا کسیو تحت تاثیر قرار بدم،من فقط اونجام تا از ساویر حمایت کنم.

شروع به چک کردنه تیشرتام کردم.

"طبق معمول،شلوار جین و تیشرت"

'چرا باید بخوام آلتمو توی گوشت خشک میتلوف معمولی فرو کنم وقتی که یه فیله ی مینیون عالی آبدار منتظرمه تا هروقت بخوام داشته باشمش'

در حالی که این کلمات بی رحمانه ای که جیک به اوکلی میگفت مثل تیری که جمجمه ای رو سوراخ کنه به ذهنم میومد چشمامو بستم.

منم مثل هر دختر نوجوونی هرازگاهی نسبت به بدنم احساسات بدی داشتم ولی اغلب اوقات از خودم راضی بودم.

با این حال حرفای جیک؟

این درد داشت .

هنوزم دردناکه.

و در حالی که قسمت های منطقی مغزم میدونست که نباید به این توجهی کنم...

قسمت های دیگه مغزم؟

دلش میخواست که کاری کنم تا حرفاشوپس بگیره.

#پارت۱۳۷

#فصل۲۱

#شاهزاده_بیرحم

تیشرت راب زامبی که میخواستم بپوشمو روی تخت انداختم.

"من یه میتلوف گاییده شده نیستم"

ساویر پرسید.

"خواننده یا غذا؟{میتلوف هم اسم یه غذاست که با گوشت چرخکرده درست میشه و هم اسم یه خوانندست}"

بسمت اون چرخیدم.

همونطور که فکر میکردم شلوار فیت تنش بود و با ژاکت چرمی و موهای مواج بلندش عالی بنظر میرسید.

"غذا،هرچند خواننده رو ترجیح میدم،ولی هیچ وقت فراموش نکن که تو جذاب بنظر میرسی"

به بینیش چین داد.

"مطمئنم،اگه خم بشم همه یه کون پر از چربی و سلولیت میبینن"

"ساویر"

شونه هاشو گرفتم.

"کونت قشنگه،تنها بخشی از تو که زشته عزت نفسته،به جون خودم قسم تو بطرز کلاسیکی خوشگلی، مثل آدل و سوفیا لورن .هر کسی که فکر دیگه ای بکنه،یا کوره،یا حسوده و یا احمقه و همشون میتونن برن خودشونو بگان"

"ایول"

برای اولین با در طول شب ساویر لبخند زد.

"مرسی ،اگه گروه ایندی راک جواب نداد جدا باید سخنرانی های انگیزشی رو در نظر بگیری"

لبخندش سست شد.

"حالا بهم بگو چند لحظه پیش در مورد میتلف چی میگفتی؟"

من نسخه ی کوتاهم از سابقه ی رابطم با جیکو وقتی منو از سر کارم به خانه آورد بهش گفتم پس در جریان رابطه ی گذشتم با جیک بود ولی به هرحال اصلا بهش

نگفتم که وقتی اون شب اوکلی اومد تا منو از مغازه به خونه برسونه حرف هاشو با جیک شنیدم.

"جیک منو با میتلف مقایسه کرد"

#پارت۱۳۸

#فصل۲۱

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

وقتی با گیجی به من نگاه کرد اضافه کردم.

"یه شب که از سر کار برمیگشتم شنیدم که به اوکلی میگفت بریتنی یه فیله ی مینیونه آبداره و ...من یه میتلف خشک معمولی هستم"

ساویر بوضوح خشمگین شد.

"این احمق خودنما نیاز داره با یخ شکن لوبوتومیش{برداشتن قسمتی از مغز} کنن"

تیشرتمو از روی تخت برداشتم و بررسیش کردم.

"میدونم باید بیخیال بشم ولی..."

"تو قراره کاری کنی که اون خر امشب قلب سیاهه خودشو بجوه"

پوزخند شرورانه ای زد.

نیشخند من با نیشخند او هماهنگ بود.

"خیلی بد شد لعنتی"

ساعتشوچک کرد.

"ساعت نه شده،هنوز وقت زیادی داریم که تورو آماده کنیم"

"مطمئنی؟ من نمیخوام که..."

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به کلمات درست فکر کنم تا چیز اشتباهی از دهنم بیرون نیاد.

" من از اون دخترای تهی مغز نیستم که برای جلب توجه لباسای ناجورمیپوشن و نمیخوام فکر کنن که همچین آدمی هستم"

ساویر عینکشو بالاتر گذاشت.

"دیلن تو بدنی داری که من حاضرم برای داشتنش آدم بکشم،اگه تو چیزی نپوشی که باعث نشه جیک فورا شق کنه وبریتنی برای نگاه نکردن به ختری که ده برابر از خودش جذاب تره چشماشودر نیاره دیگه باهات حرف نمیزنم"

خیلی خب.

لعنت.

"خیلی خب پس،گمونم باید اینکارو بکنیم "

بسمت کمدم رفتم و لباس هارو بررسی کردم.

"تنها مشکل اینه که من چیزی ندارم که از لباسای گرون بریتنی سر باشه"

هفته ی اولی که پدرم به زندان افتاد خیلی از لباس های گرون قیمتو توی ای بی{فروشگاه اینترنتی،سایت} فروختم.

برام اهمیتی نداشتن چون اکثرشون چیزهایی بودن که از مادر خواندم هدیه گرفته بودم ولی امشب میتونستن بدردم بخورن.

#پارت۱۳۹

#فصل۲۱

#شاهزاده_بیرحم

دوستم کنارم ایستاد و سوت زد.

"حق با توعه،شلواری که بهم دادی شیک ترین چیزیه که داری"

وقتی به من نگاه کرد چشماش بطرز شیطنت آمیزی میدرخشید.

"ولی خالت باید یه چیزی داشته باشه،بنظر میرسه اون یکی دو چیز راجع به مد میدونه"

"همینطوره،خالم اساسا توی دبیرستان مثل بریتنی بوده البته بدون حرف اول ب"

"در مورد کنایه آمیز حرف زدنت ،شما دو تا میتونین مثل دوقلوهای...."

تقه ای به در حرفشو قطع کرد.

دو تایی با هم گفتیم.

"بیا تو"

لحظه ای بعد خاله کریستال با یه گردنبند تو دستش داخل اومد.

"سلام دخترا،میشه کمک کنین اینو ببندم؟ وینو من یکم میریم خوش بگذرونیم ...یکم فیلمو اینا...منم گفتم تا اون تلفن کاریشو تموم میکنه آماده بشم"

"حتما"

پشت سرش ایستادم و گردنبندو بستم.

خاله به ساویر نگاه کرد.

"اوه ،وای ببینش،تو کاملا متفاوت تر از وقتی که اومدی بنظر میرسی،عاشق موهات شدم"

"مرسی"

به من نگاه کرد.

"خودت بهش میگی یا من بگم؟"

وقتی ساویر چیزی بخواد میتونه خیلی گیر باشه.

نگاه خالم نگران شد.

"چی ازم بخوای؟"

"فکر کردم میتونم امشب ازت یه پیراهن قرض بگیرم"

خاله غافلگیر بنظر میرسید.

#پارت۱۴۰

#فصل۲۱

#شاهزاده_بیرحم

"البته،منظورم اینه که مطمئن نیستم که چیزی داشته باشم که به سبکت بخوره ولی..."

"این دقیقا چیزیه که ما دنبالشیم"

ساویر ادامه داد.

"دیلن به چیزی نیاز داریم که به اندازه ای سکسی باشه که بریتنی رو از حسودی بکشه و باعث شهوتی شدن جیک بشه"

ریز بین...ساویر یه ریزبین واقعیه.

چشمای خالم گشاد شد.

"میفهمم"

دستاشوتکون داد تا پشت سرش بریم.

"با وجود ما سه تا مطمئنم که چیز خوبی پیدا میکنیم"

@VIP_ROMAN

فصل بیست و دوم

@VIP_ROMAN

«دیلن»

دو ساعت بعد با آرایشی بیشتر و لباس کمتر از چیزی که قبلا تو عموم ظاهر شده بودم ،توی ماشین ساویر نشستم.

با پایین آوردن سرم بررسی کردم که سینه هام از لباس سیاهی که از خالم قرض گرفتم بیرون نزده باشه.

از اونجایی که کریستال و ساویر نتونستن بین شلوار چرمی و یه دامن خیلی کوتاه به توافق برسن ،من یه شلوار جین خیلی تنگ انتخاب کردم.

"من یه ژاکت اضافه صندلی عقب دارم،میخوای؟"

"نه ممنون،مشکلی ندارم"

من نمیلرزیدم چون سردم بود،میلرزیدم چون استرس داشتم.

بریتنی بیشتر از هر زمان دیگه ای از دست من عصبانیه ،پس نمیتونم بگم وقتی منو ببینه چطور واکنش نشون میده یا چکاری میکنه.

تلفنمو بیرون کشیدم و برای دهمین بار بهش پیام دادم.

طبق معمول بی پاسخ موند.

ساویر آه کشید.

"ساعت یازدهه ،من باید یکو نیم خونه باشم،احتمالا بدون اون باید بریم تو"

کیفمو برداشتم.

"حق با توعه،بریم تو"

#پارت۱۴۱

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

@VIP_ROMAN

"صبر کن"

از شیشه ی جلو به چیزی خیره شد.

"فکر کنم خودشه،چند تا ماشین پایین تر از ما پارک کرده،با یه یارویی حرف میزنه"

مسیر نگاهشو دنبال کردم و مطمئنا اون اوکلیه که تو ماشینه و یه بحث پر تنش با کسی که بیاد نمیارم قبلا هرگز دیده باشمش انجام میده.

درو باز کردم.

"بیا بریم"

وقتی بسمت جایی که ماشینش پارکه میرفتم ،ساویر بدنبالم اومد.

اوکلی بقدری درگیر بود که نزدیک شدنمونو ندید.

به پنجره چند تقه زدم.

"هی،منو یادته؟"

پنجره رو پایین کشید و فهشی داد.

"شرمنده،فراموش کردم،چند دقیقه دیگه میام"

پسر کنار اوکلی توجهش از اون بسمت من کشیده شد.

نگاه تهدید آمیزی که توی چشماش بود ،در حالی که از بالا تا پایین براندازم میکرد باعث شد از درون بلرزم.

"این کیه؟"

نمیدونم حالت صورت اوکلی چه دلیلی داره.

"هیچکس،فقط یه دوست"

آره؟

اوکلی قطعا مثل همیشه با بیغیدی و بی تفاوت رفتار نمیکرد.

مطمئنم نیستم چه کوفتی بینشون در جریانه ولی اصلا از این وضع خوشم نمیومد.

دستامو روی سینه قفل کردم.

"من دختر خالشم"

یه ابرومو بالا دادم.

"مشکلیه؟"

بدن اوکلی منقبض شد.

"نه،برو داخل،چند دقیقه دیگه میام پیشت"

ساویر آرنجمو گرفت.

"بیا،ما میتونیم تو ماشین منتظرش باشیم تا کارش تموم بشه"

با تردید دنبالش رفتم.

#پارت۱۴۲

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

در حالی که بسمت ماشینش میرفتیم ساویر پرسید.

"فکر میکنی ،قضیه چی بود؟"

"واقعا هیچ ایده ای ندارم"

"شاید اون کسیه که اوکلی ماری جواناشو ازش میگیره؟"

سرمو تکون دادم.

"مشکوکه،وقتی چند شب پیش با کارت شناسایی جعلی از مغازه ی دخانیات علف خرید من باهاش بودم"

چشمام بسمت جاده،جایی که اون بود رفت و به تبادلشون نگاه کردم.

بیشتر اوکلی حرف میزد و زیاد از دستش استفاده میکرد انگار که هرچیزی که میگفت باعث مغشوش شدنش میشد.

پسر که کنارش بود با صورتی عبوس،صبورانه نشسته بود.

تا اینکه به سمت کنسول وسطشون خم شدوچیزی توی گوش اوک گفت.

اوکلی با جدیت سر تکون داد و قبل از اینکه چشماشو ببنده دستش دور فرمون ماشین محکم شد.

"شده فکر کنه اگه..."

ساویر حرفشو ادامه نداد.

"بیخیال"

"چیه؟"

اگه ساویر نظریه ای داره که اینجا چه خبره ،من سراپا گوشم.

"فکر کردی شاید..."

صداش قطع شد و نفسی گرفت.

"فکر کردی شاید اون همجنسگرا باشه؟"

گفتن اینکه من گیج شدم ،کم لطفیه.

"پسری که باهاشه،یا اوکلی؟"

مشغول بازی با ناخنش شد.

"نمیدونم...هردوشون؟احتمالا اشتباه میکنم چون پسر خالت و هیلی سال قبل رسما از ناحیه ی پایین تنه تمام مدت به هم چسبیده بودن و حالا انگار اصلا هیلی وجود نداره ،وهمچنین خیلی بیشتر از قبل تو هپروته و نعشه

میکنه،انگار سعی میکنه از چیزایی که آزارش میدن فرار کنه"

شونه بالا انداخت.

"احتمالا زیاد دارم کنکاش میکنم"

به نظریش فکر کردم.

این کاملا دور از ذهن نیست.

"نه،ممکنه حق با تو باشه،من اونو در حالی گیر انداختم که پورن تماشا میکرد ولی چشماش بسته بود،پس در واقعا نگاه نمیکرد میدونی چی میگم،در اصل به صداشون گوش میداد...و اگه دوست سابق من چیزی بدونه...طبیعی نیست که باهم دوست باشن"

#پارت۱۴۳

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

صاف نشستم.

"وقتی جیک در مورد رابطه ی منو پسر خالم شایعه درست کرد،اوکلی اعتراض یا انکارش نکرد."

دیدم که پسر از ماشین اوکلی پیاده شد و به سمت ماشین خودش که اونطرف خیابون بود رفت.

اوکلی تمام مدت تماشاش میکرد،تقریبا انگار همین حالا هم دلتنگشه.

"اونا چند لحظه پیش یه لحظه ی خاص داشتن،پسره دم گوشش چیزی پچ پچ کرد و اوکلی جوری شدانگار که هر چیزی که گفته برای اوکلی ناراحت کننده بوده"

چشمای ساویر گشاد شد.

"اوه خدای من،حق با توعه،لازم به ذکر نیست که پسره زیاد ازت خوشش نیومده بود ولی وقتی فهمید دختر خالشی آروم شد،شاید ناراحت بود که اوکلی وانمود کنه تو باهاش رابطه ای نداری ومیترسید که تو دوست دختر جدیدش باشی"

ساویر سینشو فشرد.

"نگاه کن...اوکلی در حالی که طرف داره با ماشین دور میشه تماشاش میکنه،نمیتونه چشماشوازش برداره"

آه کشید.

"اونا مثل عشقای افسانه ای هستن،به سبک رومئو وژولیت امروزی...فقط رومئو و رمئو هستن"

صورت ساویر منقبض شد.

"واضحه که اون ترسیده لو بره،ما باید هواشوداشته باشیم دیلن،اون باید بدونه کسایی رو داره که بدون توجه به علائق جنسیش حمایتش میکنن"

موافقت کردم.

"آره،قطعا،منظورم اینه که ،ما خانواده ایم"

قلبم فشرده شد.

"اون قبلا چیزی در مورد این گفت که پدرش به شادی و خوشبختی بقیه اهمیتی نمیده،شاید سعی کرد به پدرش بگه و اون حاضر به حمایت از اوک نشده ولی اوکلی به حمایت وین نیازی نداره،اون منو داره..و تورو"

صداش خش دار شد.

"ما بهش پشت نمیکنیم"

هردومون انقدر مشغول بحثمون بودیم که وقتی اوکلی به شیشه زد از جا پریدیم.

"حاضرین که از اینجا بریم داخلو بترکونیم؟"

در حالی که از ون ساویر بیرون میرفتیم منو ساویر نگاهی با هم ردوبدل کردیم.

و بعد قبل از اینکه بتونم فکر کنم دستامو دورش پیچیدم.

"میدونم تو دیدار اول با هم شروع خوبی نداشتیم،ولی میخوام بدونی که همیشه برای تو اینجام"

اوکلی خشکش زد.

#پارت۱۴۴

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

"آمم مرسی"

اونو محکمتر بغل کردم.

"واقعا میگم اوک،ما خانواده ایم ،هر کاری که داری میکنی و هر چیزی که هستی من پشتتم تو تنها نیستی"

ساویر به آغوش گروهیمون پیوست.

"منم هواتو دارم"

ساویر به آسمون اشاره کرد.

"اونم اینجاست{منظورش به خداست} خدا تموم بنده هاشو دوست داره"

دهن اوکلی بازموند.

"شما دو تا چه کوفتی کشیدین؟ و میتونم یکم ازاونو{هر چیزی که کشیدن} داشته باشم؟"

ساویر قبل ازاینکه بسمت من برگرده و بی صدا لب بزنه

'اون هنوز آماده نیست'

به اوکلی گفت.

"ما فقط میخواییم بدونی که چقدر ازت حمایت میکنیم"

سر تکون دادم.

ما نباید بهش فشار بیاریم.

خودش وقتی حس کنه زمانش رسیده بهمون میگه.

و هر وقت بخواد بگه ما کنارشیم.

اوکلی گلوشو صاف کرد.

"هر چند که این جشن کوچولوی ابراز عشق بغلی جالبه ولی،اون تو یه بطری ویسکیه که اسم من روشه"

وقتی ازش جدا شدیم چشماش روی من چرخی زد.

"پیراهن قشنگیه"

ذهنم به وقتی رفت که تو کمد در مورد خریدن چند تا لباس از ویکتوریا سکرت پیشنهاد داده بود.

شاید از اینکه تنهایی بره اونجا لذت میبرد؟

"ممنون،شاید گاهی بتونیم با هم بریم خرید"

"دیلن!"

ساویرهیسی کرد.

"بهش فشار نیار"

#پارت۱۴۵

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

گندش بزنن.

حق با اونه.

"متاسفم،اشکالی نداره اگه خرید جزوکارای مورد علاقت نیست،میتونیم هر کاری که تو بخوای با هم انجام بدیم"

یقه ی پیراهنشوباز کرد.

"منظورم اینه که تو بیشتر از مد سرت میشه"

اوکلی یه دستشودور شونه ی من و دست دیگشودور شونه ی ساویر گذاشت و مارو بسمت خونه ی سبک

مدیترانه ای برد که صدای آهنگ داشت خونه رو منفجر میکرد.

"ما بعدا میتونیم دراین مورد حرف بزنیم ولی اول،بزار قبل از داخل شدن یه توضیح مفیدو مختصر بهتون بدم،پسرای کونی اینجا زیادن پس همیشه خودتون از بطری نوشیدنی بردارین،اگه کسی بهتون داد،بزارینش کنار و یکی دیگه برای خودتون بردارین، کریستین به اندازه ای مشروب داره که یه کشور جهان سومی رو برای ماه ها مست نگه داره"

من مشروب خور نیستم ولی خوبه که فهمیدم.

"طبقه ی دوم بچه ها همدیگرو میکنن،اگه در یه اتاق خواب بستست یکی دیگه رو برای رفتن درونش انتخاب کنین یا منتظر بمونین تا خالی بشه"

مکث کرد.

"و راستی،از توی ظرف پانچ مشروب برندارین"

ساویر سرشو چرخوند تا به اون نگاه کنه.

"چون آلودست؟"

"نه"

اوکلی با یه نیشخند جواب داد.

"چون کول یبار خیلی مست شده بود و فکر میکرد اون کاسه ی توالته"

"چندش"

حرف ساویر دقیقا همون چیزی بود که تو ذهن منم بود.

وقتی به در ورودی نزدیک شدیم اوک قهقهه زد.

"نه ،کول اونو شهد طلایی خدایان صدا کرد و همه رو تشویق کرد یه جرعه ازش بگیرن،به اندازه ی جهنم خنده دار بود تا اینکه چند تا ازدخترا پرسیدن که چرا انقدر گرمه و مزه ی مزخرفی میده"

ابروهاشو تکون داد.

"بعدش دیگه وضعیت یکم آشفته شد"

در حالی که دستگیره رومیکشید ،منو ساویر نگاه وحشتزده ای ردوبدل کردیم.

وقتی اوکلی درو باز کرد مثل یه دوزخ کامل بود.

تو هر قسمتی کلی آدم وجود داشت و تو دست همشون لیوان قرمز فومی بود.

سمت راستمون یه سریا میرقصیدن و اوقات خوبی رو میگذروندن.

در حالی که طرف دیگمون سعی میکردن برقصن و اوقات وحشتناکی رو میگذروندن.

#پارت۱۴۶

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

چند نفر در حال دعوا بودن....بقیه هر کار متظاهرانه ای که میتونستن انجام میدادن.

میتونم بگم که ساویر بیشتر از من تحت فشاره چون ثانیه ای که وارد شدیم نزدیک بود فکش به زمین برخورد کنه.

ساویر پرسید.

"همیشه اینجوریه؟"

در حالی که اوکلی بسمت میزی پر از نوشیدنی میرفت از بین صدای بلند موسیقی فریاد زد.

"چی؟"

"گفتم،همیشه اینجوریه؟"

اوکلی سخاوتمندانه مایع کهربایی رنگو توی لیوان ریخت.

"گاهی،یکم که از شب بگذره همه چی فروکش میکنه،حالا میبینی"

ساویر یه لیوان خالی برداشت و میزو بررسی کرد.

"اینجا چیزی با الکل زیر پنج درصد وجود داره؟"

قبل از اینکه اوکلی بطری ویسکی رو دوباره برداره یه نفس لیوانشو سر کشید.

"لعنت به من اگه بدونم"

یه بطری سودای نیمه پرو پشت بطری ها پیدا کردمو گرفتمش.

"بیا "

بعد از یه نگاه محتاطانه دو تا لیوان پر کرد.

"خب حالا باید چیکار کنیم؟راستشو بگم من همین حالا هم حوصلم سر رفته"

یه لیوانو به من داد و جرعه ای نوشید.

"منم....قابل ذکره که موزیک افتضاحه"

اوکلی چشم غره رفت.

"چون هنوزهردوتون هوشیارینو مست نشدین"

ساویر سوییچشو نشون داد.

"چون قراره رانندگی کنم"

اوکلی به من نگاه کرد.

"عذرتو چیه؟"

#پارت۱۴۷

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

من فقط میخوام تو خونه ای که نصف افرادش دشمنای بزرگم هستن هوشیار باشم.

"فقط مشروب خور خوبی نیستم"

"هی"

یه صدای بلندو عمیق از اون طرف اتاق شنیدم.

در حالی که بسمت ما میومد ،صدای ناله ی ساویر رو شنیدم.

"آره،این مهمونی رسما مزخرفه"

واضحه که دوست من طرفدار کول کاوینگتون نیست.

نمیتونم سرزنشش کنم.

ستاره ی خط حمله ممکنه خوشگل باشه ولی نفرت انگیز و به اندازه ی جهنم خودنما و از خود متشکره.

همچنین نگاه کردن به اون دردناکه چون شبیه برادر دوقلوشه.

قیافه ای از آینده ی لیام که هرگز نخواهد داشت.

مطمئن نیستم کول ...یا جیک و خانوادش چطور با این کناراومدن.

"موضوع چیه دیلن؟"

چشمای سبز تیرش انگار بسمت من خنجر فرومیکردن.

"بنظر میاد انگار روح دیدی"

یبار دیگه لال شدم ولی ساویر اینطور نیست.

"دست از سرش بردار کاوینگتون"

"خب،اون بچه خرخون مورد علاقه ی من نیست"

در حالی که سرش بسمت ساویر چرخید صورتش با تمسخر برق زد.

"من تقریبا نشناختمت،مطمئنی گم نشدی عسلم"

خم شد و بطری آبجوشوبسمت خروجی گرفت.

"راه گم کردی بایبل تامپر{به متعصب های مذهبی میگن که خیلی به مسیح و راهنمایی ملت به دین و راه درست اهمیت میدن،کول اونو بایبل تامپر صدا میکنه}"

ساویر دستاشو روی سینه چلیپا کرد و به اون خیره شد.

"هی...اگه بهت پس گردنی بزنم جوری که روی باسنت بیفتی و چهاردستو پا روی زمین بخزی میفهمی اینجوری حرف نزنی"

کول بطرز وسوسه انگیزی سر بطری رو لیس زد.

"اوه عزیزم،عاشق اینم که باهام کثیف حرف میزنی"

صورت دوستم با انزجار جمع شد.

"خدایا ،تو یه خوکی"

#پارت۱۴۸

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

کول روی سینه ی ساویر زوم کرد و لبشو گازگرفت.

"قوک قوک{داری ادای خوک در میاره}"

وقتی دوست بریتنی رو دید وسط حرفش یه نیشخند روی دهنش جا گرفت و دستشو دور شونش گذاشت.

"هی سکسی ،فکر کردم میتونم تو جکوزی ببینمت"

دوست بریتنی شروع به حرف زدن کرد ولی کول توجهشو به جایی پشت سرمون داد.

"البته وقتی کارم تموم شد"

قلب احمق خائنم با دیدن جیک که از پله ها پایین میومد شروع به تند تپیدن کرد.

اون یه تیشرت سیاه پوشیده بود که به طرز دلپذیری بازوهاشو پوشونده بود و یه جین تنگ که از قسمت کمرش انگار قراره در بیاد.

صورتش طبق معمول بطرز لعنتی بی عیب و نقص بود.

حتی با اینکه ته ریش بیشتری چونشو پوشونده.

انقدر روی ظاهرش تمرکز کرده بودم که چند ثانیه طول کشید تا بفهمم جیک کمربندشو مرتب کرد ...و بریتنی

مثل بوی تعفن که حتی بعد از بیرون انداختن زباله بجا میمونه از پشت بهش نزدیک شد.

میخواستم دست ساویرو بگیرم تا برای هوا خوردن بیرون بریم ولی قبلش بریتنی متوجه من شد.

نگاهش ثانیه ای از حسادت به ناراحتی تبدیل شد ودیدن این حالت صورتش ارزش اینو داشت که چند لحظه ای تحملش کنم.

"خب ببین معتادمون {اشاره به اوکلی}چی برامون آورده"

به اوکلی نگاه تندی کرد.

"خیلی ممنون اوک ،مطمئنم هیلی بزودی قراره دوست دختر سابقت بشه،وقتی به اینجا برسه قراره خیلی هیجان زده بشه"

بنظر نمیرسید که اوکلی از تهدیدش ترسیده باشه.

جیک بدون توجه به من یا نگاهی به بقیه بسمت میز بار موقت رفت.

#پارت۱۴۹

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

مثل منو ساویر مستقیما سراغ سودا رفت که بدون الکله.

وقتی بطریشو بررسی کرد و دندون هاشو روی هم فشار داد پوزخند زدم.

"کدوم آشغالی بدون اجازه به بطری من دست زده؟"

ساویر کنار من سیخ ایستاد.

بقیه ی نوشیدنیمو سر کشیدم و مفتخرانه لیوانمو بالا گرفتم.

"این آشغال"

عضلات گردنش منقبض شد.

" اینجا چه غلطی میکنی؟"

نگاه خیرش برای یه لحظه قبل از اینکه بسمت اوکلی بره با چیزی بغیر از نفرت از روی بدنم پایین رفت.

"اگه دردسر نمیخوای نباید اون لعنتی رو میاوردی"

"من با یا بدون اوکلی میومدم اینجا"

بهش اطلاع دادم.

"ولی هی، اگه اینجا بودن من انقدر اذیتت میکنه...تو واقعا باید سعی کنی نادیدم بگیری"

دستمو پایین بازوی برهنم کشیدم.

"مگه اینکه انقدر ذهنتو مشغول نگه میدارم که قادر نباشی از خودت لذت ببری،که برای اینهم پیشنهاد میکنم یه کمک حرفه ای بگیری."

نگاهی پر از همدردی تمسخر آمیز بهش انداختم.

"درست نیست که در مورد کسی که دیگه تو زندگیت نیست وسواس داشته باشی"

متوجه نشده بودم که حرفام چقدر وحشتناکه تا وقتی که بارقه ای از دردو توی صورتش دیدم.

"جیک من نمی..."

"نه"

قلبم فرو ریخت وقتی که لبخند زد و اون چال عمیقو به نمایش گذاشت.

بطری سودا رو برداشت و گفت.

"حق با توعه"

سریعتر از چیزی که بتونم پلک بزنم بطری سودا رو روی سرم خالی کرد .

"از بقیه ی شبت لذت ببر"

وقتی بطری خالی رو بسمتم پرت کرد و رفت . بریتنی و دوستش مثل کفتار خندیدن.

#پارت۱۵۰

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

"یه نفر هست که وسواس داره"

بریتنی خرناس کشید.

"ولی قطعا اون آدم جیک نیست"

ساویر دستمال حوله ای رو از روی میز برداشت و به من داد.

"مرسی"

شروع کردم تا اونجایی که میتونم مایع لعنتی سودا رو از روی بدنم پاک کنم.

"خیلی خب"

کول دستاشو به هم مالید.

"من میخوام برم تو جکوزی،کی میاد؟"

دختر کنارش با لوندی گفت.

"من"

"منم میام ،اگه جیک بخواد بیاد،اگه نه احتمالا برمیگردیم خونه ی من و من میتونم حس بهتری بهش بدم..میدونین بخاطر اینکه یه نفر شبشو خراب کرد"

برای نادیده گرفتنش تلاش زیادی لازمه.

اوکلی به من نگاه کرد.

"تو آب رفتن میتونه کمک کنه تا کاملا تمیز بشی"

من واقعا دلم میخواد بدونم اون تو چه دنیایی زندگی میکنه چون تو دنیای من ،امکان نداره به هیچ دلیلی با برادر جیک و دوست دخترش برم تو جکوزی"

"واقعا اوکلی؟"

بریتنی داد زد.

"مگه اینکه بخوای جیک بهت درکونی بزنه پس دعوت کردن اونو بس کن،از اون استقبال نمیشه و اگه تو به کمک کردن به اون ادامه بدی از تو هم استقبال نخواهد شد"

دوست بریتنی دستشو روی کمرش گذاشت.

"همین موضوع برای دوست خپلش هم صدق میکنه"

"آروم باشین"

کول گفت.

"ساویر حتی هیچ کاری نکرده"

#پارت۱۵۱

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

هردوشون کول رونادیده گرفتن.

"خدایا"

بریتنی موهاشو روی شونش گذاشت.

"میتونی اون نهنگو توی جکوزی تصور کنی؟"

دوستش متکبرانه گفت.

"آب زیستگاه طبیعیه یه نهنگه"

ساویر از خجالت سرخ شد.

و من هم به هرحال همه چیزو قرمزمیدیدم.

مخصوصا وقتی لب پایینی ساویر شروع به لرزیدن کرد.

"لعنت بهتون"

به ساویر گفتم.

"اونا فقط حسادت میکنن"

"به چی؟"

بریتنی با دهن بسته خندید.

"سکته ی قلبی و دیابت؟ نه ممنون"

"وای"

"فکر کنم میخواد گریه کنه"

خشم به دلم چنگ زد.

بریتنی پست ترینو بدبخت ترین آدمیه که تا حالا تو زندگیم دیدم و خسته شدم از اینکه فکر میکنه از بقیه خیلی بهتره.

اون مثل قارچیه که رشد میکنه و مثل سلول های سرطانی همه رو آلوده میکنه.

ولی به اندازه ی کافی تکثیر شده، هیچ امکان جهنمی وجود نداره که اینجا وایسمو تماشا کنم که دوستمو اذیت میکنه.

دستامو مشت کردم ،اولین نفری که حرف بعدی رو بزنه مشتم تو صورتش فرود میاد.

بریتنی بینیشو چین داد.

"اوه خدای من همینطوره،خپلو واقعا داره گریه .."

یه مشت به دهانش برخورد کرد.

فقط،این مشت مال من نبود.

#پارت۱۵۲

#فصل۲۲

#شاهزاده_بیرحم

مال ساویر بود.

و دختر من کاملا مشت محکمی داره چون بریتنی روی زمین افتاد.

ساویر به اون نگاه کرد و از بین دندوناش غرید.

"ممکنه من کسی باشم که گریه میکنه ولی تو کسی هستی که خونریزی داره ..هرزه"

دوست بریتنی بسمتش حمله کرد و ساویر از این فرصت استفاده کرد تا اونو هم زمین بزنه.

بریتنی منو به عقب هل داد .

"کون گنده ی دوستتو از روی دوست من بردار تا قبل از اینکه خفش کنه"

هاله ی قرمزی از دیدم گذشت

یه مشت از موهای قرمزشو گرفتم.

"با آلت هایی که تو دهنت میچپونی خفه خون بگیر،آشغال کله قرمز"

و بعد مشتمو به بینیش کوبیدم.

@VIP_ROMAN

فصل بیست و سوم.

«دیلن»

ساویر از جایی روی زمین دستشویی گفت.

"معرکه بود"

علارقم انگشتام که به خاطر مشت زدن دردناکو کبود بود و خونریزی لبم که تنها مشتی بود که بریتنی تونست بهم بزنه ،باهاش موافق بودم.

برای تقریبا ۱۵ دقیقه،ساویر از خودش دفاع میکرد و من قاتل دوران کودکیمو درست و حسابی له و لورده کردم.

همه چیز دیوانه وار شده بود و یه عده دورمون جمع شده بودن و یه نفر موسیقی رو به آهنگ تم راکی{فیلم راکی} تغییر داده بود.

کول و اوکلی سعی میکردن مارواز هم جدا کنن ولی هر بار که ماروعقب میکشیدن،با هم همکاری میکردیم تا مطمئن بشین،بریتنی ودوستش از دستمون در نمیرن

#پارت۱۵۴

#فصل۲۳

#شاهزاده_بیرحم

خیلی بد شد که بریتنی برای پشتیبانی به جیک زنگ زد چون نیمی از افرادی که دورمون بودن خودشون

رودرگیرنمیکردن و نصف دیگشون نمیخواستن سرگرمیه باحالشون تموم بشه.

وقتی جیک اومدو منو از دوست دختر کوچولوش جدا کرد و اونواز کف زمین جمع کرد،نگاه روی صورتش خنده دار بود.

یه مشت از موی قرمزو درون سینک ریختم.

"ما حتی از اون هرزه یادگاری هم گرفتیم"

خندیدم و ساویر خودشواز رو زمین جدا کرد.

" فردا کلی دردو باید تحمل کنیم"

وقتی انگشتامو چک میکردم صورتم مچاله شد.

نشکسته بود ولی ورم کرده و کبود بود.

"اینو به من بگو که رسما تو این یه هفته دو بار دعوا کردم"

دستشو دراز کرد و کمک کرد تا بایستم.

"تو باید بصورت حرفه ای آموزشو شروع کنی"

"فقط اگه بتونم از بریتنی بجای کیسه بوکس استفاده کنم"

آبو باز کردم و صورتمو که هنوز بخاطر سودایی که جیک روم ریخت چسباناک بود شستم.

"گندش بزنن"

در حالی که ساویر به ساعتش نگاه میکرد گفت.

"ساعت یکو پونزده دقیقست،برای زمان منع رفت وآمد دیر میرسم خونه"

تف توش!

ما تو دستشویی نشسته بودیم و سعی میکردیم حالمون سرجاش بیاد و زمان باید از دستمون در رفته باشه.

#پارت۱۵۵

#فصل۲۳

#شاهزاده_بیرحم

ساویر تلفن همراهشو بیرون آورد.

"به بابام پیام میدم و میگم که به محض اینکه تورو رسوندم برمیگردم خونه"

"نه،من میتونم با اوکلی برم،اگه الان راه بیفتی به موقع میرسی خونه"

با نگرانی به من نگاه کرد.

"مطمئنی؟ نمیخوام اینجا ولت کنم،به علاوه اوکلی مسته"

"آره مسته ولی من نیستم، مطمئنم مشکلی نداره که من رانندگی کنم"

بعد از اینکه بهش یه بغل سریع برای خداحافظی دادم و اونو تا ون رسوندم دنبال پسر خاله ی ناتنیم گشتم.

فکر میکردم باید هنوزتو اتاق نشیمن باشه ولی اثری از اون نبود.

در حقیقت،نصف افرادی که قبلا اونجا بودن،رفته بودن و من واقعاامیدوار بودم اوک جزوشون نبوده باشه.

بسمت دو تا پسری که روی مبل نشسته بودن رفتم.

چشمای قرمز و خمارشون ...و همینطور قلیون بزرگ مخصوص ماری جونا که با هم ازش استفاده میکردن به من میگفت که اونا از رفقای اوکلی هستن و ممکنه بدونن که اون کجاست.

"سلام"

مردی که کلاه بافتنی سرش بود به من نگاه کرد.

"اوه ایول،تویی"

به شونه ی دوستش زد.

"اون پسر_خاله_بکنه که بریتنی رو جر داد"

اگه هرگز اصطلاح

پسرخاله_بکن رونشنیده بودم حالا وقتش بود.

دوستش از قلیونش کشید و بعد از اینکه نفسشو بیرون داد، گفت.

"تو یه افسانه ای،بدو دیونه و قابل احترام..."

به قلیونش اشاره کرد.

"میخوای بکشی؟"

#پارت۱۵۶

#فصل۲۳

#شاهزاده_بیرحم

"از پیشنهادت ممنونم ولی من درواقع دنبال اوکلی میگردم،شماها ندیدینش؟"

نگاهی با هم ردوبدل کردن.

"نه"

یکی از اونا گفت.

"نه از زمان دعوا"

"ولی کول بیرون تو جکوزیه"

دوستش اضافه کرد.

"اوک ممکنه پیش اون باشه"

"باشه ممنون"

میخواستم برم ولی جلومو گرفتن.

"هی،دختر بد،شاید تو دعوای بعدی بتونی ممه یا همچین چیزی رودر بیاری"

شکل خیالی از یه چیز گرد به عنوان سینه رو نشونم داد.

"سعی کن کارای باحالتر کنی و چیزای بیشتری از بدنشو نشون بدی و سطح جنگیدنتو بالا تر ببری،متوجهی که چی میگم؟"

خدا بهم رحم کنه اگه بخوام برای زندگی اجتماعیم از این دو تا مشاوره بگیرم.

"حتما،ببینم چیکار میتونم بکنم"

با یه دست تکون دادن کوتاه ،اوناروبا قلیونشون تنها گذاشتم و بیرون رفتم.

لامپ های کوچولو مسیر تا جکوزی که انتهای پاسیو بودو روشن میکرد.

و همونطوری که اون دو تا گفتن،اونجا جایی بود که کول رو پیدا کردم.

بجزچند نفری که روی صندلی های پاسیو دراز کشیده بودن،کول تنها بود.

با اینحال،شانس خوبی وجود داره که اون بدونه اوکلی کجاست.

چشماش بسته بود و سرشو به پشتی چرم جکوزی تکیه داده بود.

اون خیلی آرومه پس مجبور شدم گلومو صاف کنم تا توجهش جلب بشه.

"هی،شرمنده مزاحمت شدم ولی امیدوار بودم بدونی اوکلی کجاست ،من بهش نیاز دارم که منو ببره خونه"

#پارت۱۵۷

#فصل۲۳

#شاهزاده_بیرحم

چشماش باز شد.

"مگه تو با ساویر نیومدی اینجا؟"

"آره ولی بهش گفتم بره خونه چون برای منع رفت وآمدش دیر شده بود"

دستشو دراز کرد و یه لیوانو از لبه ی جکوزی گرفت.

"آخرین باری که دیدمش بعد از این بود که کون شما و بریتنی و کیسی رو از هم جدا میکردیم"

آروم آروم نوشیدنیشو میخورد.

"سعی کردی باهاش تماس بگیری؟"

"آره"

رو پاشنه ی پاهام چرخیدم تا به داخل برگردم.

"به هر حال ممنون،از بقیه شبت لذت ببر"

"نه انقدر زود نرو"

لبه ی جکوزی رو لمس کرد.

"بیا تو ،باید یه کوچولو با هم حرف بزنیم"

هر چیزی که توی لیوانشه باید خیلی خیلی قوی باشه.

"مایوندارم"

دهنش تاب برداشت.

"چیزی نیست که قبلا ندیده باشم"

"شرمنده من نمی...نه"

شونه بالا انداخت.

"خود دانی!"

در حالی که به کناره ی جکوزی اومد تا بهم نزدیک بشه ،کنجکاوی روی صورتش میرقصید.

"ولی دست خودم نیست که میخوام بدونم ..."

حرفشوقطع کرد و تشویقم کرد تا ازش بپرسم.

"باشه،میخوای چیو بدونی؟"

صورتش بطرز فرشته گونه ای معصوم شد.

"که ش..ش..شایداگه ای..ای..ای..اینجوری حرف بزنم میای"

این مثل یه مشت لعنتی به شکمم بود.

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم دستم روی گونش کوبیده شد

"مشکل لعنتی تو چیه؟"

#پارت۱۵۸

#فصل۲۳

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

وقتی فهمیدم لیام مرده ، شبا با گریه میخوابیدم .

ووقتی برام روشن شد که جیک دیگه باهام حرف نمیزنه بدتر از قبل شدم.

من نه یک،بلکه دو نفر از افرادی که بهشون اهمیت میدادمو از دست داده بودم.

و بالاخره خودمو مجبور کردم که احساساتم در مورد مرگ لیامو تو جعبه ای که احساساتم در مورد مامانم رو ریخته بودم پنهان کنم.

با اینحال همزاد پنداریش بوسیله ی برادر همسان دوقلوش مثل اینه که کاملا بیرحمانه تموم درد رو به سطح میاره.

اشک تو چشمام جمع شد و به قفسه ی سینم چنگ زدم.

لیام باید اینجا باشه...ولی نیست.

دوستم دیگه برنمیگرده.

"متاسفم"

در حالی که عقلم سرجاش برگشت زمزمه کردم.

"واقعا متاسفم"

کول سعی کرد چیزی بگه ولی من قبلش به داخل خونه دویدم .

این خیلی درد داشت.

نمیتونستم نفس بکشم.

نمیتونستم...

چیزی به من برخورد کرد و من تلو تلو خوردم ولی قبل از اینکه روی باسنم فرود بیام،دستایی منو گرفتن.

جیک غرید.

"ببین،کدوم گوری داری میری"

درواقع اون پیراهن نداشت و دو دختر بیکینی پوش که بیکینی هاشون چیز زیادی رو نمیپوشوند پشت سرش ایستاده بودن.

توجهم روی خالکوبی روی سینش جلب شد که با خط سیاه و ضخیمی تتو شده بود 'محافظ برادرم' که بالای دو تا بال فرشته پیچیده شده بود و بالای عضلاتش قرار داشت.

بغض توی گلوم بالاتر اومد وقتی درد تازه ای از یاداوریش به من ضربه زد.

لیام....

بی اراده ،سرانگشامو روی خالکوبی کشیدم.

جیک نفس سختی کشید ... و دستمو کنار زد.

"دست لعنتیتو از من بکش"

"من..."

سرمو تکون دادم.

بخاطرانجام همچین کار صمیمانه ای احساس حماقت میکردم.

"متاسفم"

دستامو دور خودم پیچیدم و از کنار جیک و دخترای بیکینی پوش گذشتم.

باید اوکلی رو پیدا میکردم تا بتونم برگردم.

اینجا بودن و دست و پنجه نرم کردن با احساسات مدفون شدم..خیلی زیاد بود.

#پارت۱۵۹

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

بیشتر از بیست دقیقه دنبال اوکلی گشتم و هنوزم هیچ اثری ازش نبود.

تو آخرین تلاشم،از پله ها بالا رفتم و از هر دری که رد میشدم درونش سرک میکشیدم.

بعد از بررسی کردن یکی دو اتاق و عصبانی کردن دو زوج در حال عشقبازی،بسمت آخرین اتاق ته راهرو رفتم.

در بسته بود پس چند بار در زدم.

وقتی جوابی از اونور در نیومد،رفتم داخل.

اتاق نیمه تاریک بود ولی اوکلی رو تشخیص دادم.

تنها بود و وسط تخت کینگ سایز ولوشده بود.

نفس راحتی کشیدم.

متنفرم که بیدارش کنم ولی هرچی زوتر سوییچشو بهم بده زودتر میتونه تو تخت خودش بخوابه.

"یالا جونور ولگرد"

به مچ پاش ضربه زدم.

"وقتشه بریم خونه"

صدایی از ته گلوش بیرون اومد.

"اوک"

پاشو تکون دادم.

"پاشو"

از میان چشم های به خون نشستش به من نگاه کرد.

"تویی"

"آره منم،ساویر رفته"

روی پاتختی رو برای پیدا کردن سوییچ گشتم ولی خالی بود.

"سوییچت کجاست؟"

پلکش بسته شد.

"هان؟"

زانومو روی تخت گذاشتم و شروع به گشتن درون جیب هاش کردم.

"دلم برات تنگ شده بود"

#پارت۱۶۰

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

صداش تقریبا انقدر آروم بود که نمیتونستم بشنوم.

مشخصا اوکلی از اون نوع آدماییه که وقتی مسته همه رو عشقش میبینه.

شونشو مالیدم.

"دل منم برات تنگ شده بود،ولی میدونی بیشتر دلمون برای چی تنگ شده؟ برای سوییچت،یادته...."

نه.

ازش جوابی در نمیاد.

با جابجا شدن روی تخت ،سعی کردم جیب عقب شلوارشوهم بگردم.

اوکلی چشماشوبا درد بست.

"تو منو میکشی"

چه پرشور!

"متاسفم ولی باید سوییچ ماشینتو پیدا کنم"

دستاش صورتمو قاب گرفت.

"نمیتونم"

چشمای خمار خیسش ،خیستر شد و صداش شکست.

"این دردناکه"

پلک زدم و مطمئن نبودم چیکار کنمو چی بگم .

ولی مست باشه یا نه ،کلی حرف پشت اون جملش بود و قلب من براش به درد اومد.

اوکلی لایق خوشبختی بود.

ولی بیشتر از اون؟

اون لایق این بود که عاشق هر کسی که میخواد باشه.

دستش روی گونه هام محکم ترشد و لرزید.

"نمیتونم تحملش کنم"

اوه مرد.

من همیشه تو اینجور چیزا افتضاح بودم.

به هرحال میخواستم اوک بدونه که من کنارشم .

"نمیتونم تصور کنم چه حسی داری ولی من اینجام..."

منو نزدیک تر کشید.

"بدجور بهت نیاز دارم"

الکل به وضوح قوه ی درکشو مختل کرده.

"تو منو داری،من هر کاری..."

انگشتاشو بین موهام فرو کرد و چیز بعدی که متوجه شدم این بود که...لب هاشوروی دهنم گذاشت.

#پارت۱۶۱

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

چه

غلطی.

داشت .

میکرد.

دهنمو باز کردم تا ازش بپرسم داره چیکار میکنه ولی لحظه ای که اینکاروکردم ،زبونش درون دهنم لغزید.

خشکم زد.

کاملا شوکه شدم.

ممکنه اوکلی بخاطر الکل گیج باشه ولی من کسی نیستم که بخواد با اون گیجیشوبرطرف کنه.

وقتی اون بوسه ی ناخواسته رو عمیقتر کرد به شونش کوبیدم.

اوکلی باسنشوتکون داد و ناله کرد.

با برانگیختگیش دلم بهم پیچید.

چیزی سختی که بطور واضح به بدنم فشرده میشد.

تهوع آور بود.

"جمله ی پسرخاله دخترخاله همو میبوسنو شنیده بودم ولی هیچوقت واقعا ندیده بودم"

صدایی که درست شبیه صدای کول بود از کنار در اومد.

با تمام توان اوکلی روهل دادم تا اینکه بالاخره دهنشواز روم برداشت.

با پشت دستم دهنمو پاک کردم و از تخت پایین اومدمو بسمت در چرخیدم.

البته که کول تنها نیست و جیک هم کنارش ایستاده و نگاهش موشکافانه تر از همیشَست.

"ما نبو..این بوسه نب..."

به مرد احمق مست روی تخت خیره شدم.

"من فکر کردم تو همجنسگرا هستی،میخواستم کمکت کنم احمق"

سر اوکلی بسمت دیگه ای چرخید وچشماشو بست.

#پارت۱۶۲

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

دهن کول تاب برداشت.

"واقعا؟"

"آره،و فقط من این فکرو نمیکردم،ساویرم همینطور فکر میکرد"

به لبه ی تخت لگد زدم.

"من میخواستم ببرمت خرید الاغ"

سرگرمی صورت جیکو روشن کرد.

خنده ی کول دوبرابر شد.

"این بهترین مزخرفیه که شنیدم،باورم نمیشه اوک وانمود کرد، همجنسگراست تا بتونه وارد شورتت بشه"

"چی؟ این اتفاق نبود که افتاد"

خندش قطع شد.

"ولی تو گفتی..."

واضحه که منو ساویر خودمون بریدیمو دوختیم.

"ما اونو توی ماشین با یه یارویی دیدیم و وانمود کردیم که..."

جیک پرسید.

"کدوم یارو؟"

قبل از اینکه بتونم جواب بدم منو کناری هل داد.

"گندش بزنن"

وقتی چرخیدم تمام خون از صورتم خالی شد.

اوکلی بشدت میلرزید.

وحشت منو احاطه کرد و تلفنمو بیرون کشیدم.

" به ۹۱۱زنگ بزنم؟"

"نه،اون صرع داره"

در حالی که اوکلی رو به یک طرف میچرخوند صورتش سخت بود.

"مدتی بودکه تشنج نداشته ولی استرس و مواد مخدر باعث تشدیدش شده"

اگه واقعا اینطور باشه،اوکلی باید توی سرگرمی هاش تجدید نظر کنه.

"اون تمام مدت داره علف میکشه"

#پارت۱۶۳

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

جیک نگاهی بهم انداخت.

"مشکل علف نیست،اگه چیزی بخواد کمکی بکنه ،علفه"

به ساعتش نگاه کرد.

"وقتی با مزخرفات احمقانه خوشگذرونی میکنه{مواد مخدر های دیگه} این اتفاق میفته"

اوه اون یاروی تو ماشینش واقعا یه فروشنده ی مواد بود.

عیسی مسیح.

کاملا احساس درماندگی میکردم ...ولی بیشتر از اون از خودم عصبانی بودم که چراجلوشو نگرفتم.

نمیدونستم چکار کنم، یا چطور این قضیه رو بهتر کنم.

"شاید باید به عمووین زنگ بزنم"

"نه"

کول غر زد.

"اگه به اون چیزی بگی،نه تنها برای مواد عصبانی میشه ،بلکه برای سال ها ماشینشوازش میگیره"

احتمالا.

"ولی اگه اون اینکارو..."

"یک دقیقه و ده ثانیه"

جیک گفت و اوکلی چشم هاشوباز کرد و به سقف خیره شد.

و چنان از دست رفته و گیج بود که دلم میخواست بسمتش بدوم و محکم بغلش کنم.

جیک بسمتش خم شد.

"تو تشنج داشتی مرد"

اوکلی سعی کرد حرف بزنه ولی جیک روش خم شد و اونو از یقش گرفت.

"توی لعنتی بهم قول دادی"

لحنش مثل یخ سرد بود.

ولی چشماش پر از ترس بود که باعث شد قلبم فشرده بشه.

جیک تا وقتی پیراهنشوکشید که سرهاشون به همدیگه فشرده شد.

"یا شماره ی لوکی رو برای همیشه پاک کن و این مزخرفاتو تمومش کن یا من برای همیشه کارم باهات تمومه ،فهمیدی عوضی؟"

#پارت۱۶۴

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

قبل از اینکه اوکلی چشماشو ببنده خیلی کوتاه سرشو تکون داد و در همون حال احساس گناه توی صورتش قابل لمس بود.

کول نفسشوبیرون داد.

"خیلی خب،حالا نقشه چیه؟من با ماشینش ببرمش خونمون؟؟"

جیک سرشو به نشانه ی منفی تکون داد.

"نه،تو امشب چند تا بطری آبجو خوردی،پس نمیخوام توام رانندگی کنی،ما همینجا میمونیم و صبح برمیگردیم"

تلفن اوکلی رو از روی پاتختی برداشت.

"من با گوشی اوک به وین پیام میدم و بهش میگم که شبو خونه ی ما میمونه"

"من میتونم رانندگی کنم،من امشب مشروب نخوردم"

چشمامو باریک کردم

"البته بجز سودا"

با یه خرناس دستشوتوی جیبش فرو کرد و سوییچو به من داد.

"باشه،تو میتونی اونو بیاری خونه ی ما،ولی بعدش باید گورتوگم کنی،توی خونه ی من بهت خوش آمد گفته نمیشه"

مخلوطی از آزردگی و گیجی منو احاطه کرد.

"اگه اینجوریه چرا منو اوکلی فقط با ماشینش نریم خونه ی خودمون"

جیک دستاشو روی سینه چلیپا کرد.

"نه"

"ای وای...شرمنده بابایی،نمیدونستم به اجازه از تو احتیاج دارم"

کول خرناس کشید.

"ببین،یا باهامون همکاری کن، یا از سر راهمون برو کنار تا خودمون این وضعیت مزخرفو راست وریست کنیم،وین فکر میکنه پسرش شبو خونه ی ما میگذرونه چون مست تر از اونه که رانندگی کنه ولی وقتی اوکلی رو رودر رو ببینه و شواهد کشیدن مواد مخدرو

کشف کنه قضیه فرق میکنه و اوک به دردسر میفته"

گمونم به نکته ی خوبی اشاره کرد.

"باشه،پس چطوره من خودم با ماشین اوکلی برم خونه؟ اینجوری شما مجبور نیستین ..."

"نه"

"چرا انقدر همه چیزو بطرز عجیب و غریبی سخت میکنی؟"

"چون من حواسم به دوستم هست"

#پارت۱۶۵

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

جیک بسمت من اومد.

"تو واقعا آماده ی جواب دادن به بازجویی های وین هستی؟ چی میشه اگه ازت بپرسه چرا ماشین پسرش تو پارکینگ هست ولی اثری از خودش نیست؟ میخوای

دهنتو باز کنیوبهش بگی که تشنج داشته؟یا اینکه بهش بگی انقدر نعشه و مست بوده که عقلش سرجاش نبوده و تورو بوسیده"

برای نکوبیدن به بیضه هاش تموم انرژیمو صرف کردم.

"البته که نه"

کوتاه خندید.

"خب،بهم بگو دیوونم ولی من بهت اعتماد ندارم،اگه واقعا میخوای به اوک کمک کنی،پس خفه شو و هرچیز لعنتی که بهت میگمو انجام بده"

چونشو بسمت کول تکون داد.

"باهاش{با دیلن} برو، مطمئن شو گولت نمیزنه و اوکو ببرخونه"

مسیح!

اون باور نکردنیه.

کول و جیک اوکلی رو از روی تخت برداشتن و هر کدوم از دستاشودور شونه های خودشون گذاشتن.

جیک از بین دندون هاش غرید.

"اگه تو جلوی ما حرکت کنب و در ها رو برامون باز کنی عالی میشه"

اگه در حال حاضر از لحاظ فیزیکی مشغول کمک کردن به اوک نبود یه لگد به تخماش میزدم.

در حالی که از پله ها پایین میرفتیم فکر وحشتناکی به ذهنم اومد.

من اون روز با اوکلی دعوا کردم.

ممکن بود تشنج کنه.

همش هم بخاطر این بود که جیک گذاشت باور کنم که دوستش مسئول کاراییه که اون با من کرده.

وقتی بیرون رسیدیم خونم به جوش اومده بود.

به محض اینکه وضعیت اوکلی روبراه شد و من مطمئن شدم که حالش خوبه،باید یه گپ کوچولویی با جیک بزنم.

#پارت۱۶۶

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

وقتی با ماشین جیک میرفتیم کاملا سکوت برقرار بود بجز اوک که روی صندلی عقب خروپف میکرد.

از آینه به اون نگاه کردم.

"حالش خوب میشه؟"

اطلاعات زیادی در مورد صرع ندارم ولی قصد دارم تحقیقات کاملی انجام بدم.

کول سر تکون داد.

"فقط تو این سال ها چند بار دیدم که تشنج بهش دست بده ولی بعدش خیلی خسته میشه"

روی صندلی جابجا شد و به دوستش نگاهی کرد.

"اون الان مثل یه شکست خورده مست و مثل یه بادبادک تو هواست{همون نعشه} پس بهتره بزاریم بخوابه"

موافقم.

به همون اندازه که برای مصرف مواد مخدر،توجه نکردن به سلامتیش و اون حرکتش روی من ،ازش ناراحتم ،به همون اندازه برای سلامتیش نگرانم.

میتونستم حس کنم چشمای کول روی منه.

"اگه یکم منتظر بمونی میتونم برسونمت خونه"

" ممنون،ولی خودم میرم"

نمیتونم خودم برم چون تامی هنوزجواب پیاممو نداده ولی ترجیح میدم تا خونه ی خالم روی شیشه های شکسته بخزم تا با یه کاوینگتون برم خونه.

احتمالا اگه خودم برم برام بهتره چون اونا منو میکشن و بدنمو توی جنگل دفن میکنن.

نگاهشو به روبرو برگردوند.

"خود دانی"

نظر به اینکه جیک یه عوضی دائمیه ،کول تو مدت کوتاهی که سوار ماشینیم خوب رفتار کرده.

"چرا باهام انقدر خوب رفتار میکنی؟"

ابروهاشو با تعجب بالا داد.

"شرمنده"

#پارت۱۶۷

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

یه دستشو بین موهای تیرش کشید.

@VIP_ROMAN

" نمیخواستم با عوضی نبودن تورو ناراحت کنم،از این به بعد بهتر رفتار میکنم،مثل یه عوضی که تو ناراحت نشی"

وارد خیابونشون شدم.

"منظورم این نبود،ممنونم که ...مودبانه رفتار میکنی ...در هر حال این یه راز نیست که جیک ازم متنفره و تو هم خیلی ازم خوشت نمیاد،گمونم فقط تعجب کردم که چطور یهویی رفتارت عوض شده"

در حالی که به خونش رسیدیم حس میکردم به این فکر میکنه که چی جواب بده.

وقتی شروع به حرف زدن کرد ،کمربندمو باز کردم.

"ما هممون تو این دنیا انتخاب ها و اشتباهاتی داریم"

غم چشماشو تیره کرد.

"و قسمت کوچیکی از من بی اراده فکر میکنه که تو ممکنه دومیو انجام داده باشی"

شونه بالا انداخت.

"اگه حق با من باشه،هر وقت به آینه نگاه میکنی بدتر از مجازاتی که جیک یا حتی من برات میخوایم خودتو مجازات میکنی"

قبل از اینکه بپرسم منظورش چیه یا چه اشتباهی کردم ،از ماشین پیاده شد.

جیک پشت سرمون از ماشین پیاده شد ،در ماشین اوکلی رو قفل کرد و بسمت برادرش رفت.

بعد از اینکه از ماشین بیرونش آوردن کمی هوشیارتر بنظر میرسید ولی هنوزم حالش خوب نبود.

"ازم عصبانی هستی؟"

خیلی ناامید بنظر میرسید .

#پارت۱۶۸

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"یکم،ولی فردا در موردش حرف میزنیم"

اونا میخواستن ببرنش داخل ولی من دستامو دورش پیچیدم.

"خیلی ترسوندیم"

وقتی از هم جدا شدیم زمزمه کرد.

"متاسفم"

کول و جیک دستاشونگه داشتن و من چشمامو بسمت الهه ی انتقامم باریک کردم.

"بعد از اینکه اونو بردی داخل،برگرد بیرون،ما باید یکم با هم اختلاط کنیم"

چشمای شرورش از سرتا پا براندازم کرد.

"ببخشید؟"

صاف ایستادم.

"شنیدی چی گفتم"

جیک شروع به مشاجره کرد ولی کول گفت.

"من میرمش داخل"

به پشت اوکلی زد.

"یالا مرد گنده،میتونیم بیانکارو بیدار کنیم و ازش بخواییم یه چیزی برامون بپزه"

اوکلی کمی سرحال شد و با هم بسمت خونه رفتن.

لحظه ای که اونا داخل رفتن ،جیکو مقابل ماشینش هل دادم.

"تو یه دوروی لعنتی هستی،تو میدونستی اوکلی صرع داره ولی بازم گذاشتی فکر کنم اون همه ی اون کارای بدو کرده"

جیک سرگرم بنظر نمیرسید.

"تو داری باهام شوخی میکنی مگه نه؟"

"نه،نمیکنم عوضی،من بهش حمله کردم"

قلبم فرو ریخت.

"من میتونستم واقعا بهش صدمه بزنم جیک"

مطمئن نیستم با حالت صورتش چی فکر کنم.

"آره، تو میتونستی اینکارو بکنی و با اینحال ،اینجا جلوی در خونم وایسادی و منو سرزنش میکنی"

#پارت۱۶۹

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

انگشتاشودور مچم پیچید،منو چرخوند بطوری که حالا من به ماشینش چسبیده بودم.

"خبر جدید دیلن،به تخمم نیست که چه غلطی میکنی،تو خودت خواستی اونو بزنی چون این نحوه ی عملکرد توعه،وقتی کسی ناراحت یا عصبانیت کنه تو بطرز افراط آمیزی جبران میکنی"

خشم به گلوم فشار میاورد.

با توجه به تموم کارایی که با من کرده ،اون اینو به من میگه.

"مطمئنی از مواد اوکلی توهم استفاده نکردی؟ این نحوه ی عملکرد توعه،تنها کاری که من همیشه انجام دادم این بود که یه دوست خوب باشم که به اندازه ی جهنم نمیتونم همینو در مورد تو بگم"

لب بالاییش جمع شد.

"کاش پسر بودی،فاسد پست فطرت ،چون قسم میخورم ، قلب لعنتیتو از سینت بیرون میکشیدم،واژن دست خورده"

قبلا با اسمای بد زیادی مخاطب قرار گرفته بودم ولی این واقعا

دیگه تَهِشه.

بدترین چیزی بود که کسی تا حالا به من یا در مورد من گفته.

به شدتی بهش سیلی زدم که دست خودم سوخت.

"ازت متنفرم"

بخدا قسم که تو این لحظه بودم.

حتی دیگه اهمیت نداشت که چرا ازم ناراحته چون دیگه برام مهم نبود.

جیک هر دو دستشو روی ماشین دو طرفم گذاشت و گیرم انداخت.

"این قراره منو بترسونه؟چون نترسیدم،کار دیگه ای وجود نداره که بتونی انجام بدی....چیز دیگه ای وجود نداره که بتونی ازم بگیری،من اجازه ی لعنتیشوبهت نمیدم"

قلبم به دنده هام کوبیده میشد.

اون پیچیده حرف میزد و این مارو به جایی نمیرسونه.

"من هیچکاری باهات نکردم"

صورتشو گرفتم و مجبورش کردم به من نگاه کنه.

"منو میشناسی جیک،تو بهتر از هر کسی منو میشناسی،هر چیزی که فکر میکنی...."

"نه ،نمیشناسم"

#پارت۱۷۰

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

غمی که تو صداش بود توی دلم فرو رفت.

"مطمئن نیستم هیچوقت شناخته بودمت"

قبلا اشتباه میکردم.

این یکی دیگه تَهِشه ،این واقعا نوبرشه.

"تو از یازده سالگی قلبمو تو دستت گرفتی،اگه کسی قدرت آسیب زدن به کسیو داشته باشه ،اون تویی ،نه من"

گلوم فشرده شد و خشم سینمو پر کرد.

"لعنت،این کاریه که از وقتی برگشتم داری انجام میدی"

یه انگشتمو روی سینش گذاشتم.

"بریتنی کالدوال؟تو فکر میکنی من پست فطرتم؟ این تعریف دقیق از شخصیت اونه"

دستش بسمت گلوم لغزید و بعد موهامو توی مشتش گرفتو سرمو عقب کشید.

"ممکنه اون یه هرزه باشه ولی حداقل هرگز بهم خیانت نمیکنه"

"بهش زمان بده"

بینیش در طول گردنم حرکت کرد.

"مواظب باش تیلور،حسادتت داره خودشو نشون میده"

خندیدم.

"لطفا،اون چیزی نداره که من بخوام"

چشمامو باریک کردم.

"دیگه نه"

"مطمئنی؟"

دروغ گفتم.

"البته"

چشماش پایین اومد.

"برای همینه که همچین لباس کوچولوی سکسی رو پوشیدی؟"

نفس گرمشو یه طرف گردنم خالی کرد.

"امیدوار بودی توجهمو جلب کنی"

"نه"

دروغگو ،دشمن خداست.

با دهن بسته خندید.

"چه بد"

لبشوبه گردنم فشار داد.

"چون کار کرد،تو همه ی توجه منو داری"

انگشتاشو بسمت پایین تنم کشید.

"سوال اینه که...تو قراره باهاش چیکار کنی"

دندون هامو با ناامیدی روی هم فشار دادم.

"بهت میگم که برو خودتو بگا"

وقتی فلزروی زبونش روی نبض گردنم لغزید ،لرزیدم.

"فکر میکنم باحال تر میشه اگه من تورو بکنم"

#پارت۱۷۱

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"البته اگه بزارم اینکاروبکنی"

وقتی انگشتاشو روی پوست برهنه ی بالای کمربندم کشید نبضم بشدت میکوبید.

"هردومون میدونیم که میذاری"

"اشتباه میکنی"

انگار از سوراخای بینیش نفس هاش مثل آتیش بیرون میومد.

"باشه،پس بهم بگو بس کنم،بهم بگو دست از لمس کردنت بردارمو برم داخل"

نمیتونستم.

"این همون چیزیه که فکر میکردم"

وقتی با شستش زیپ جینمو باز کرد نفسم بند اومد.

"کنجکاوم اگه اینو پایین بکشمودستموداخل بلغزونم چی پیدا میکنم"

وقتی دندونشو روی گردنم حس کردم خون به گوش هام هجوم آورد.

" شرط میبندم تو برام آماده و خیسی"

پوست حساسمو تو دهنش کشید.

"شرط میبندم برای آلتم التماس میکنی"

"من برای هیچ کوفتی بهت التماس نمیکنم"

حرفم حتی برای گوشای خودمم غیر قابل باور بود.

دهنش روی پوستم چسبید و بسختی مکید و گازم گرفت بطوری که دردناک بود.

"کی گفته که مجبوری"

کف دستش روی شکمم قرار گرفت.

"شاید من فقط اینو بهت بدم"

#پارت۱۷۲

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

پاهامو دور کمرش پیچید و آلت سخت شدشو به من فشار داد.

@VIP_ROMAN

"جینتو پایین بکش تا همینجا بکنمت،اینکارو بکن پس ما میتونیم ازش بگذریم"

قسم میخورم که نفس نمیکشیدم.

"این چیزیه که میخوای؟"

"نمیدونم"

خودشو به نقطه ای که برای لمسش به درد اومده و بیقرار بود فشار داد.

"تو بهم بگو"

وقتی سرش خم شد و قسمت توری لباسمو با دهنش لمس کرد ،واژنم نبض گرفت.

ولی مهم نیست چقدر اینومیخوام....من نمیتونستم اونو تا وقتی کنار بریتنیه بپذیرم.

من تمام جیکو میخواستم.

هر تیکه از تمام وجود شکستشو.

همش مال منه.

"تا وقتی با اونی باهات سکس نمیکنم"

شروع به حرف زدن کردولی تلفنم زنگ خورد و حرفشوقطع کرد.

با غر زدن تلفنمو از جیبم برداشت .

صورتش فورا با انزجار جمع شد و منو به عقب هل داد.

حالت صورتش شرورانه و سخت شد انگار از سنگ تراشیده شده.

"و من ....هرگز تورو نمیکنم"

تلفن همراهمو بسمتم پرت کرد.

"ولی هی،شرط میبندم تامی اینکارومیکنه"

پایان فصل ۲۴

#پارت۱۷۳

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"ممنونم که اومدی دنبالم"

تامی سرشو کوتاه برام تکون داد و وارد جاده شد.

پنج دقیقه بعد حرف زد.

"خونه ی جیک آخرین جایی بود که انتظار داشتم بیام دنبالت"

ما از لحاظ فنی با هم قرار نمیذاریم و من به تامی توضیحی بدهکار نیستم ولی اگه منم تو موقعیت اون بودم کنجکاو میشدم.

"من اونجا نبودم، تو پارتی بودم"

یه نخ از لباسمو دور انگشتم پیچیدم.

"داستان کوتاهش اینه که ،دوستی که باهاش رفته بودم مهمونی مجبور شد بره چون منع رفت وآمد داره و پسر خالم که برنامه داشتم باهاش برم خونه واقعا مست شده بود"

نخو محکمتر کشیدم.

"جیک و کول دوستاشن ،پس اصرار کردن که اوک شب خونشون بمونه وکول هم مست بود، پس من با ماشین اوکلی بردمشون خونشون"

تامی شکلکی در آورد.

"منطقی تر نبود اگر پسر خالتو به خونه ای که با هم زندگی میکنین ببری؟"

نفس ناراضی کشیدم.

"جیک نمیخواست این کارو بکنم"

وقتی به خیابون خونه ی خالم رسید عضله ی فکش نبض میزد.

"گمونم،عادت های قدیمی بسختی از بین میرن"

"اینجوری نباش ،من چاره ای نداشتم"

نگاهی که به من میانداخت ،دقیقا به من میگفت در مورد بهانم چه فکری میکنه.

"اگه این همون چیزیه که بهش باور داری پس گمونم همینطوره"

ماشینوکنار خونه پارک کرد و موتوروخاموش کرد.

"ولی ازم انتظار نداشته باش تا زنگ زدی پشتت باشم تا بتونم دوباره نقش یه احمقو برات بازی کنم"

وقتی فکر کردم ما با هم دوستیم ،نمیدونستم اون به این دید بد رابطمونو میبینه .

لازم به ذکر نیست که بهم گفت هر وقت به چیزی نیاز داشتم بهش زنگ بزنم.

"عجب،باشه"

#پارت۱۷۴

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

کمربندمو باز کردم.

" ممنون بخاطر رسوندنم،دیگه مزاحمت نمیشم"

"دیلن وایسا"

دستمو گرفت.

"من سعی نمیکنم یه عوضی باشم ولی من از همون اولش کاملا باهات صادق بودم،من علاقه ای به اینکه فقط باهات دوست باشم یا نفر دوم تو بازی رابطه ی بین تو و جیک باشم ندارم،من بیشتر از این میخوام"

کف دستش روی شونه ی برهنم حرکت کرد.

"من لیاقت بیشتر از اینو دارم....و توام داری"

میفهمیدم چی میگه و دقیقا درست میگفت.

هیچ کدوم از ما سزاوار آزار دیدن نبود ولی من آماده نبودم.

تامی چیز بیشتری میخواد که تو این مرحله از زندگیم قادر به دادن به اون نیستم.

"من فقط یه هفتست که برگشتم،برای روبراه شدن به زمان بیشتری نیاز دارم"

"میدونم و این زمانو بهت میدم"

چشماش برق زد.

"ولی مثل یه احمق باهام بازی نکن"

شونه هاش کمی افتاد.

"و نزار جیک یبار دیگه باهات بازی کنه،این یه راز نیست که اونو بریتنی برای سالها رابطه ی داغو محکمی با هم داشتن،این دو تا از کلاس هشتم با هم سکس داشتن"

گلوم فشرده شد.

"درسته"

نگاهش به لب هام افتاد.

"اون امشب تورو بوسید؟"

مطمئن نیستم چطور جواب بدم.

تا حدی چون به اون ربطی نداره و بخشیش چون ما تقریبا خیلی بیشتر از بوسه انجام دادیم.

حقیقتو گفتم.

"نه"

"اینو میخواستی؟"

نگاهمو ازش گرفتم.

"چه فرقی برات داره؟"

با از بین بردن فاصله ی بینمون ، دهنشوبه لب هام فشار داد.

با وجود بوسه هایی که داشتم،بوسه ی تامی بد نیست.

سریع،نرم،ملایم و مطمئنه.

#پارت۱۷۵

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

این همه ی چیزیه که من میخوام.

سعی کردم عقب بکشم ولی گونه هامو قاب گرفت و با زبونش ازم خواست تا دهنمو باز کنم.

دهنمو باز کردم و اون زبونشو به داخل دهنم لغزوند.

تصویری از جیک مثل موشک از ذهنم گذشت و مجبور شدم قبل از عقب رفتن به خودم یاداوری کنم که دارم تامی رو میبوسم.

"من مثل اون بهت صدمه نمیزنم"

لب هاش بسمت گوشه ی دهنم رفت و بعد فکم.

"خیلی ازت خوشم میاد"

لبخند سردی بهش زدم.

"میدونم"

سرشو برای یه بوسه ی دیگه پایین آورد ،و این یکی طولانی تر بود.

"اصلا میدونی چند وقته دلم میخواست اینکاروبکنم؟"

وقتی از هم جدا شدیم زمزمه کرد.

"از وقتی تو چهارده ساله بودی"

خندید.

"گرفتن و دادن"

صورتش تیره شد و دستش بسمت شکمم حرکت کرد.

"ولی واقعیش خیلی بهتر از تخیلات کثیفمه"

بله.

اون میتونه اون جزئیات کوچولو رو برای خودش نگه داره.

قبل از اینکه بیشتر پیشروی کنه اونو متوقف کردم.

"متاسفم،من..."

"آماده نیستی"

حرفمو تموم کرد.

با یه نفس عمیق سر تکون دادم.

"ما فقط....همه ی این اتفاقا یکم..درواقع خیلی ...خیلی برام سریعه"

"مشکلی نیست"

دستاشو بالا گرفت.

"من اینارو پیش خودم نگه میدارم تا تو آماده بشی"

مسخره باشه یا نه ،حقیقت اینکه بهم احترام میذاشت یه پوان مثبت محسوب میشد.

ابروهاش انگار که به چیزی خیلی فکر کنه چین افتاد.

"موضوع چیه؟"

#پارت۱۷۶

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"باهام قرار بزار"

دوباره پرید رو همون شاخه.

"برنامه های این هفتَم کاملا پره"

"پس هفته ی بعد، بعد از اینکه وایکینگ ها پدر ریدرز هارودر آوردن ،میتونی بیای و با چند تا از دوستام خوش بگذرونیم"

"باشه"

©VIP_ROMAN

گفتم باشه چون راستش فکر نمیکنم بتونم دلیلی بیارم تا اونو بپیچونم.

نیشخند زد.

"بهت خوش میگذره،قول میدم"

"خوشگذرونی خوب بنظر میرسه"

جدا از رفتن به مهمونی با ساویر،مدت طولانی بود که با کسی وقت نگذرونده بودم

ناگهان غم به دلم چنگ زد.

فکرنکنم جیک هم با کسی خوش گذرونده باشه.

تامی چونمو بالا گرفت.

"خیلی خب،نوبت منه،موضوع چیه؟"

اتفاقات امشب به طرز سنگینی روی سینم نشسته بود.

"میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟"

"حتما"

با توجه به اینکه تامی تمام عمرشو توی رویال مانور مونده، شانس این وجود داشت که ، خیلی بیشتر از من، در مورد مرگ لیام بدونه.

"لیام چطور مرد؟من سعی کردم به جیک و خانوادش پیام بدم ولی اونا هیچوقت جواب ندادن و آگهی فوتش....حتی اگه بشه بهش گفت آگهی ترحیم...فقط تاریخ تولد و فوتش نوشته شده بود"

حتی تا امروز،آخرین پست لیام توی اینستاگرام ،عکسی بود که منو اون با هم تو مراسم رقص مدرسه گرفته بودیم.

امیدم برای دیدن کامنت آخرین پست لیام خدا بیامرز یه اشتباه بود.

هیچوقت احساس شوم درون قلبمو از بیادگار موندن نظرات در مورد عکسش ،کمی قبل از اینکه حساب کاربریش غیر فعال بشه فراموش نمیکنم .

تامی به روبروخیره شد.

"من همه ی جزئیاتو نمیدونم ولی از چیزایی که فهمیدم،این فقط یه حادثه ی عجیب وغریب بود"

#پارت۱۷۷

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

تظاهر کوچیکی روی صورتش دیده میشد.

"صادقانه بخوام بگم همه چی در مورد مرگ لیام کاملا بی سرو صدا بود ،مراسم خاکسپاریش کاملا خصوصی برگزار شد...فقط خانوادش بودن"

شونه ی خودشو فشار داد.

"از اونجایی که مرگ لیام هفته ی آخر مدرسه بود و منو جیک به دبیرستان های مختلف رفتیم ،من واقعا اونو ندیدم"

صورتش مچاله شد.

"با این حال از چند نفر شنیدم جیک به اندازه ی جهنم زود ازکوره در میره و اگه کسی در مورد لیام حرفی بزنه، صورتشو داغون میکنه"

براساس چیزی که اخیرا شاهدش بودم به اینحرفش شک نداشتم.

نمیتونم بگم اینو درک نمیکنم.

خدا میدونه که هر بار که بریتنی در موردمادرم سر به سرم میذاشت دلم میخواست به گلوش مشت بزنم.

تامی شونه بالا انداخت.

"واقعا نمیشه کسیو سرزنش کرد،این منو تا سر حدمرگ میترسونه،وقتی خودمو جاش میذارم و اگه برادرم میمرد ،نمیتونستم براحتی از این موضوع عبور کنم،متوجهی؟"

بغضی از درد رو توی گلوم حس میکردم .

"آره"

این واقعیت که جیک و خانوادش هر روز صبح قدرت بلند شدن از تختشونو پیدا میکنن ،به خودی خودش یه شاهکاره.

تامی نوک انگشتاشو روی فرمون کوبید.

"ببین،به هیچکس نگو من بهت گفتم ولی من یبار دزدکی از یه معلم شنیدم که این بخاطر عوارض ناشی از تصادفیه که وقتی جوون تر بوده داشته"

گمونم همون تصادفیه که باعث مرگ مادرش شده.

"چطور؟"

"خب،ظاهرا بعد از تصادف به نوعی بیماری قلبی هم مبتلا شده بود"

یه بطری آب برداشت.

"شایعات در مورد پدرش...میدونی که صاحب داروسازی تِراست،دارویی که برای لیام ساخته بودو روش تست کرد ولی خوب پیش نرفتو لیام توی خواب مرد"

دستامو روی صورتم گذاشتم.

"نه"

#پارت۱۷۸

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

بعد از مرگ مادرش ،جیک با پدرش یه رابطه ی سرو سنگین داشت ولی حالا؟

غافلگیر نمیشم اگه اونا حتی با هم حرف نزنن.

چشمای تامی پر از غم شد.

"آره،این واقعا وحشتناکه،میفهمم که خانوادش چرا نمیخوان در این مورد حرف بزنن، هم به دلایل شخصی و هم قانونی"

چطور میشد سرزنششون کرد؟

آقای کاوینگتون سعی کرد به پسرش کمک کنه ولی در نهایت اونو کشت.

عیسی مسیح!

نمیتونم احساس گناهی که تحمل میکنه...یا کینه و نفرت بچه هایی که باید در واقع به اون پناه ببرنو تصور کنم.

"هی"

تامی بعد از چند دقیقه زمزمه کرد

"میدونم به لیام خیلی اهمیت میدادی ولی فکر نکنم، دلش بخواد که تو احساس بدبختی داشته باشی"

خم شد و شقیقمو بوسید.

"اون میخواد راهی پیدا کنی تا بتونی از این بگذری و ادامه بدی"

تامی اشتباه نمیکرد.

مادرم به کنار...لیام مهربون ترین و متواضع ترین آدمی بود که تا حالا شناختم.

گلومو صاف کردم و درو باز کردم.

"باید برم داخل"

با یه دست تکون دادن از ماشین پیاده شدم.

"تا خونه آروم برون،بازم ممنون که منو رسوندی"

به سختی دو قدم از ماشینش دور شده بودم که شنیدم در ماشینش ،باز و بسته شد.

لحظه ای که چرخیدم. دستاشو دورم پیچید.

"بنظر میرسید ،به یکی از این بغلا نیاز داشته باشی"

متوجه نشده بودم تا این لحظه که فهمیدم.

"دلم خیلی براش{لیام} تنگ شده"ف

شاهزاده بیرحم🌸🌸:

#پارت۱۷۹

#فصل۲۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

دلم برای دوستم تنگ شده.

برای هر دو تا دوستم.

"میفهمم"

موهامو کنار زد و پیشونیمو بوسید.

"ولی میدونی این چقدر ناراحتش میکنه که تورو اینجوری ببینه؟"

در حالی که ازش جدا میشدم چشمامو پاک کردم.

"میدونم"

حق با تامیه.

لیام همیشه خنده رو به اشک ترجیح میداد.

قلبم بخاطر فکرایی که توی سرم شکل میگرفت اعتراض میکرد ولی در اعماق وجودم میدونستم که این کار درستیه.

جیک قبل از اینکه همه چیزم بشه بهترین دوستم بود و مهم نیست که با کس دیگه ایه ،من براش بهترینارو میخوام.

و اون شخص باید خوشحالش کنه....هرچند که فکر نمیکنم بریتنی اینکارو بکنه ...

ولی در غیر این صورت جیک با اون در رابطه نمیموند.

شاید وقتش باشه از چرخ و فلک جیک پیاده بشم و در قلبمو باز کنم شاید امکانش باشه که شخص دیگه ای توش جا باز کنه.

اگه چند تا پروانه ای که دورمون میچرخن یه نشونه باشن پس مطمئنم کسی که جلوم ایستاده، همون شخصه.

"فردا بهت زنگ میزنم"

تامی سرشو خم کرد و من روی نوک پام ایستادم تا لب هامون روی هم قرار بگیرن.

درست مثل بوسه ی اول، نرم،ملایم و مهربانانست.

همه ی چیزی که جیک کاوینگتون نیست.

و برای اولین بار متوجه شدم که من دقیقا به همین نیاز داشتم.

#پارت۱۸۰

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

«دیلن»

@VIP_ROMAN

@VIP_ROMAN

گذشته

در حالی که منو لیام چیزی که باید بیستمین دور رقصمون تو طول یه ساعت گذشته باشه رو تموم

کردیم، چراغ های پروژکتور سالن ورزش مدرسه شبیه پرتوهای لیزر بنظر میرسیدن.

میتونم بگم که لیام یکم خسته شده هرچند که چیزی نمیگفت.

وقتی آهنگ تغییر کرد دستشو گرفتم و آهنگ آرومی شروع به پخش شدن کرد.

"نظرت چیه یکم آبمیوه بخوریم؟"

آسودگی خیالی که از صورتش گذشت جذاب بود.

"حـ..حـ..حتما ،اگه تو بخـ..بخـ..بخوای"

بسمت میز پر از خوراکی رفتیم و من قبل از اینکه برای خودم چیزی بردارم ،برای اون یه لیوان ریختم.

"نمیتونم باور کنم که دارم اینو اعتراف میکنم ولی واقعا داره بهم خوش میگذره"

صورتش مچاله شد و من متوجه اشتباهم شدم.

"خنگول منظورم به تو نبود،من همیشه با تو بهم خوش میگذره ،منظورم اومدن به مهمونیه رقصه،خوشحالم که اومدیم."

علارقم اینکه هر بار بریتنی رو میبینم یا اینکه دیدن اینکه چقدر جیک توی پیراهن دکمه ای سفید و شلوار پارچه ایش جذابه یا انبوه حسادت های من ،هربار که میبینم اونا با هم میرقصن، از اینکه اومدم متاسف نبودم.

لیام لبخند زد.

"منم هم..همینطور"

سرمو روی شونه ی لیام گذاشتم.

"ممنون که علارقم اینکه برادرت یه لندهور از خود متشکر احمقه ،تو هنوزم دوستمی"

خندید.

"لازم به تشکر ن..ن..نیست ،من بهت اه..اه..اهمیت.."

"به به ،اینا دو نفر از افراد مورد علاقم نیستن؟"

#پارت۱۸۱

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

صدای آشناشو از پشت سرمون شنیدیم.

لیام سرشو چرخوند.

"هی،تا..تامی خو.خو..خوش میگذره؟"

من نحوه ای که چشمای تامی وقتی به من نگاه کرد و از شیطنت برق زد رو از دست ندادم.

"الان آره"

به میز تکیه داد و به پیست رقص خیره شد.

"بنظر میرسه برادرت خیلی بهش خوش میگذره"

تمام تلاشمو کردم که مشتمو تو صورتش نکوبم.

لیام توی جاش جابه جا شد.

"آره"

تامی با آرنجش به لیام سقلمه زد.

"بریتنی و ...سینه هاش امشب خوشگل بنظر میرسن ،هان؟"

در حالی که برای خودش آبمیوه میریخت ،متوجه نگاهی که به من انداخت، شدم.

لیام با اخم به من نزدیکتر شد.

"نه،نه واقعا"

و این دقیقا دلیلیه که لیام فوق العادست.

برخلاف برادر احمقش،اون نسبت به افرادی که بهش اهمیت میدن وفاداره.

نگاه خیره ی تامی یک دقیقه طول کشید تا لبخند بزنه.

"اوه ،وای ،فراموش کردم بهت بگم"

لیام جرعه ای از نوشیدنیش گرفت.

"چ..چی بهم ب..ب..بگی؟"

"شایعات میگن هِدِر دلش میخواد با تو برقصه"

ابروهای لیام با گیجی بالا رفت.

"ا..ا..اون با کو..کو..کول اومده"

بعد از اینکه تامی آبمیوشوروی میز گذاشت، لیامو بسمت برادر دوقلوش چرخوند که قطعا رقصیدن،فقط با دختر قرار رقصش براش کافی نیست.

"کول ده دقیقه پیش با هِدِر رقصید"

#پارت۱۸۲

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

به دختر سبزه ای که با سفید کننده قصد داشت رنگ پوستشو چیز دیگه ای نشون بده که با کول میرقصید اشاره کرد.

"لازم به گفتن نیست که هدر از این خوشحال بنظر نمیرسه"

و این دلیلش اینه که از سه تا برادر کاوینگتون دو تاشون خرو عوضی هستن.

اخم لیام عمیقتر شد.

"پس چ..چرا تو باهاش نم..نمیرقصی؟"

تامی لرزید.

"میتونم یه رازیو بهت بگم؟"

دندون هامو روی هم ساییدم،به اندازه ای تامی رو میشناسم که بدونم قرار نیست چیز خوبی باشه.

به دو. تا دور سالن ورزش نگاه کرد ،انگار که چیزی که قراره بگه یه راز خیلی مهمه.

"من به هدر اهمیت میدم ولی میدونی که من چجوری هستم؟ همیشه همه چیزو خراب میکنم و حرفای اشتباه میزنم"

لیوانشو از روی میز برداشت و جرعه ی طولانی ازش گرفت.

"امیدوار بودم شاید تو بتونی اینکارو برام بکنی و یه ذره باهاش برقصی"

لبخند موزیانه ای زد و به خودش اشاره کرد.

"یه تقاضای خوب از،دوستت"

لیام به من نگاه کرد.

"و..ولی دیلن چ..چ..چی؟"

تامی چشماشوچرخوند.

"نگران نباش، من قرار کوچولوتو سرگرم نگه میدارم"

اون مثل جهنمه.

چشمای لیام بین من و هدر که واضحا اون طرف سالن ناراحت بود، چرخید.

و میتونستم کشمکش درونیشو حس کنم.

لیام خیلی مهربون و دلسوزه.

با فکر اینکه یه دختر بخاطر برادر دوقلوی عوضیش ناراحت باشه وگریه کنه کنار نمیومد.

#پارت۱۸۳

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

لعنت...درواقع این دلیلیه که امشب بجای اینکه با کسی باشه که بهش علاقه داره، با من اومده بود.

"تو باید بری"

به لیام گفتم.

"اون واضحا ناراحته واگه کسی بتونه حالشو خوب کنه،اون تویی"

"م..م..مطمئنی؟"

"البته، نگران نباش."

نفس عمیقی کشید.

"با..باشه ز..زود ب..برمیگردم"

خم شدم،گونشوبوسیدم و زمزمه کردم.

"عوض نشو،لیام کاوینگتون،دنیا به آدمای معرکه ای مثل تو نیاز داره"

سرخ شد.

"م..مر..مرس..."

"یالا مرد"

تامی گفت.

"رونی هیگینز بنظر میاد بخواد از اون تقاضای رقص کنه و اگه اینکارو بکنه،من لهش میکنم"

"نگران نباش،من م..میرم"

بعد از اینکه لیام رفت به تامی گفتم.

"تو یه عوضی هستی"

دستشو روی قلبش گذاشت و تظاهر به ناراحت شدن کرد.

"و اینجا ،جاییه که فکر میکردم برای یه دختر بیچاره ،کار خوبی انجام دادم."

به لیام اشاره کردم که دستمالی از جیبش در آورد تا به هدر بده.

"لیام کسیه که کار خوبی انجام داده، تو فقط با قصد اینکاروکردی"

جاشوعوض کرد پس ما کنار هم ایستاده بودیم.

"چی باعث میشه اینو بگی؟"

"تو از هدر گیبسون خوشت نمیاد"

ابروشو تکون داد.

"ممکنه"

صداش به اندازه ی یه زمزمه پایین اومد.

"این باعث حسادتت میشه؟"

"حسودی کردن به این معنیه که من باید از تو خوشم بیاد"

بهترین نگاه کثیفمو بهش انداختم.

"و من ازت خوشم نمیاد"

#پارت۱۸۴

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

نفس هاش از بین دندون هاش بیرون اومد.

"لعنتی،یادم رفته بود که اسم خانوادگیم کاوینگتون نیست"

"اینجوری نباش"

"چجوری؟"

" دلیلی که من ازت خوشم نمیاد ربطی به جیک نداره،من ازت خوشم نمیاد چون بدجنسی"

"نه با تو"

چشماش بسمت لیام رفت که حالا با هدر میرقصید.

"یا با اون، نه از وقتی بهم گفتی بس کنم"

اون غیر قابل باوره.

"این،اینجوری کار نمیکنه،من از اینکه با لیام خوب رفتار میکنی ممنونم ولی نباید اینکارو بکنی چون از من خوشت میاد،باید اینکارو بکنی چون از لیام خوشت میاد"

چشمک زد.

"شرمنده،ولی اون واقعا از نوع من نیست"

چشمامو چرخوندم و اون با شیطنت شونشو به شونم کوبید.

"آروم باش،برای یبارم که شده نیت من خوبه،لیام پسر منه پس من جوری بازی کردم که اون با هدر برقصه"

بدیهیه که اصلا درست به این فکر نکرده.

"چطور انتظار داری این اتفاق بیفته وقتی تو لیامو فرستادی تا در مورد تو حرفای خوب بزنه"

دستاشو باز کرد.

"تمام قسمت هاش برنامه ریزی شدست. مهم نیست لیام درمورد من چی میگه،هدر روی پسری که در واقع بهش اهمیت میده تا ناراحت نباشه تمرکز میکنه"

نیشخند زد.

"هیچ دختری نمیتونه در مقابل شوالیه ی مهربون مقاومت کنه، شرط میبندم که اسم اولین بچشونو از رو اسم من میذارن"

دست خودم نبود ولی خندیدم.

#پارت۱۸۵

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

مهم نیست چقدر میتونه ناامید کننده باشه ،تامی جذابیت خاصی داره که شمارو بسمت خودش جذب میکنه.

"تو خل و چلی"

لبخند دوستانه ای بهش زدم.

"این کار دوست داشتنییه که برای لیام انجام میدی،امیدوارم این نقشه ی کوچولوی شیطانیت عملی بشه"

اون سزاوار چیزای خوبه.

چیزی از نگاهش گذشت.

"باهام برقص"

"نه"

صداش پایین اومد.

"میدونی که میخوای باهام برقصی"

"پس چرا ردت میکنم؟"

به حدی نزدیک شد که نفسش گوشمو قلقلک داد.

"چون هنوزمتوجه نشدی که شاهزاده ی جذابت همین حالا هم سیندلاشو پیدا کرده"

وقتی سرشو بسمتی تکون داد و من مسیر نگاهشو دنبال کردم قلبم درون دهنم اومد.

جیک با بریتنی تانگو میرقصید.

دستش دور کمر بریتنی بود و دست اون هرزه روی شونش بود.

اونا با هم زیبا و بی عیب و نقص بنظر میرسیدن،بطوری که باید عکسشونو روی جلد مجله میذاشتن.

"منو تو خیلی شبیه هم هستیم،میدونی؟"

دهنم بشکل تمسخر آمیزی جمع شد.

"چطور؟"

"هیچکدوممون چیزی که میخواییم ،مثل شاهزادت ،توی بشقاب طلایی تقدیممون نمیشه،ما باید به اندازه ی جهنم برای چیزی که میخواییم بجنگیم"

کاملا واضحه که اون نمیدونه جیک واقعا چجوریه.

"تو حتی نمیدونی در موردچی حرف میزنی"

نگاه غیر قابل باوری به من انداخت.

"چی باعث شده همچین ...."

"چون اون بهترین دوستمه"

#پارت۱۸۶

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

غریدم.

"من همه چیزو در موردش میدونم،مثل اینکه مرگ مادرش چقدر براش سخت بوده و مجبور شده قبل از اینکه براش آماده باشه بزرگ بشه،یا اینکه چطوربه معنای واقعی کلمه هر کاری برای برادرها و خواهرش میکنه چون اونها مهمترین افراد زندگیش هستن،اون یه

بچه پولدار لوس مشکل دار نیست،اون کسیه که شام درست میکنه و به بیانکا و کول برای انجام تکالیفشون کمک میکنه و با لیام به جلسات گفتار درمانیش میره تا تنها نباشه...و کسیه که هنوزم برای من وقت میذاره تا حرفامو بشنو.."

خرناس کشید.

"بنظر میاد ،این جیکه که سیندلاست"

توهین،خشم و تحقیر مثل یه سونامی منو احاطه کرد.

"تو رقت انگیزی تامی"

این کافی نبود،دلم میخواست یه ضربه ی واقعی بهش بزنم که بهش صدمه بزنه چون ،حالا منم صدمه دیده بودم.

"یه بازنده ی رقت انگیز و حسود،این دلیلیه که تمام مدت برای همه قلدری میکنی"

سرم به صورتش نزدیک شد.

" مهم نیست چقدر جیک از بریتنی خوشش میاد....حتی اگه باهاش ازدواج کنه و اونا یه میلیون بچه داشته

باشن...من هیچوقت با یه آدم رقت انگیز و نامطمئن مثل تو دوست نمیشم"

با این حرف از سالن بیرون رفتم.

وقتی صدای قدم هاییو پشت سرم شنیدم از کمد ها رد می شدم.

تامی صدام کرد.

"دیلن وایسا"

راهمو تو راهروی نیمه روشن و خالی ادامه دادم.

بعدا بخاطر اون رفتارم عذرخواهی میکنم ولی الان به هوا خوردن نیاز داشتم.

"فقط میخوام تنها باشم"

دستشوروی بازوم گذاشت.

"متاسفم"

سریعتر از من حرکت کرد و روبروم قرار گرفت.

صورتش پشیمونی واقعی رو نشون میداد و بقدری بود که دهنمو ببندم.

"حق با توعه"

#پارت۱۸۷

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

زمزمه کرد.

"من حسودم"

آب دهنمو قورت دادم و مطمئن نبودم چطورجوابشو بدم.

@VIP_ROMAN

" پدرم وقتی برادرم بدنیا اومد برای همیشه مارو ترک کرد و هرچند که مادرم دو تا شغل داره ،اوضاعمون بسختی پیش میره"

یه دستشو روی سرش گذاشت.

"من مثل نیمی از کسایی که اینجان همه چی برام ساده نبوده و دیدن کسی مثل جیک که جوری راه میره انگار دنیا مال اونه یا جوری رفتار میکنه که انگار همه برای هوایی که کنار اون تنفس میکنن باید جلوش خم بشن ..."

دندوناشو روی هم فشار داد.

"این منو عصبانی میکنه"

تامی تموم این چیزارو اشتباه برداشت کرده بود.

"جیک جوری رفت...."

"آره ،اون همینجوری رفتار میکنه،شاید دلت نخواد باورش کنی ولی اون آدم خوبی نیست"

دستشو بسمت من نشونه گرفت.

"ببین باهات چیکار کرده"

روی نوک زبونم بود تا باهاش بحث کنم ولی نمیتونستم.

جیک نه تنها فرشو از زیر پام کشیده بلکه با همون فرش خفم کرده.

"متاسفم که اونجا ناراحتت کردم ،فقط میخواستم بفهمی"

"چیو بفهمم؟"

"که خیلی ازت خوشم میاد دیلن"

در حالی که یه قدم جلوتر اومد اعتراف کرد.

"و کاملا مطمئنم توام از من خوشت میاد،حتی اگه نخوای بهش اعتراف کنی"

"من...."

حرف توی دهنم موند.

باید حرفشو رد میکردم و بهش میگفتم نه...ولی بخش کوچیکی از من میدونست که حق با اونه.

مثل احساسی که به جیک دارم،شدید و کشنده نیست ولی یه سوسو زدن یا همچین چیزیه.

همونقدری که خودمو مجبور کنم که از تامی خوشم بیاد چون واضحه که اون بهترین انتخاب برای منه ...ولی نمیتونم.

مثل اینکه بعد از تجربه کردن پرواز مجبور باشی بدوی.

هرگز کافی نیست.

نه وقتی قلبم میدونه حس واقعی چجوریه.

تامی برام مثل 'تقریبا' و جیک برام 'کمال مطلقه'.

ابروهای تامی با نگرانی بهم گره خورد.

"موضوع چیه؟"

نمیتونستم جوابشو بدم.

اگه اینکارو میکردم قلبشو میشکستم.

من کسی نیستم که بتونم همچین کار بی رحمانه ای انجام بدم.

اون یه قدم دیگه بسمت من اومد.

"اگه میترسی بهت صدمه بزنم...نگران نباش"

دستاش گونه هامو قاب گرفت.

"من مثل جیک نیس..."

"داری باهام شوخی میکنی"

با صدای جیک از جام پریدم.

#پارت۱۸۸

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

چشمای تامی با خشم برق زد.

"اگه برات امکان داره گورتو گم کن چون ما وسط یه چیزی بودیم"

در حالی که جیک بهمون نزدیک میشد،عملا میتونستم خشمی که درونمو پر کرده بود حس کنم.

"آره،برام امکان نداره"

با یه ضربه ی سریع،یقه ی تامی رو گرفت و به عقب هولش داد.

"داری وقتتو هدر میدی،دیلن علاقه ای بهت نداره"

تامی خرناس کشید.

"چطور اینو میدونی؟ تو بیش از حد محو بریتنی و سینه هاش شده..."

تامی نتونست حرفشو تموم کنه چون جیک اونو محکم هل داد.

"خفه خون بگیر یا یه گوشمالی حسابی بهت میدم"

قلبم فرو ریخت.

"بس کن جیک"

"نه ،مشکلی نیست،مدتیه که میخواستم کونشو پاره کنم"

تامی کتشودر آورد.

"بیا اینکارو بکنیم کاوینکتون"

جیک کرواتشو از گردنش باز کرد.

" من آمادَم اگه تو آماده باشی آشغال"

با خشم به سقف نگاه کردم.

"شما دو تا باید آروم باشین..."

وقتی مشت تامی به گونه ی جیک برخورد کرد و اون افتاد جیغ کشیدم.

"چه غلطی داری میکنی تامی؟"

چشماشو باریک کرد.

"وقتی دعوا میکنین،قانون شماره ی یک اینه که حواست به حریفت باشه ،نه دختر حریفت"

#پارت۱۸۹

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

جیک دندوناشو نشون داد.

"اون دختر تو نیست"

"دختر توام نیست"

برق شیطانی از صورت تامی گذشت.

"چون تو بیش از حد ،بز..بز..بزدلی{ادای لیامو در میاره}"

جیک از کوره در رفت و بسمت اون حمله کرد ولی تامی آخرین لحظه حرکت کرد و باعث شد جیک با صورت به کمد کوبیده بشه.

"پدرسگ"

"عجب! برای پسری که دهنش به همچین حرفایی باز میشه مثل یه دختر کوچولو مبارزه میکنی"

وقتی دیدم خون از بینی ورم کرده ی جیک جاری شد قلبم ایستاد.

باید قبل از اینکه همدیگه رو بکشن ،این جنگو تموم کنم.

از اونجایی که همین الانم میدونستم جیک چقدر لجبازه پس تنها گزینم تامیه.

"تامی باید آروم باشی"

انگار اصلا صدامو نشنید.

" یالا تیتیش مامانی"

به فک خودش اشاره کرد.

"بهترین ضربتو بزن"

لحظات افتضاح،خواستار اقدامات افتضاحتره .

جیک همین حالا هم صدمه دیده و امکان نداره بزارم تامی بدترش کنه.

بین اون دو تا ایستادم و صورت تامی رو بین دستام گرفتم.

"حرفایی که چند لحظه پیش زدی واقعی بود؟"

سر تکون داد.

"آره چطور؟"

" دست از دعوا بردار و برگرد داخل"

"داری باهام شوخی..."

"لطفا تامی"

#پارت۱۹۰

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

نگاهمو تو چشماش نگه داشتم.

" من میدونم که تو پسر خوبی هستی ، مجبور نیستی با دعوا با جیک اینو بهم ثابت کنی،یبار دیگه کوتاه بیا...بخاطر من"

اگه تامی واقعا عوض شده باشه ،اینکارو میکنه.

"من...باشه"

چشماش روی صورتم چرخید.

" تو باهام میای؟"

"آره ،بعد از اینکه با جیک حرف زدم تورو داخل میبینم"

میتونستم بگم که میخواد در این مورد بحث کنه ولی در کمال تعجب قبول کرد.

"باشه"

به جیک نگاه کرد.

" دستای لعنتیتو از دختر من دور نگه دار آشغال"

وقتی جیک بسمت اون هجوم برد دستامو روی سینش گذاشتم و مثل مادری که از توله هاش محافظت میکنه غریدم.

"برو تامی"

لعنت.

الان دقیقا حس میکنم شبیه یکی از اون مادرام.

برای چند لحظه تا وقتی که تامی از راهرو رد بشه و داخل بره ،دلم بهم میپیچید.

"رفت"

دورش چرخیدم.

"خوبی؟"

جیک جوری بنظر میرسید انگار کسی سگشو زده و درست جلوی چشماش اونو تیکه تیکه کرده .

"تامی داسیلوا؟"

#پارت۱۹۱

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

برای یه لحظه فکر کردم ممکنه بالا بیاره.

"تو از اون خوشت میاد؟"

به کمد لگد زد.

"مسیح،انگار که اصلا نمیشناسمت"

دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

"منم میتونم همینو در مورد تو بگم"

دستمو روی کمرم گذاشتم و به اون خیره شدم.

"تو با بریتنی کالدول اومدی اینجا یادته؟"

نگاهشو ازم گرفت.

"نمیخواستم ...."

یک انگشتشو جلوی صورتم تکون داد.

"مهم نیست دلایل من چیه ،تو با لیام اومدی تا خوش بگذرونی و بعد اونو میپیچونی تا با تامی لاس بزنی؟چه مرگت شده؟"

با اشتیاقم برای زدن اون به دلایل منطقی جنگیدم.

"گشتن با بریتنی باعث شده سلول های مغزیت بپوسه؟ لیام داره با هدر گیبسون میرقصه"

جیک پلک زد.

"اون،قرار کوله"

قبل از اینکه بتونم توضیح بدم، گفت.

"فکر میکنم وقت گذرونی با اون حروم زاده ی کوچولو تامی باعث شده گیج بزنی،لیام ،اون کسیه که باهاش اومدی اینجا"

چشم غره رفتم.

"میدونم الاغ،کول وسط رقص هدروپیچوند و مشغول لاس زدن با هیلی شد،هدر گریه میکرد پس لیام رفت تا مطمئن بشه حالش خوبه و حالا اونا دارن میرقصن"

انگار از سوراخای بینیش آتیش بیرون میومد .

"پس تو تصمیم گرفتی بیای اینجا و با دوست پسر جدیدت لاس بزنی"

آخرین حرفشو تف کرد .

#پارت۱۹۲

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

برای فردی که خیلی باهوشه گاهی میتونه بطرز وحشتناکی احمق باشه.

با انگشتام شروع به تیک زدن حرفایی که میخواستم بگم کردم.

"خیلی خب،اول اینکه تامی دوست پسرم نیست،دوم ...ما لاس نمیزدیم ولی حتی اگه اینکارو میکردیم ،منو لیام دوستیم پس فکر نکنم که اهمیتی بده و سوم....دست از رفتار کردن جوری که انگار یکار بد باهات کردم بردار در حالی که تو با دشمنم اومدی مهمونی"

خشم درونم پیچید و اونو هل دادم.

"تو به معنای واقعی کلمه بدترین دوستی هستی که کسی میتونه داشته باشه"

"آره؟ خب توام بهتر از من نیستی"

"لعنت بهت،من یه دوست عالی هستم من هیچ اشتباه لعنتی در قب..."

"تو همه چیزوخراب کردی"

به حدی بلند داد زد که قسم میخورم کمد لرزید.

"ما با هم خوب بودیم ولی بعد تو مثل یه سگ دلباخته رفتار کردی و توی بازی جرات ازم خواستی ببوسمت"

اگه منو تنبیه میکرد کمتر درد داشت چون حق با اونه.

ما احتمالا الان با هم دوست بودیم و قلب من نمیشکست اگه عاشقش نمیشدم.

من همه چیو خراب کردم،درست همونطوری که اون گفت.

"خیلی خب،باشه ،نگران نباش،دیگه این اتفاق نمی افته"

دستامو دور خودم پیچیدم و شروع به گذشتن از راهرو کردم.

"باید بینیتو بررسی کنی خیلی بد بنظر میرسه"

غرید.

"دیلن"

چشمامو بستم و خودمو مجبور کردم تا نفس بکشم.

"برگرد پیش بریتنی"

#پارت۱۹۳

#فصل۲۵

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

از جوری که صدام شکست متنفرم.

مادرم قبلا همیشه بهم میگفت اگه کسی آزارت داد اشکالی نداره اگه گریه کنی ولی وقتی درد شروع به کم شدن کرد از روی زمین پاشو ،گردو غبارو ازروی خودت بتکون و از اونجا برو چون از اول متعلق به اون مکان نبودی.

با این حال نمیدونم چطور سر پا بشم وقتی جیک مدام منو زمین میزنه.

هربار که من اونو میبینم ، تیکه ی دیگه ای از منو میدزده.

خیلی زود دیگه چیزی از من باقی نمیمونه.

"وایسا دیلن"

صداش خشن و متزلزله انگار که رو به نابودی و شکسته.

"لطفا"

با اطمینانی که اصلا حسش نمیکردم تکرار کردم.

"برگرد پیش بریتنی"

"نمیتونم"

صداش زیر لبی و بینفس بود انگار که ساعت ها دوی ماراتون انجام داده.

"نمیتونم"

این اثر داشت چون چرخیدم.

"چرا؟"

خندیدم ولی هیچ چیز سرگرم کننده ای وجود نداشت.

"بزار حدس بزنم..."

"بریتنی ،تو نیست"

با حرفش قلبم بشدت شروع به تپیدن کرد و زانوهام لرزید.

"اون حتی نصف حسی که تو بهم میدی رو بهم نمیده،فکر نمیکنم هیچوقت هیچکس بتونه این حسو بهم بده"

کاملا شکست خورده بنظر میرسید.

"خدایا من کاملا به فنا رفتم و گند زدم"

قلبم یخ بست.

"چرا؟"

درحالی که شروع به حرکت به سمت من کرد ،ترکیبی از آشفتگی و اطمینان از روی صورتش گذشت.

"چون کاری که الان میخوام باهات بکنم همه چیو عوض میکنه"

در حالی که نزدیکو نزدیکتر میشد، آشفتگی درون دلم بزرگ تر شد.

نمیتونستم بگم این بدترین لحظه ی زندگیمه یا بهترین.

من جوابمو وقتی گرفتم که دستاش صورتمو قاب گرفت و دهنشو روی لب هام کوبید.

#پارت۱۹۴

#فصل۲۶

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

«جیک»

همون لحظه ای که درون ماشینم پریدم میدونستم که این ایده ی بدیه.

ولی مثل یه پروانه ی مادر بخطا بدنبال نور، من اینجام.

و با انزجار تماشا میکنم که اون دستاشو جوری دور دیلن پیچیده و اونو بغل گرفته انگار که گرانبها ترین چیز در جهانه.

@VIP_ROMAN

بخشی از من دلش میخواد دیلن در مقابل پیشروی هاش مقاومت کنه.

به تخماش لگد بزنه و بدوعه و بره داخل.

ولی بخش دیگری از من....همون بخشی که برندست...دلش میخواد بره اونجا،روشون بنزین بریزه ، کبریتو روشن کنه و اونا رو برای گناهاشون بسوزونه.

وقتی از هم جدا شدن ،آرامش درونمو پر کرد.

به هر حال عمر آرامشم کوتاه بود وقتی که خم شد تا اونو ببوسه.

'نبوسش دیلن'

برای لحظه ای بدنش منقبض شد و من فکر کردم قراره برگرده و بره ...ولی بعد روی نوک انگشتاش ایستاد و دست من دور فرمون محکم شد وقتی لب هاشون همدیگه رو لمس کردن.

تامی جوری اونو میبوسید انگار از شیشست و هر لحظه ممکنه خرد بشه.

این ثابت میکرد چقدر کم در موردش میدونه.

دیلن تیلور،قویتر از آهن و سخت تر از چرمه.

به هیچ وجه از اینکه تامی با اون مثل یه عروسک چینی رفتار میکنه لذت نمیبره.

وقتی دیدم دستش چطور مشت شده انگار که میخواد اونو هل بده پوزخند زدم.

ولی دیلن خودشو مجبور کرد که یکم طولانی تر تحمل کنه.

'نوش جونت عزیزم'

چون باید یه روز سرد توی جهنم برسه تا من بخوام دوباره لمست کنم.

دستمو بسمت داشبوردم بردم و روی صفحه زدم.

با بوق دوم بریتنی برداشت.

"سلام"

"سرت شلوغه؟"

"نه چطور؟"

"ده دقیقه دیگه منو بیرون خونت ببین"

#پارت۱۹۵

#فصل۲۷

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

«دیلن»

"میخوای برسونمت خونه؟"

@VIP_ROMAN

خشم خفیف در صدای اوکلی چیز پنهانی نبود.

"نه"

از کمدم یه ژاکت برداشتم.

اکتبر توی رویال مانور به معنی اینه که هوا در روز عالی و در شب سرده.

"ولی ممنون از اینکه پرسیدی"

نگاهی که بهم انداخت پر از تحقیر بود.

"از این خوشم نمیاد دیلن،از این حتی یه ذره هم خوشم نمیاد"

اوک از دیدن من با تامی کاملا متنفر بود.

هر بار ازش میپرسیدم وقتی حتی تا حالا با تامی حرف نزدی شخصا چی ازش دیدی ، در مورد اینکه جیک مثل برادرشه برام میگفت و اینکه اگه جیک از تامی متنفره ،پس اونم از تامی نفرت خواهد داشت.

این خیلی بچگانست.

تقریبا به همون اندازه بچگانه که جیک تو این یه ماه با من حرف نزده.

درواقع این کاملا درست نیست.

اینکه با من صحبت نکنه چیزیه که میتونم باهاش کنار بیام ،اون عوضی به معنای واقعی کلمه،وجود منو ندیده میگیره.

"هی اوک..."

در حالی که جیک و برادرش بسمت کمد من می اومدن کول گفت.

"بزار سریع عصبانیتتو برای هم صحبتی با اون از بین ببرم."

از شیطان صحبت کن تا ظاهر بشه.

اوکلی به کمدم تکیه داد و اونو بست.

"چه خبره مرد؟"

به شونش فشار آرومی دادم.

"اگه اشکالی نداره من میخوام کتاب شیمیمو بردارم"

اوک شروع به حرکت کردولی کول گفت.

"نظرت راجع به استریپرا چیه؟"

اوک تو همون نقطه موند ومثل یه احمق نیشخند زد.

"نظرم راجع به استریپرا کاملا عالیه"

دوباره به اون سیخونک زدم.

"میشه بری کنار."

"عالیه"

#پارت۱۹۶

#فصل۲۷

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

کول ادامه داد.

"فکر کنم باید برای هفته ی آینده و تولد جیک چند تا استریپر استخدام کنیم"

"اوف،لعنتی آره"

اوکلی با لحن رویایی گفت.

"این بهترین ایده ایه که تا حالا دادی"

دستامو بالا انداختم.

واضحه که توجه اوکلی الان جای دیگه ایه ولی من حاضر نیستم که بدون کتابم برم.

"میدونم"

کول به بازوی جیک کوبید.

"حالا لطفا همینو به این عوضی بگو چون اون،استریپر نمیخواد"

اوکلی ناسزایی گفت.

"چرا رفیق؟"

دستشو بلند کرد وکف دستشوروی پیشونی جیک گذاشت.

"حالت خوبه؟"

جیک دستشو کنار زد.

"خوبم،فقط نمیفهمم چرا باید برای تولدم استریپر استخدام کنیم"

کول گفت

"چون تو ۱۸ ساله میشی،برای تو رسما اینکار قانونیه"

دستشو روی شونه ی جیک گذاشت.

"حداقل کاری که میتونم برای برادر بزرگترم بکنم اینه که چند تا رقصنده ی باحال براش بخرم"

اوکلی اضافه کرد.

"ویه باسن گنده که بپره روی کیک"

"مرد خودمی"

کول به مشت اوکلی کوبید.

"از طرز فکرت خوشم میاد"

#پارت۱۹۷

#فصل۲۷

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

جدا؟

"اونا انسانن الاغا،نه فاحشه و کون"

کول نگاه بدی به من انداخت.

"این مزخرفات فمینیستی رو ببر یه جای دیگه،ضد حال،این بین منو پسرامه"

"متنفرم که بطور واضح اینو بگم ولی یکی از پسرات بنظر نمیاد با این ایده موافق باشه،با وجود اینکه تولد اونه ،پس نمیتونین مجبور به کاری بکنینش که دوست نداره"

زیاده روی کردی دیلن.

خیلی زیاده روی کردی.

"نظرم عوض شد،استریپرا عالی بنظر میان"

جیک به برادرش لبخند زد.

"هرچی بیشتر بهتر"

کله کونی!

"هی"

درحالی که ساویر به جمع کوچیکمون ملحق شد گفت.

"من جزوه های شیمیمو برات پیدا کردم اگه هنوزم اونا رو میخوای"

"آره"

به اوکلی خیره شدم.

"تو این لحظه اونا تنها چیزی هستن که امشب میتونم بخونمشون چون یه نفر حاضر نیست از جاش حرکت کنه"

"آروم باش بابا"

اوکلی کنار رفت.

"رفتم کنار"

"هی ساویر"

در حالی که در کمدمو بازکردم و کتاب شیمیمو برداشتمو درون کیفم گذاشتم ،کول گفت.

"میخواستم بدونم که کلیسای شما حاضره برای هفته ی بعد برای یه هدف خوب کمک مالی بکنه بایبل تامپر؟"

ساویر یه ابروشوبالا داد.

"آمم،به گفته ی مادرم بودجمون کاملا افتضاحه،ولی ببینم چیکار میتونم بکنم"

#پارت۱۹۸

#فصل۲۷

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

یه طره از موهاشو پشت گوشش گذاشت.

"برای چی نیاز دارین؟"

"شاباش!"

به جیکو اوکلی نگاه کرد.

"من فکر کردم در حالی که دخترا دارن برهنه میشن و برای جیک لپ دنس{ لَپ‌دَنس (به انگلیسی: Lapdance) یا رقص توبغلی گونه‌ای رقص شهوانیه که در برخی کلاب های شبانه اجرا می‌شه. در این گونه رقص، مشتری روی مبل تکیه میده و رقصنده در فاصله نزدیک یا در تماس با پاهای مشتری می‌رقصه}انجام میدن ما میتونیم دور اتاق پول بریزیم"

"ایول"

اوک گفت.

" باحال تر اینه که روشون پول بریزیم"

ساویر پلک زد.

"بزار ببینم، شما میخوایین من از کلیسا پول بگیرم تا شما روی استریپرا پول بریزین؟"

چهره در هم کشید.

"شما دیگه چه آشغالایی هستین؟"

"خب،فقط برای اینکه بدونی یه راه دیگه برای جبران وجود داره"

کول به ساویر نیشخند هرزه گرانه ای زد.

"مثلا یه نمایش خصوصی برای من بدی"

ساویر به بینیش چین داد.

"تو خواب ببینی خوک"

کول لبشو گزید.

"نه عسلم،تو خوابام تو کارای بیشتری از برهنه شدن انجام میدی"

ساویر قرمز تر از گوجه شد.

#پارت۱۹۹

#فصل۲۸

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

با گرفتن یکی از دستاش اونو از شر دشمن نجات دادم.

"بیا بریم،بزار این پسرای کثیفو با بحث مزخرفشون تنها بزاریم"

در حالی که بیرون میرفتیم یه دفترچه یادداشت بهم داد.

"چیزای مهمو با مداد رنگی خط کشیدم"

"عالیه،تو بهترینی"

دفترچه روتو کیفم گذاشتم.

"منو تامی یه چیزی میخوریمو بعد میریم فیلم میبینیم ولی بعدش کلی چیز برای خوندن دارم"

قدم هاش کمی کند شد.

"شامو سینما، هان؟ بنظر میرسه همه چی داره بینتون جدی تر میشه"

مطمئن نیستم چطور جوابشوبدم.

در بیشتر مواد تامی درک میکنه که نمیخوام همه چی رسمی بشه ولی دارم کم کم حس میکنم که داره همه چیزو ذره ذره جلو میبره.

"نه واقعا،ما هنوزم خوش میگذرونیم، میدونه که هنوز برای رابطه آماده نیستم،اون آزاده هر دختر دیگه ای رو که میخواد ببینه و منم هستم"

ساویر نگاهی کرد که نشون میداد ابدا قانع نشده.

"خودش اینو میدونه؟"

نگاهشو دنبال کردم و ماشین سوبارو که کنار خیابون پارک کرده بود رو دیدم.

"این هفته ،هرروز اومده بود تا تورو از مدرسه ببره"

چرا حس میکنم دوستم داره منو بیست سوالی میکنه؟

"نگو که تموم روزا رو حساب میکردی؟"

کولموروی شونم گذاشتم.

"ممنون برای جزوه ها،فردا بهت برمیگردونم"

شروع به حرکت کردم ولی آرنجمو گرفت.

"وایسا دیلن"

منو به گوشه ای خلوت برد.

"میخوام یه چیزی بهت بگم که امیدوارم از من متنفر نشی"

#پارت۲۰۰

#فصل۲۸

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

این نمیتونه چیز خوبی باشه.

"باشه"

"میخواستم زودتر بهت بگم ولی هربار که سعی کردم بهم گفتی که بینتون چیزی جدی نیست ،پس حس کردم با مطرح کردنش از خودم یه احمق میسازم،بعد فکر کردم

ممکنه تامی به این اشاره کنه ولی اون واضحه که هرگز ..."

"ساویر"

وقتی نفس کم آورد حرفشو قطع کردم.

"یه نفس بگیر،هرچی که باشه قول میدم ازت متنفر نشم"

شروع به فشار دادن انگشتاش کرد.

"تامی و من یبار..نه از لحاظ فنی دو بار باهم قرار گذاشتیم،این اتفاق ۶ماه پیش افتاد ولی قسم میخورم هیچ معنایی برام نداشت"

"لازم نیست توضیح بدی"

"آره میدوم ،ولی این کاریه که دوستای خوب میکنن"

چینی روی پیشونیش افتاد.

"نمیخوام هفت سال دیگه تو جشن عروسیتون بشینم و هنوزم برای اینکه هرگز بهت نگفتم با شوهرت خوش گذروندم احساس گناه داشته باشم،من نمیتونم اینجوری زندگی کنم"

پسر،اون واقعا عجوله.

"فهمیدم"

نوک زبونم بود که سوالاتی ازش بپرسم ولی اینکارو نکردم چون واقعا به من ربطی نداشت.

"منظورم اینه که شما که با هم سکس نداشتین درسته؟"

اشکالی نداشت اگه با هم سکس هم میداشتن ولی رابطه ی دخترونمون ناجور میشداگه منم در نهایت با تامی شروع به سکس میکردم.

ساویر شکلکی در آورد.

"البته که نه،بهت که گفتم ،بکارت من جاش امنه تا وقتی که نیک جوناس متوجه بشه که ما نیمه ی گم شده ی همیم"

نفس سختی کشید.

"بزار صادق باشم،حتی نمیدونم چرا اینکاروکردم،من تنها بودم ،اونم اونجا بود ..و بقیه ی داستان."

آره ،اینجا بودو اینکارو کرد.

"گرفتم، از این اتفاقا می افته"

"تو واقعا راجع به این ناراحت نیستی"

#پارت۲۰۱

#فصل۲۸

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

با شک به من نگاه کرد.

"مطمئنی این ،قسمتی از رفتار پرخاشگرانه ی منفعل نیست که امروز تضاهر کنی مشکلی نیست ولی طی دو هفته لاستیکای ماشینمو پنچر کنی؟چون اگه اینطوره باید تا گودیر هنوزمیفروشه چند تا لاستیک اضافه بخرم"

وقتی دیرباور میشه ،جذاب تر از همیشست.

"ساویر پسر خالم ماه قبل زبونشو تا ته حلقم فرو کرده بود و ما الان با هم مشکلی نداریم"

شونه بالا انداختم.

"من تو این مواردتحمل بالایی دارم،نیاز به نگرانی نیست،از اینکه بهم گفتی ممنونم ولی فکر نمیکنم چیز مهمی باشه،ما هنوزم با هم دوستیم"

خیالش راحت بنظر میرسید.

"ممنون که ازم متنفر نشدی"

صورتش جدی شد.

"قسم میخورم اگه میدونستم از اون خوشت میاد هرگز باهاش قرار نمیذاشتم "

با گذاشتن کیفم روی زمین ژاکتمو پوشیدم.

"اگه بخوای میتونی،اون فعلا در دسترسه"

"اون پسر ممکنه در دسترس باشه ولی قطعا دلباختست"

بغلم کرد.

"بعدا بهم پیام بده"

بعد از اینکه رفت سوار ماشین تامی شدم.

"سلام"

بوسه ی سریعی روی لبم زد.

"روزت چطور بود"

"خوب،تو چطور؟"

"بدک نبود،مربی سخت تر از همیشه مارو دوئوند ولی نمیتونم شکایتی کنم"

از بطری آبش جرعه ی طولانی نوشید.

"تو و دوستت در مورد چی حرف میزدین؟بحث داغی بنظر میومد"

"نه واقعا، فقط داشت میگفت، شما دو تا چند وقت پیش با هم قرار میذاشتین"

#پارت۲۰۲

#فصل۲۸

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

کمربندمو بستم.

"بهش گفتم مشکلی نیست"

شروع به سرفه کرد.

"عجیبه،من خاطره ای از اینکه همچین اتفاق با اون افتاده باشه ندارم"

گونه هاشواز هوا پر کرد.

"مرد،من باید خیلی مست بوده باشم"

چیزی توی لحنش باعث آزردگیم شد.

"خیلی هم بد نیست...اصلا بد نیست ،اون معرکست و بهترین سینه هایی که تا حالا دیدمو داره"

دهنش مثل ماهی بازو بسته شد.

"نمیدونم چی بگم"

"احتمالا سکوت بهترین گزینست"

ماشینو روشن کرد و سر تکون داد.

"درسته"

در حالی که حرکت میکرد از پنجره به بیرون نگاه کردم.

وقتی جیک و بریتنی رو دیدم که با هم بیرون اومدن شکمم بهم پیچید.

فهمیدن اینکه تامی و دوستم با هم قرار میذاشتن ابدا باعث ناراحتی و حسادتم نمیشد ولی دیدن جیک که کنار اون راه میرفت ،باعث احساسات بد زیادی در من میشد بطوری که دندونام از فشار زیاد در خطر پودر شدن قرار داشتن.

#پارت۲۰۳

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

«دیلن»

{گذشته}

"باید بس کنی"

جیک خرناس کشید.

@VIP_ROMAN

"هر بار که میخوام ببوسمت ،سعی میکنی اون چیزو توی بینیم فرو کنی"

"هر چی زودتر بزاری اینکارو بکنم ،زودتر دست برمیدارم"

با اخم به درون کمد اتاق موسیقی نگاهی کرد.

"باشه،ولی بعدش باید بزاری ببوسمت"

با شیطنت گفتم.

"بستگی داره"

"به؟"

تامپونو توی سوراخ دماغش فرو کردم.

" اگه تو و بریتنی رابطتونو برای همیشه تموم کنین"

نیاز داشتم که بهم بگه.

"تموم کنیم؟ما هرگز حتی شروعش هم نکردیم"

دستش کمرمو پیدا کرد.

"چطور میتونستم اینکارو بکنم وقتی تنها دختری که میخوام تویی"

تموم انرژیمو گرفت که به خودم مشت نزنم تا مطمئن بشم واقعا همه ی اینا داره اتفاق می افته.

"واقعا؟"

دهانش با لبخند کوچیکی تاب برداشت.

"اصلا نمیدونی؟ مگه نه؟"

"در مورد چی؟"

حرارت نگاهش باعث شد نفسم بند بیاد.

"که چقدر عمیقا بهت علاقه دارم"

نه!

ولی اگه کسری از احساساتی که من برای اون دارم،برام داشته باشه،میترسم که خود به خود آتیش بگیریم.

"در مورد چقدر عمیق حرف میزنی؟گودال؟برکه؟ دریاچه؟"

بهم بگو اقیانوس لعنتی!

#پارت۲۰۴

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP ROMAN

با دست هاش صورتمو قاب گرفت.

"گودال ماریانا{ژرف ترین درازگودال پوسته ی زمین} به اندازه ی کافی برای احساساتی که بهت دارم عمیق نیست"

قلبم مثل بال های مرغ مگس خوار تند میتپید.

جیک کاوینگتون گفت عاشقمه..با یه تامپون توی سوراخ دماغش.

این رسما شادترین لحظه ی زندگیمه.

"حالا میتونم ببوسمت"

نفسشو بیرون داد.

"باور کن من تو این کار خیلی بهتر از گفتن این مزخرفات عاشقانم"

شروع به خندیدن کردم...تا وقتی که دهنش روی لب هام کوبیده شد.

بعد من اوج گرفتم و شروع به پرواز کردم....

"نمیتونم اینکارو بکنم"

ریه هام از کارایستاد.

نه نه نه...میدونستم این بهتر از اونه که واقعیت باشه.

من خیلی احمقم.

"عجب!."

نگرانی از صورتش گذشت.

"موضوع چیه؟"

خدایا کمکم کن چون قراره اونو بکشم.

"لطفا بهم بگو احمق نیستی،تو همین الان گفتی نمیتونی..."

"بوسیدن تو با یه تامپون توی دماغم..."

نخو کشید تا تامپون بیرون اومد.

"نه تنها رو اعصابمه بلکه باعث میشه نتونم مهارتمو توی بوسیدن بدرستی نشون بدم"

نگاهمو پایین انداختم.

"اوه"

واضحه که منم که احمق و نامطمئنم.

دیدن اون با بریتنی واقعا باعث گیج شدنم ،شده بود.

انگار پریشونی درونمو حس کرد چون دستاشو دورم پیچیدو منو در آغوش کشید.

"متاسفم"

#پارت۲۰۵

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

از عطر سردو تمیزش نفس کشیدم.

"چرا بریتنی؟ بین اون همه دختری که میتونستی انتخاب کنی تا باهاش به مهمونی رقص بری، چرا بریتنی رو انتخاب کردی؟"

"چون میخواستم ناراحتت کنم که ازم فاصله بگیری و متنفرم که خیلی خوب عمل کرد"

چونمو بالا گرفت.

"ولی دیگه این اتفاق نمی افته قول میدم"

خیلی جدی بنظر میرسید.

گرما سینمو پر کرد.

ولی به همون سرعت جرقه ای از حسادت درونم فوران کرد.

"اونو بوسیدی؟"

"نه"

به چشمان تیرش نگاه کردم.

"باهاش سکس داشتی"

جوری بهم نگاه کرد که انگار کنار سرم یه سر دیگه جوونه زده.

"جدا؟"

با توجه به اینکه بعضی از همکلاس هامون مثل موش شروع به سکس با همدیگه کرده بودن،زیاد دور از ذهن بنظر نمیرسید.

"من حتی نمیخواستم اونو ببوسم،چی باعث میشه فکر کنی گاییدمش؟"

نکته ی خوبی بود.

با نفسی به سقف نگاه کردم.

"نمیدونم ،فق..."

حسود ،تلخ، مضطرب و همشون بودم.

"میفهمم"

یه عضله توی فکش منقبض شد.

"وقتی تو و تامی رو توی راهرو دیدم دلم میخواست هر اندام از بدنشو پاره کنم"

"وای،کاملا میتونم تجسم کنم"

"چی میتونم بگم؟ این مزخرف بود"

نیشخند یه وری بهش زدم.

"حالا با بوسیدنم بهترش کن"

روی نوک انگشتام ایستادم.

"برای اینکه بدونی،لازم نیست در مورد تامی نگران باشی ...تمام وجودم مال ت..."

قبل از اینکه بتونم حرفمو تموم کنم لب های گرمش روی دهنم قرار گرفت.

زیاد طول نکشید که بوسمون از شیرینو ملایم به شدیدو وحشیانه تبدیل شد.

وقتی منو به دیوار فشار داد و زبونشو توی دهنم لغزوند،لرزی روی پوستم خزید.

"انصاف نیست که انقدر تو اینکار خوبی"

#پارت۲۰۶

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

لبش تاب برداشت.

"من تو کارایی که عاشقشونم عالی هستم"

با ملایمت لب پایینیمو تو دهنش کشید.

"بوسیدن تو کار مورد علاقه ی جدیدمه"

"منم همینطور"

دستامو دور گردنش پیچیدم و منم لباشو چشیدم.

@VIP_ROMAN

قبل از اینکه دستاشو پشت گردنم بزاره و بوسه رو عمیقتر کنه زمزمه کرد.

"مسیح دیلن"

در حالی که دهنمو کاوش میکرد به شونش چنگ زدم.

تمام حواسم افزایش پیدا کرده و هورمون هام از کنترل خارج شده بود.

نمیتونستم به اندازه ی کافی ازش بگیرم.

دلم میخواست هر قسمت از اونو بچشم،لمس و حس کنم.

غر زد.

"ما باید زودتر اینکارو میکردیم"

"آره..."

وقتی صدای کلیک آرومی شنیدم گوش هام تیز شد.

"توام شنیدی؟"

"چیو؟"

گردنمو چرخوندم ولی با وجود وسایلی که اینجاست دیدن کار غیر ممکنی بود.

"تصور کردم شنیدم که در باز شد"

فکمو بوسید.

"کاملا مطمئنم که قفلش کردم"

"اوه خدای من"

وقتی دهن جیک با خشونت گردنمو لمس کرد،لرزی روی بدنم خزید.

دوباره اینکارو کرد ولی اینبار پوستمو با ملایمت مکید.

لرزیدم و پاهام بی حس شد.

"تو منو میکشی"

جیک خندید و لرزه ی دیگه ای رو به ستون فقراتم فرستاد.

"حس خوبی میده"

ناخن هامو پشت سرش فشار دادم.

"من بیشتر میخوام"

انگشتاش دکمه ی بالایی پیراهنمو باز کرد.

"این اشکالی نداره"

وقتی سر تکون دادم ،اون نقطه رو بوسید و ناله کرد.

"تو نرم ترین پوست دنیارو داری"

میخواستم بهش بگم دکمه ی بعدی رو هم باز کنه ولی تلفنم زنگ زد.

"جواب نده"

در حالی که ترقومو میبوسید زمزمه کرد.

"ما فقط یه ساعت قبل از تموم شدن رقص وقت داریم"

#پارت۲۰۷

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

بطور معمول جواب نمیدادم ولی این زنگ تماس پدرم بود.

با توجه به اینکه پدرم بدجوری با ساوانا مشغوله اصلا با من تماس نمیگرفت ،مگه این که چیز مهمی اتفاق افتاده باشه.

"پدرمه"

جیک عقب رفت و صاف ایستاد.

"آره،احتمالا باید جواب بدی"

وقتی تلفنمو ازکیفم در میاوردم ،برای اشتیاقم برای خندیدن جنگیدم.

هیچ چیزی بدتر از این نیست که یه پدر با یه تماس فصل جدید زندگی دختر نوجوونشو خراب کنه.

"سلام بابا،چه خبر؟"

"وسایلتو جمع کنو بیا قلقلی"

صداش دستپاچه بنظر میرسید.

"من جلوی مدرسه پارک کردم"

نوک زبونم بود که بگم مستی چون پدرم سال هاست که منو قلقلی صدا نکرده بود.

"ممنون که اومدی دنبالم ولی هنوز یه ساعت تا پایان مهمونی مونده و آقای کاوینگتون قراره بیاد دنبالمون و من قرار بود یکم با جیک وقت بگذرونم "

مطمئن نیستم که باید از حالت صورت جیک چی برداشت کنم ولی وقت نکردم چون حرف بعدی پدرم ذهنمو درگیر کرد.

"متاسفم عسلم،به جیک بگو برنامه تغییر کرده،باید وسایلتو برداری و بیای بیرون"

شکمم بهم پیچید.

"همه چی روبراهه؟"

جیک به من نزدیکتر شد.

پدرم نخودی خندید.

"بهتر از روبراه قلقلی،خبر معرکه ای برات دارم،نمیتونم همه چیو پشت تلفن بهت بگم پس بیا بیرون"

با آسودگی آه کشیدم.

"یه دقیقه دیگه میام بیرون فقط بزار از جیک خداحافظی کنم"

#پارت۲۰۸

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"باشه ولی عجله کن"

اومم،عجیبه!

"چرا؟"

"مسیح،دیلن،دست از بیست سوالی بردار،قول میدم وقتی دیدمت همه چیو توضیح بدم"

@VIP_ROMAN

"خیلی خب،باشه"

بعد از اینکه قطع کردم جیک پرسید.

"همه چی روبراهه؟"

"به گفته ی پدرم همه چی بهتره از خوبه،ظاهرا چند تا خبر هیجان انگیز داره که نمیتونه تا بعد از برگشتنم به خونه صبر کنه"

"این..."

"عجیبه؟ آره میدونم"

شونه بالا انداخت.

"شاید تو لاتاری برده؟"

غر زدم.

"مطمئنم ساوانا عاشق این خبر میشه"

وقتی فکری به ذهنم خطور کرد به سینم چنگ زدم.

"اگه اون حامله باشه چی؟"

رنگ جیک پرید.

"من...لعنتی اینطور فکر میکنی؟"

"دیگه چی میتونه باشه؟نمیتونم به چیز دیگه ای فکر کنم که انقدر اونو هیجان زده کنه"

با نفس لرزونی به جلو و عقب حرکت کردم.

"اون قبلا گفته بود برای ترفیع توی کارش درخواست داده ولی این چیزیه که بعدا هم میتونست دربارش بهم بگه"

بغضی که تو گلوم بود رو فرو دادم.

"پدرم همیشه یه خانواده ی بزرگ میخواست ،وقتی مادرو خواهرم مردن..."

مکث کردم و به جیک نگاه کردم.

"اگه انتظار داره از اینکه اسپرمشو تو ساوانا ریخته خوشحال بشم ،عقلشو از دست داده"

"نمیتونم سرزنشت کنم"

#پارت۲۰۹

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

دستشو جلو آورد و منو بین دستاش کشید.

"ولی این بچه فقط مال ساوانا نیست،باتوجه به اینکه تو نیمی از ژن پدرتو داری ،پنجاه درصد امکان داره اون بچه مثل خواهر بزرگش عالی باشه"

هیچکس توانایی اینو نداره که تو شرایط افتضاح اینجوری باهام حرف بزنه.

"حق با توعه"

سرمو روی سینش گذاشتم.

"من از تغییر متنفرم"

"بعضی اوقات ،تغییرات خوبن"

بالای سرمو بوسید.

"میدونم نگرانی ولی داشتن خواهرو برادر بد نیست،البته اونا رو مخن ولی نکات مثبتشون بیشتر از منفیه،انگار که تموم عمرت بهترین دوستاتو کنارت داشته باشی"

حرفاش با درد همراه بود.

"کسایی که همیشه ازت حمایت میکنن"

به صورتش نگاه کردم.

"حالت خوبه؟"

"آره فقط باید در مورد ...."

سرشو تکون داد.

"همه چی روبراهه"

چونشو بسمت در تکون داد.

"قبل از اینکه پدرت عصبانی بشه باید بری"

بعد از بستن دکمم،بوسه ی کوتاهی بهش دادم.

"اگه بتونم هیجانمو در مورد بچه پنهون کنم ،شایدتا ۹:۳۰ بیام خونتون،اگه تا اون موقع نیومدم پنجره رو باز بزار"

دستاشو تو جیبش گذاشت و نفسشو بیرون داد.

"انگار برنامشو چیدی"

قطعا اتفاق افتاده.

"تو حا..."

زنگ تلفن پدرم دوباره حرفمو قطع کرد.

مسیح،قبلا اون انقدر آزاردهنده نبود.

#پارت۲۱۰

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

قبل از اینکه قطع کنم فریاد زدم.

"دارم میام"

به جیک نگاه کردم.

"یکم بعد بهت پیام میدم"

وقتی بیاد چیزی افتادم ایستادم.

"به برادرت بگو متاسفم که زود رفتم"

"باشه"

پشت گردنشو فشار داد.

"بهش میگم"

یه بوسه ی دیگه بهش دادم و از در بیرون رفتم.

@VIP_ROMAN

.....

وقتی صندلی عقب ماشین پدرم نشستم پرسیدم

"خب ،خبر بزرگ چیه؟"

البته که ساوانا مثل ساکوبوس{روح خبیث ماده که با مردان خوابیده ،هم خواب می شه}صندلی جلو نشسته.

درحالی که پدرم ماشینو براه انداخت،گوش تا گوش دهنشو باز کرد.

"یادته گفتم برای ترفیع درخواست داده بودم"

درحالی که کمربندمو میبستم سر تکون دادم.

"آره،گرفتیش؟"

پدرم سرشوبه نشونه ی منفی تکون داد.

"نه،اونا دادنش به جیم"

پدرم دستشو دراز کرد و دست ساوانا رو بوسید.

"ولی ساوانا...الهه ی باورنکردنی من...از طریق شوهر دوستش برندی،که اتفاقا مدیر عامل یه شرکت توی فلش کورپه، متوجه شده که مدیر مالیشونو بخاطر اختلافات مالی اخراج کردن و هر چی زودتر نیاز به یه حسابدار جدید دارن"

ساوانا وقتی از بالای صندلی به من نگاه کرد پوزخند زد.

"حدس بزن کیو برای پر کردن این جایگاه استخدام کردن؟"

خدای من.

ایده ای ندارم.

تمام انرژیمو گرفت تا موهای اکستنشن ارزونشو نَکَنم ولی نمیخواستم تو حال پدرم بزنم.

"تبریک میگم ،معرکست"

"گفتم که قلقلی،خوشحال میشی"

قبل از اینکه بتونم بپرسم چرا باید نشم،اضافه کرد.

"میدونم همه چی یهویی شده ولی ساوانا حواسش به همه چیز هست .... یه سرویس خدمات پیدا کرده و فردا میان تا وسایلمونو جمع کنن و به خونه ی جدیدمون ببرن"

شکلکی درآورد.

"مدتی باید تو هتل بمونیم ولی از فردا در حالی که من تو دفتر کارم مستقر میشم تو و ساوانا میتونین دنبال یه خونه ی خوب باشین"

"صبر کن ببینم...چی؟داریم نقل مکان میکنیم؟ مشکل خونه ای که الان توش زندگی میکنیم چیه؟"

#پارت۲۱۱

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

اون خونه ایه که توش بزرگ شدم.

خونه ایه که مادرم عاشقش بود.

در حالی که ساوانا آینه ی آفتاب گیرو پایین آورد گفت.

"بیخیال دیلن،من فکر میکردم باهوش باشی"

تعجب میکنم که انعکاسش درون آینده شبیه دیو یا جادوگرای شرور نیست.

"فلش کورپ توی شهر اورنجه"

"اورنج؟"

اگه الان هفته ی اول ژوئن نبود،فکر میکردم این یه شوخی مزخرف آوریله.

"پنج ساعت تا اونجا راهه"

با چرخوندن فرمون سر تکون داد.

"میدونم طول میکشه تا جا بیفتیم ولی همچین فرصت هایی کمیابه وتا تنور داغه باید نونو بچسبونم،فلش کورپ بزرگ ترین شرکت نرم افزاری نوظهور بعد از مایکروسافته و حقوق اولیَم سه برابر میشه"

قلبم انقدر سریع میتپید که مطمئنم حمله ی قلبی باید این حسو داشته باشه.

"ولی مدرسم چی م..."

"مدرسه کمتر از یه هفته دیگه تموم میشه"

دستشو تکون داد.

"دوشنبه بهشون زنگ میزنم ولی با نمراتی که داری مطمئنم همه چی خوب پیش میره"

جیک..جیک..چی..میشه؟

"جیک.."

صدام شکست

"من باید..."

"دست از دراماتیک رفتار کردن بردار"

ساوانا غر زد.

" رفیقت هنوزم میتونه باهات در ارتباط باشه،به خاطر همینه که خدا اینستاگرام و فیستایمو خلق کرده"

پدرم جوری خندید که انگار این بانمک ترین چیزیه که تا حالا شنیده.

خشم درونم پر شد و دستامو مشت کردم.

"چطور میتونی منو از خونه ی بچگی هام جدا کنی بدون دادن یه فرصت بهم تا با دوستام خداحافظی کنم؟"

اشک های داغ روی گونه هام جاری شد.

چطور بهترین شب زندگیم تبدیل به بدترین شد؟

#پارت۲۱۲

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

در حالی که ساوانا رژلب میزد لباشو به هم مالید

"دیلن،واقعا نمیتونی سعی کنی برای پدرت خوشحال باشی؟این یه فرصت شگفت انگیزه"

وقتی با دستمال دور لبشو تمیز میکرد خنجر هایی که از چشماش به طرفم پرت میکرد از دست ندادم.

"اون کاری نمیکنه بجز تلاش برای تو تا چیزی که میخوایو داشته باشی،پس این حداقل کاریه که میتونی براش بکنی"

پدرم لبخند زد.

اون زندگیمو خراب کرد و لبخندش مثل درخت کریسمس روشن بود.

این یه کابوسه.

"تو از کدوم جهنمی میخوای اینو بفهمی،تو یه هرزه ی احمقی بسختی حتی یساله که اونو میشناسی"

و تو همین مدت کوتاه پدرم صدو هشتاد درجه تغییر کرده ...فقط بخاطر اون.

میدونم که اون عاشق مادرمه..منم هستم...ولی ساونا و نقل مکان کردن از اینجا جواب این دلتنگی نیست.

رویال مانور تنها جاییه که میشناسم.

خانوادم تصمیم گرفتن منو اینجا بزرگ کنن چون مادرم عاشق اینجا بود.

چرا خاطرات مادرم از ذهن پدرم رفته؟

پدرم غر زد

"مواظب حرف زدنت باش"

"چطور جرات میکنی اینجوری باهام حرف بزنی؟"

ساوانا رو صندلی چرخید.

"چه خوشت بیاد یا نه قراره بزودی مادرت باشم و تحمل نمیکنم که دخترم شبیه یه ملوان بددهن حرف بزنه"

ناخن هام کف دستم فرو رفت و پوستمو خراشید.

"تو هرگزمادرم نمیشی ،تو چیزی نیستی بجزیه هرزه ی پول پرست که پدرمو گیر انداخته چون پدرم تنهاست و دلش برای مادرم تنگ شده"

ساوانا نفس سختی کشیدو پدرم جوری روی ترمز زد که به صندلی جلو پرت شدم.

بسمت من چرخید.

"بسه دیلن"

"ازت متنفرم"

سعی کردم درو باز کنم ولی قفل بود.

"بزار برم"

فرار میکنم و به آقای کاوینگتون التماس میکنم که بزاره باهاشون زندگی کنم.

اون مثل پدرم نیست،اون اهمیت میده.

#پارت۲۱۳

#فصل۲۹

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

اگر هم چیزی نداشته باشه ،نبودنم دوربرش دردسرشو کمتر میکنه.

"متاسفم که فرصت خداحافظی کردن از دوستاتو نداری ولی این این فرصت طلاییه،فکر میکردم فرصت بیشتری برای آماده شدن داریم ولی اونا نیاز دارن که من زودتر کارمو شروع کنم ... چاره ای نداشتم"

دستشو دراز کرد ولی خودمو عقب کشیدم.

"قلقلی..."

"من قلقلی لعنتی تو نیستم"

بعد از امشب ،من حتی دخترت هم نیستم.

اشک هام بسرعتی پایین میومدن که لباسمو خیس کردن.

"میشه رفتار کردن مثل یه بچه رو بس کنی؟"

ساوانا غرید.

"تو تموم زندگیم با کسی به ناسپاسی تو ملاقات نکرده بودم"

به پدرم نگاه کرد.

"اگر بخواد به این رفتارش ادامه بده باید دنبال یه مدرسه ی شبانه روزی براش بگردیم"

پدرم زانوی ساوانا رو لمس کرد.

"آروم باش،اون فقط...این چیزا براش زیاده...دیلن معمولا دختر سرکشی نیست،اون دختر خوبیه"

جوری حرف میزد که انگار من حیوون خونگی خانوادشم.

ناگفته نمونه که توی دنیا اون تنها کسیه که نمیدونه من چجوری هستم.

بعد از مرگ مادرم به زحمت سه دقیقه با هم حرف زدیم.

"لطفا عزیزم"

پدرم خواهش کرد.

"من به این شغل نیاز دارم"

با وجود مقاومتم دوباره دستمو گرفت.

"ما بهش نیاز داریم،این برای هممون یه شروع تازست"

"من یه شروع تازه نمیخوام"

من خونه ی محبوبمو که خاطرات مامانمو درونش داره میخوام و من بهترین دوستمو میخوام.

#پارت۲۱۴

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

در حالی که بسمت میز پر از خوراکی اتاق پذیرایی کریستین میرفتیم اوکلی پرسید.

"مطمئنی که دوست پسر کوچولوت براش مهم نیست که امشب تورو ازش قاپیدم؟"

"اول از همه ،اون دوست پسرم نیست،دوما حتی اگه بود ،این چیزیوعوض نمیکرد،بازم باهات میومدم اینجا"

بخوام صادق باشم،منو تامی برای امشب برنامه هایی داشتیم ولی وقتی اوکلی از من خواست به عنوان رانندش برای برگشت{چون اوکلی مست میشه نمیتونه رانندگی کنه و دیلن اونو میرسونه خونه} باهاش به تولد جیک بیام،نظرمو عوض کردم.

نه فقط برای اینکه به پسر خاله ی کله خرم اهمیت میدم و دلم میخواد در امنیت باشه،بلکه به این خاطر بود که تامی بیش از حد سیریشه.

امیدوارم کمی فضا باعث بهتر شدن این چیزا بشه.

"من هنوزم اینو تایید نمیکنم."

اوک با تکون دادن سرش غر زد.

"تو میتونی با یکی خیلی بهتر از اون جوجه باشی"

داشته باش تا یکم از دارویی که برام تجویز کرده رو بهت بخورونم.

"حرف از روابط شد ،رابطه ی بین تو و هیلی چطور پیش میره؟" برای خودش یه لیوان ویسکی ریخت و قبل از اینکه جواب بده نصفشو خورد.

"خوبه"

آهان!

اون دوتا خیلی عجیب رفتار میکنن که باعث گیجیم میشه.

یه ثانیه اوکلی میگه میخواد همه چیزو بینشون حل کنه و یه ثانیه ی دیگه تمام نیروشو بکار میره تا از اون دوری کنه.

نگاهمو برای پیدا کردن یه چیز غیر الکلی روی میز گردوندم ولی تمام چیزی که پیدا کردم نوشابه ی مانتین دیو جیک بود که پشت یخ پنهان شده بود.

با توجه به اینکه امروز تولدشه...و من پیراهن محبوب جیمی ایت ورلدمو پوشیدم، نمیخوام جیک دوباره به گند بکشتش.

برای عوض کردن موضوع پرسید.

"ساویر میاد؟"

کاش میومد.

"نه،گفت با تماشای زن هایی که برای پول درآوردن برای مرد ها برهنه میشن راحت نیست"

#پارت۲۱۵

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

به دور تا دور اتاق نگاهی کردم.

با وجود بلبشویی که کول در مورد خواستن ده ها استریپر به پا کرده بود من حتی یدونشو نمیدیدم.

خب،دوباره ما یکم دیر رسیدیم ،پس ممکنه اونا اومده و رفته باشن.

"گمونم ،برنامه ی استریپرا رو از دست دادیم؟"

اوکلی سرشو تکون داد.

"نه،کول نتونست استخدامشون کنه چون هنوز۱۸سالش نشده ،که در مورد منم صادقه"

جرعه ی دیگه ای از نوشیدنیش گرفت.

"از جیک خواستیم اینکارو بکنه ولی رد کرد ، اخیرا یه مشکلی داره،مثل خودش رفتار نمیکنه"

این توجهمو جلب کرد.

"منظورت چیه؟"

نگاهی بهم انداخت.

"فکر میکنم یه بلوند با یه دهن گشاد یجورایی اونو عصبی کرده."

"خب ،اگه اون فقط...نمیدونم،باهام حرف بزنه شاید بتونیم مسائل بینمونو حل کنیم"

به همون اندازه که سعی کردم خودمو قانع کنم که نادیده گرفتن اون تو یه ماه گذشته آزارم نمیده ،بی فایده بود و آزارم میداد.

چند روز پیش حتی به ساویر گفتم،وقتی اون برام قلدری میکردو اذیتم میکردو ترجیح میدادم ، بهم گفت که دیوونه شدم.

فکر میکنم حق با اونه.

اوکلی غر زد.

"نفستو حروم نکن اون یه حروم زاده ی کله شقه"

بهر حال این چیزی نیست که ندونمش، ولی همچنین میدونم جیک تو حال و هوای جشن گرفتن نیست و این ربطی به من نداره.

"دلیل اینکه ،اون مثل همیشه رفتار نمیکنه برای اینه که تولدشه"

صورت گیج اوکلی بهم می گفت که متوجه نشده.

"چرا این باید باعث ناراحتیش بشه؟"

"چون این چیزیه که بهش یاداوردی میکنه که مامانش و لیام دیگه اینجا نیستن"

بسختی میشه برای یسال بزرگتر شدن جشن گرفت بدون فکر کردن به اینکه چقدر از آخرین باری که کسایی که عاشقشی رو دیدی گذشته.

با توجه به اینکه تولد ما دو هفته با هم فاصله داره ،میتونم درد جیکو حس کنم .

#پارت۲۱۶

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

منم منتظر تولد خودم نیستم.

"گندش بزنن،از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم"

به سادگی به من نگاه کرد.

"احتمالا باید میفهمیدم،خدا میدونه که مادرم برای سال ها به اندازه ی جهنم منو نادیده گرفت ،این دقیقا مثل چیزی که تو و جیک تحمل میکنین نیست ولی هنوزم حس مزخرفیه"

شکی ندارم.

چیزای کوچولویی که در مورد مامان اوکلی میدونم چیز خوبی نیست.

به گفته ی خالم،اون یه معتاده که از مردا ..یا هرکس دیگه ای واقعا استفاده میکنه ...و وین و اوکلی خیلی وضعشون بهتره وقتی اون نباشه.

"متاسفم اوک"

سرمو روی شونش گذاشتم.

"ما باید تولد گرفتنو منسوخ کنیم"

"لعنتی،آره"

موافقت کرد.

"و وقتی درونشیم از شر قوانین خلاص بشیم"

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم ولی هیلی بطرف ما اومد.

"ما باید حرف بزنیم"

اوکلی به من نگاه کرد و گفت.

"من تنهاتون میذارم"

وقتی شروع به رفتن کرد،متوقفش کردم

"کاملا مطمئنم منظورش به توعه"

بسمت آشپزخونه رفتم.

"برم ببینم میتونم یه بطری آب پیدا کنم"

قبل از اینکه اونو با چیزی که گمونم بزودی دوست دختر سابقش خواهد بود رها کنم زیر لب گفت.

"خائن"

صادقانه بگم،دارم بهش لطف میکنم.

هرچی زودتر اینو تموم کنه برای خودش بهتره.

چرا باید کسی که باید رها کنیو تو آب نمک نگه داری؟

#پارت۲۱۷

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

وقتی تلفنم زنگ خورد تو راه رفتن به آشپزخونه بودم.

وقتی اسم تامی رو دیدم که روی صفحه روشن و خاموش میشد ،لرزی روی ستون فقراتم افتاد.

از وقتی بهش گفتم که میخوام برناممونو کنسل کنم ،دومین باریه که زنگ میزنه.

و اگه من بازم جوابشو ندم به زنگ زدن ادامه میده.

"سلام"

تلفنمو بین شونه و گوشم گذاشتم و در یخچالو باز کردم.

"چه خبر؟"

"فقط میخواستم مطمئن بشن،حالت خوبه"

"آره"

در حالی که مارک های آبجو رو بررسی میکردم بهش گفتم.

"آره،هیچی از آخرین باری که باهم حرف زدیم تغییری نکرده"

که چهل دقیقه پیش بود.

"تو گفتی یه کار خانوادگی داری پس من نگ...کجایی؟ صدا بنظر شبیه یه پارتی میاد"

"بهت گفتم،پسرخالم بهم نیاز داشت تا باهاش برم تا اون بتونه چیزاشو..."

"یه چیز که مربوط به پارتیه؟"

خدایا ،تو این خونه اصلا کسی آب میخوره؟

"آره ،مربوط به مهمونیه"

در یخچالو بستم.

"جالبه"

بسمت سینک رفتم ،حداقل شیر آب دارن.

"چی جالبه؟"

"فکر کنم یکم مسخرست که من تورو برای مهمونی دوستام دعوت کردم ولی تو برای مهمونی دوستات هرگزمنو دعوت نکردی"

به نکته ی خوبی اشاره کرد.

"حق با توعه"

#پارت۲۱۸

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

یه لیوان از کابینت برداشتم و اونو از آب پر کردم.

قبل از اینکه حرف بزنم مقدار زیادی از آبو خوردم.

"من به مهمونی دعوتت نکردم چون فکر کردم یکم فضا ممکنه برامون خوب باشه،بعلاوه ،امشب تولد جیکه..."

"مهمونی تولد جیک..."

غرید.

"آره،حالا با عقل جور در میاد"

چیزی که از لیوانم باقی مونده بودو سر کشیدم و سعی کردم تصمیم بگیرم که چی جوابشوبدم.

از طرفی میتونستم دلیل نگرانیشو بفهمم.

به گفته ی تامی ،یبار منو بوسیله ی جیک از دست داده و دلش نمیخواد دوباره این اتفاق بیفته.

ولی از طرف دیگه؟

من کاملا براش روشن کردم که هیچ رابطه ای بینمون در جریان نیست.

چه جیک باشه یا نه،من باید آزاد باشم که تا هر کاری دلم بخواد انجام بدم.

مثل رفتن به مهمونی با پسرخالم بدون اینکه حس کنم چیز اشتباهی انجام میدم.

"ببین،من حتی امشب جیکو ندیدم،اگه این چیزیه که در موردش نگرانی"

دوباره لیوانمو پر کردم و بسمت لبم بردم و جرعه ای ازش گرفتم.

از قرار معلوم این بحثمون باعث تشنگیم شده.

"ولی من دوست دخترت نیستم تامی،ما حرف زدیم تا اینو آروم پیش ببریم تا بتونیم همدیگرو بشناسیم،یادته؟"

"دیلن،من پنج ساله نیستم و میدونم قرارمون چیه،ولی همچنین میدونم اگه من بجای تو بودم و قرارمونو برای دختری که منو رد کرده و یه دورانی باهاش داشتم بهم میزدم تو حق ناراحت شدن داشتی"

خب،وقتی اینجوری بهش نگاه میکنی درسته.

"آره"

زمزمه کردم.

"به نکته ی خوبی اشاره کردی"

"خوشحالم که بالاخره متوجه شدی"

گلوشو صاف کرد.

"نظرت چیه بیامو ببرمت تا با هم..."

"فکر میکنم باید دست برداریم"

#پارت۲۱۹

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

متنفرم که اینکارو باهاش بکنم ولی من نیاز دارم افکارمو مرتب کنم.

من از اون نوع دخترایی نیستم که کسیو سریدوئونم و در حال حاضر در مورد احساساتم نسبت به تامی مطمئن نیستم.

اون احساسات وجود دارن ولی میدونم که احساساتم به اون،اندازه ی احساسات اون به من نیستن.

"دیلن،بیخیال،فکر کردم با هم خوش میگذرونیم"

"درسته،ولی فکر میکنم تو باید کارای خودتو بکنی و من کارای خودمو،من برای رابطه آماده نیستم و در حال حاضر احساس میکنم داخل یه رابطم"

بفرما،انجامش دادم.

"تو گفتی،توام بهم احساساتی داری"

"دارم،فقط به زمان نیاز دارم تا همه ی اینارو خوب درک کنم"

"پس چقدر...چند روز،چند هفته؟"

"مطمئن نیستم"

صادقانه جواب دادم.

"ولی وقتی متوجه شدم بهت میگم"

"باشه"

با این حرف قطع کرد.

"مشکلات زناشویی؟"

سرمو چرخوندم و کول رو دیدم که متفکرانه به من نگاه میکنه.

"از حق سکوتم استفاده میکنم{متمم پنجم} همین الانم میدونم که هرچیزی بگم قابل استفادست و قطعا علیه من بوسیله ی تو و برادرت استفاده میشه"

این حرفم باعث خندش شد.

"کاملا منصفانست"

بسمت یخچال رفت و دو بطری آبجو برداشت.

یکیشو به من پیشنهاد کرد ولی من رد کردم.

"من قراره اوکلی رو ببرم خونه"

با سر تکون دادن به کانتر تکیه داد.

"ساویر کجاست؟"

" بخاطر اون استریپرا نخواست بیاد"

#پارت۲۲۰

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

به پوزخند سر آبجوشو باز کرد.

"خدایا با اون دختر خیلی حال میکنم"

با برق که توی چشماش بود باید بگم که خیلی بیشتر ازحال کردنه.

"اون دقیقا طرفدارت نیست ولی اگه جدی هستی و قول میدی اذیتش نکنی ، میتونم دربارت یه چیز خوب بهش بگم"

نیشخند پسرانه ای زد.

"اینکارو برام میکنی؟"

مرده شورشو ببرن،کول همین حالا هم شبیه یه ستاره ی سینماست ولی با اون لبخند و اون چشمای سبز وحشی ،رسما مثل بمب هسته ای میمونه.

ولی به همون اندازه که زیباست،نگاه کردن به اون برای مدت طولانی به اندازه ی جهنم دردناکه.

لیام،خوی معصومانه وخالصانه ی کول بنظر میرسید ولی سخته که فکر نکنم اگه لیام بزرگ میشد شبیه اون میشد یا مثل اون رفتار میکرد یا نه.

این یه فکر افتضاحه چون کول و لیام دو تا آدم کاملا متفاوت بودن ولی...

"چه کاردیگه ای حاضری برام بکنی؟"

انقدر تو ذهنم غرق شده بودم که متوجه نشدم کول به من نزدیک شده...در واقع وارد فضای شخصیم شده.

"منظورت چیه؟"

نوک انگشتاشو روی بازوم کشید.

"بیخیال خوشگله،انقدر اُمُل نباش"

"نیستم...مشکل لعنتیت چیه؟"

به آبجوی تو دستش اشاره کردم.

"چند تا از اینو خوردی؟"

خم شد و زمزمه کرد.

" به اندازه ای که بدونی میخوام تورو از پله ها بالا ببرم و انقدر بگامت که دیگه نتونی رو پاهات بایستی"

#پارت۲۲۱

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

دهنمو باز کردم ولی فورا اونو بستم چون نزدیک بود بالا بیارم.

"این اتفاق هیچوقت نمی افته"

دستام با نیاز برای سیلی زدن به اون مشت شد ولی در عوض از کنارش رد شدم.

"ازم دور بمون عوضی"

اگه از رد کردنش ،ناراحت شده باشه اونو نشون نداد.

بیشتر خوشحال بنظر میرسید.

"چرا؟"

"چون علاقه ای ندارم"

چندقدم جلو اومد.

"چرا؟"

"منظورت چیه چرا؟ خودت میدونی چرا"

مهم نیست جیک چقدر منو عصبانی کرده،من هرگز با برادرش نمیخوابم.

شروع کردم از آشپزخونه برم بیرون ولی دستش دور بازوم پیچید.

"فکر کنم باید بری"

"چی؟"

انزجاردرونم موج میزد.

"چرا؟چون نمیخوام باهات سکس داشته باشم؟"

"نه"

حالت صورتش تیره و دستش دوربازوم محکمتر شد.

"چون تو همین حالا هم به اندازه ی کافی به جیک صدمه زدی و اگه برگشتی تا دوباره ادامش بدی ،بخدا قسم میکشمت"

قطعیت پشت تهدیدش به من میگفت که این فقط یه تهدید الکی نیست ولی اطمینان تو صداش که فکر میکرد برگشتم تا به جیک صدمه بزنم بیشتر ناراحتم کرد.

"علارقم چیزی که فکرمیکنی من هیچوقت برادرتو اذیت نمیکنم...هرگز"

"چرا؟"

اولین حقیقتی که به ذهنم خطور کرد چیزی که همیشه تو ذهنم داشتم رو بهش گفتم.

"چون عاشقشم"

نگاهمو توی چشماش نگه داشتم.

"و من به افرادی که عاشقشونم صدمه نمیزنم"

#پارت۲۲۲

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

نه اگه دست خودم باشه.

به اندازه ی چیزی که یه ابدیت به نظر میرسید صورتمو بررسی کرد.

نمیدونم چی پیدا کرد ولی هرچیزی که پیدا کرد باعث شد ولم کنه.

"میتونی بمونی"

با این حرف ،از آشپزخونه بیرون رفت و منم بیرون رفتم تا پسر خالموپیدا کنم.

اونو در حالی پیدا کردم که صورت هیلی رو روی مبل وسط اتاق میمکید.

گمونم اونا دوباره با همن.

سرمو تکون دادم و بسمت دستشویی رفتم.

تمام آبهایی که خورده بودم یراست به مثانم رفته بود.

واضحه که من تنها کسی نیستم که باید مثل اسب مسابقه بشاشه چون کل راهرو تا سالن پر از پسرا ودخترای مست و نعشست.

دستشویی اون طرف هم خیلی بهتر نیست.

به پسری که کلاه کامومایی پوشیده بود گفتم.

"طبقه ی بالا دستشویی نداره؟"

چشماش یکم باز شدو من متوجه شدم که اون یکی از اون پسرای قلیونی،توی مهمونی قبلیه.

"نه،این ایده ی خوبی نیست"

"چرا؟"

"دوستم،شنیده کریستین یه دخترو برده بالا تا سوراخ کونشو بلیسه و اون هرزه همه جا ی توالت ریده و بالا آورده"

وای،این اطلاعات بیشتر از حد لازم بود.

لازم به ذکر نیست که چندش هم بود.

"ممنون بابت راهنماییت"

سرشو تکون داد و سیگاری که توی دستش داشتو بسمتم گرفت.

"در حالی که منتظر میمونیم میتونیم با هم اینو بکشیم"

"از پیشنهادت ممنون ولی وقتی پشت فرمون میشینم توهم میزنم ،سرعتم تا سی تا پایین میاد و فکر میکنم هر ماشینی که از کنارم میگذره پلیسه"

از اونجایی که نمیخواستم کاملا یه بازنده بنظر بیام اضافه کردم.

"قطعا دفعه ی بعد استقبال میکنم"

"باشه"

#پارت۲۲۳

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

پوکی از سیگاریش گرفت و نفسو بیرون داد.

"خوددانی"

پاهامو به هم فشاردادم و به صف نگاه کردم.

بجز پسر_قلیونی چهار نفر دیگه جلوم بودن.

"میتونی به کسی که اون توعه بگی عجله کنه؟"

یکی از پسرای جلویی شونه بالا انداخت.

"از قبل گفتم"

"دیگه نمیتونم تحمل کنم"

شانسمو با استفراغ و گوه امتحان کردم،اگه اون دختر توالت بالایی رو به گند کشیده،باید بعد تمیزش کرده باشه.

"هرکاری میکنی توجکوزی نشاش"

دوست نعشم راهنماییم کرد.

"وقتی اینکارو میکنی مردم واقعا عصبانی میشن"

به کول که رد میشد نیشخند زد.

"بجاش پانچ شرابو امتحان کن"

کول آبجوشو پایین گرفت و مشتشو تو هوا تکون داد.

"شراب خدایان"

امیدوارم تا اونجا نکشه ولی خوشحالم که اگه کشید گزینه هایی برای انجامش دارم.

انگشت شستمو بسمت پله ها گرفتم.

"من میخوام برم اون بالا"

وقتی از صف بیرون اومدم حالت صورتش جدی شد.

"خدا به همراهت رفیق"

از پله ها بالا رفتم و وارد اولین در توالتی که دیدم شدم.

با کمال تعجب هیچ کثافتی اونجا نریخته بود.

برای اولین بار شایعات به نفع من کار کردن.

وقتی کارمو تموم کردم بسمت سینک رفتم.

وسط شستن دستام بودم که صدای خرناسی که خیلی شبیه صدای جیک بود شنیدم.

"ک*رم نمیتونه خودشو ساک بزنه،یا برام ساک میزنی ،یا نه"

#پارت۲۲۴

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

چشمامو چرخوندم.

ظرافت هیچوقت جزو خصیصه های جیک نبود.

سریع از سینک فاصله گرفتم و دستامو خشک کردم.

آخرین چیزی که دلم میخواد بشنوم اینه که بریتنی و جیک روی کارن.

"و اگه نخوام؟"

مرده شورشو ببرن!

به دلایلی کنجکاو بودم.

گوشمو به در فشار دادم تا صدای درون اتاق مقابل دستشویی رو بهتر بشنوم.

"به پوست تخمم"

چیزی بهم خورد،احتمالا سگگ کمربندش بود؟

"دوستت کیسی گفت کاملا برای هرکاری که من بخوام حاضره،هر چیزی که بخوام...پس امشبو با اون میگذرونم"

چه خشن!

هرچند تقریبا میتونم همه چیزمو بدم تا تو این لحظه بتونم صورت بریتنی رو ببینم.

"جدا؟"

بریتنی جیغ کشید.

"باورم نمیشه اون هرزه ی نادون ،پشت سرم سعی میکنه مخ دوست پسرمو بزنه"

زنبورای دورت وفادار نیستن بریت.

یه دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا نخندم ولی حرف بعدی جیک باعث شد فکمو به زمین برسه.

" پنجه هاتو جمع کن،من دوست پسرت نیستم،یادته؟"

عیسی...

با وجود این نمایش مضحک باید یه مگس میشدمو روی دیوار اتاقشون مینشستم.

بریتنی آه کشید.

"میدونم عزیزم،من فقط....یه چیز دخترونست،کیسی از خط قرمزا گذشته"

صداش پچ پچ واربود.

#پارت۲۲۵

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

©VIP_ROMAN

"ولی بیا دیگه در مورداون حرف نزنیم،پسرتولد"

بریتنی خندید.

"من اون شورت کوچولوی صورتی که دوست داری رو پوشیدم"

در حالی که عقب میرفتم،تموم انرژیمو گرفت که عق نزنم.

قطعا وقت رفتنه.

جیک از بین دندوناش غرید.

"علاقه ای ندارم"

با عجله بسمت در برگشتم.

"درسته،طبق معمول دلت میخواد رو صندلی بشینی در حالی که من برات ساک میزنم"

بریتنی غرید.

"انقدر عوضی نباش،من از عروسک ساک زن تو بودن خسته شدم و حالم بهم میخوره،یه روزی روزگاری تو به چیزی بیشتر از دهن من علاقمند بودی"

بدنم منقبض شد.

داستان جن و پری{داره به اینکه گفت روزی روزگاری اشاره میکنه} عروسک ساک زن در مقابل تصویر بریتنی ،چیز بدی تو ذهنم آورد.

"ببین،من هیچوقت مجبورت نکردم کاری که نمیخوایو انجام بدی"

صدای بلند شدنش از رو تخت اومد.

"بخوای ساک بزنی یا نه، دیگه به تخمم نیست،کارم با تو و مزخرفگوییات تموم شده"

"اوه خدای منه،بخاطر اونه،نه؟ از وقتی برگشته ...ما سکس نداریم"

صدای بریتنی انگار تو مرز گریه کردن بود.

"تو دیگه منو نمیخوای،میخوای؟"

"تو نمیدونی در مورد چی حرف میزنی"

جیک غرید.

"پس خفه خون بگیر"

"اگه اشتباه میکنم، ثابت شکن،همینجا منو بکن،همین الان، درست مثل قبل از حضور اون که منو میکردی"

قلبم فرو ریخت و دستمو رودر گذاشتم،انگار تنها چیزیه که میتونه جلوی جیکو بگیره.

اینکارو نکن جیک.

نمیدونم چه اتفاقی در حال رخ دادن بود چون دست از حرف زدن برداشته بودن.

که این فقط میتونست یه دلیل داشته باشه.

در حالی که ثانیه ها میگذشت،چیز سبزی از حسادت دیدمو تار کرد.

فقط وقتی کاملا امیدمو از دست دادم جیک غرید.

"حق با توعه،تو دیگه بهم حسی نمیدی"

گذاشتم،نفسی که نگه داشته بودم آزاد بشه.

"تو دروغگویی"

#پارت۲۲۶

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

بریتنی هیسی کرد.

"به من نگاه کن و به اون نگاه کن،هیچ امکان کوفتی وجود نداره که مردی که عقل داره،اونو به من ترجیح بده"

جیک خندید ولی هیچ سرگرمی پشت خندش نبود.

"یه چیز اشتباهی تو سرته بریت"

"یه چیز اشتباهی در مورد ک*رت وجود داره جیک و اگه باعث بشی مثل یه احمق بنظر بیام،این دقیقا چیزیه که به همه میگم"

"خفه خون بگیر،تنها چیزی که باعث میشه مثل یه کودن بنظر بیای خودتی"

جیک چنان درو محکم به هم کوبید که لرزیدم.

اوه.

خدای.

من

@VIP_ROMAN

چند دقیقه صبر کردم و بعد به طبقه ی پایین رفتم.

وقتی اینکارو کردم،جیکو در حالی پیدا کردم که با اوکلی و کول ،شات ،پشت شات مینوشید.

اوه پسر!

"لعنت،آره"

اوک فریاد زد.

"قبل از این باید خودتو از قیدو بند رها میکردیو خوش میگذروندی کاوینگتون"

اینبار شاتو پایین گذاشت ، بطری رو برداشت و جرعه ی بزرگی ازش گرفت.

شکمم بهم پیچید.

جیک این کاروبرای خوشگذرونی نمیکرد.

اینکارو میکرد تا مغزشو بی حس کنه و فراموش کنه.

خوشبختانه کول قضیه روگرفت.

"آروم داداش،ما تموم شبو داریم"

"دقیقا"

#پارت۲۲۷

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

اوک بطری رو ازش گرفت.

"برای ما هم نگه دار مرد"

جیک انگشت وسطشو بهشون نشون داد و ازشون فاصله گرفت

شاید هنوز متوجه نشده باشه ولی تموم اون ویسکی ها بزودی دخلشو میاوردن.

چشمای پریشون کول به چشمای من گره خورد و من بسمت اون و اوکلی رفتم.

"امشب چیزی خورده؟"

شونه بالا انداخت.

"نه واقعا،پدرم برای جشن امشب مارو برد بیرون ولی جیک قبل از اینکه شام بخوره رفت"

این خوب نیست.

سریع فکر کردم و تلفنمو از جیبم بیرون آوردم و به پیتزا فروشی زنگ زدم.

"سلام ،میخواستم یه پیتزای آناناس سفارش بدم"

به دلیلی که هیچوقت نفهمیدم ،این پیتزا ،پیتزای مورد علاقه ی جیکه.

مرد توی تلفن جواب داد.

"۱۵ دقیقه دیگه میبندیم"

به ساعتم نگاه کردم و خواهش کردم.

"بدون انعام نمیمونه،چی میشه اگه اینکارو بکنین؟ امشب تولد دوستمه و اون...من واقعا به یه پیتزای آناناس نیاز دارم"

اوکلی تلفنمو گرفت.

"و یکی دیگه با پنیر اضافه"

کول اضافه کرد.

"و نون سیر"

تلفنمو گرفتم.

"متاسفم،ولی قول میدم وقتی برام آوردینش انعام خوبی بدم"

در سکوت با نصف حقوقم از قنادی خداحافظی کردم.

مرد قبل از اینکه قطع کنه غر زد.

"خیلی خب،تا بیست دقیقه دیگه اونجام"

@VIP_ROMAN

.....

بیست دقیقه بعد جیک با یه گروه دختر تو پاسیو خوش میگذروند.

کول یه جرعه از آبجوش گرفت .

"حداقل خوش میگذرونه"

به پیتزایی که تو دستم نگه داشته بودم اشاره کردم.

"قبل از اینکه خوش گذرونیش تغییر کنه،باید اینو وارد بدنش کنیم"

بعد از اینکه همه چیزو روی میز نزدیکش چیدم بسمت کول و اوکلی چرخیدم.

"کدوم یکی از شما اونو میاره؟"

اوکلی یه سیگاری بیرون آورد و روشنش کرد.

"من میارمش"

#پارت۲۲۸

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

در یک چشم بهم زدن،اوکلی از بین جمعیت در حال رقص گذشت تا به جیک رسید و با سیگارش به این سمت اشاره کرد.

با یه نیشخند چشایر ، جیک اونو دنبال کرد.

ولی نه قبل از اینکه به باسن هیلی...یکی از چند شریک رقصیش ،سیلی زد.

خوشبختانه ،بنظر نمیرسید برای اوک مهم باشه.

آبجو تو گلوی کول گیر کرد.

"عیسی!"

در حالی که بسمت میز میومدن کمی از کنارمیز فاصله گرفتم.

وقتی جیک هوشیاره نمیتونه دیدن منو تحمل کنه ،پس نمیتونم تصور کنم که توی مستی چه واکنشی از روبرو شدن با من نشون میده.

"آناناس؟"

در حالی که مینشست فریاد زد.

"شما نخاله ها ،بهترین دوستای دنیایین"

کول و اوکلی نگاهی ردوبدل کردن.

اوکلی برخلاف اینکه بهش اشاره کردم خفه خون بگیره ولی گفت.

"این کار ما نیست"

کول چونشو بسمت من تکون داد.

"دیلن سفارش داد"

جیک روی صندلیش جابه جا شد.

"تو که اونو مسمومش نکردی؟"

"فقط یکم"

ناخنموبررسی کردم.

"نمیتونستم گیر بیفتم،از اونجایی که تولدته و .."

نیشخند زد و لعنت به من چون شبیه دیدن رنگین کمان بعد از یه طوفان وحشتناکه.

"ممنون هرزه"

یه تیکه از پیتزا رو برداشت و یه گاز بزرگ ازش گرفت.

"آشغال خوبیه"

"حرفتو در این مورد قبول میکنم"

اوکلی شکلکی در آورد.

"تو تنها کسی هستی که از خوردن همچین پیتزای آشغالی لذت میبری"

قلبم بطور غم انگیزی فشرده شد.

این پیتزای مورد علاقه ی لیام هم بود.

بدن جیک منقبض شد ولی گروهی از دخترها از پیست رقص به این طرف اومدن.

#پارت۲۲۹

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

هیلی روی ران اوکلی نشست،یه سبزه بسمت کول رفت و دونفر از اونا بسمت جیک رفتن.

و من؟

من امیدوار بودم هنوز پسرای قلیونی این دوروبر باشن ...چون همنشینی با اونها رو به دیدن این صحنه ترجیح میدادم.

حسادت درونم پر شد وقتی که دختر سمت راستش کنار گوشش چیزی گفت و صورت جیک مثل چهارم جولای روشن شد.

"بهت میگم چیکار کنی، برو برام یه جک{شراب جک دنیلز} بیار و بزار این بُرشو تموم کنم و بعد من تماما مال توام"

به دختر کناریش چشمک زد.

"و مال تو"

آره،ایده ی پسرای قلیونی هر لحظه بهترو بهتر میشد.

دخترو دوستش انگار که برنده شدن فورا رفتن.

منم میخواستم برم ولی جیک گفت.

"دوست پسرت کجاست؟"

"آخرین باری که چک کردم دوست پسر نداشتم"

در حالی که میجوید بنظر میرسید داره فکر میکنه.

وقتی برای دومین بار شروع به حرف زدن کرد دوباره آماده شدم که برم.

"خب،دفعه ی بعدی چه دوست پسرت باشه یا نباشه،نمیتونه بیادو از جلوی مدرسه ببرتت ،چون صورتشو له میکنم و چوب بیسبالمو تو گلوی حروم زادش فرو میکنم"

سرشو کج کرد و به من خیره شد

"حواست باشه که این تنها هشداریه که بهت دادم"

نمیتونست جدی باشه.

کی ،کسیو برای اینکه کس دیگه ای رو از مدرسه برمیداره و میره تهدید میکنه؟

حتی نمیدونستم چطور جوابشو بدم.

نظرم عوض شد،میدونم.

"نمیتونی اینکه کی منو از مدرسه میره یا نمیره کنترل کنی وهمینطور نمیتونی دوستامو تهدید کنی"

شروع به گفتن چیزی کرد ولی دو دختر...که حالا بیکینی پوشیده بودن و یه ویسکی تو دستشون بود بسمتمون برگشتن.

فورا بطری رواز دست دختری که بیکینی سفید پوشیده بود گرفت و شروع به نوشیدن کرد.

"گندش بزنن"

#پارت۲۳۰

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

چشمای اوکلی گشاد شد.

"آرومتر پسر"

جیک گوش نمیداد.

قبل از اینکه کول بطری روازش بگیره،نصفو خورده بود.

"میخوای فردا یه خماری لعنتی پدرتو دربیاره رفیق؟"

برش دیگه ای از پیتزاروبلعید.

"به تخمم نیست"

به دخترا پوزخند زد.

"برین توجکوزی منتظرم باشین"

حتی یه ثانیه رو برای انجام دستورش هدر ندادن.

به اوکلی که برای خودش یه شات پر میکرد نگاه کردم.

"میخوام برم داخل،هر وقت برای رفتن آماده ای بهم خبر بده"

اوکلی شروع به حرف زدن کردولی جیک ایستاد و غرید.

"بیااینجا ببینم"

اوه نه،اون این حرفو نزد

به دورو اطراف پاسیو نگاه کردم .

"ببخشید،داری با من حرف میزنی؟ چون من جواب غارنشینارونمیدم"

چشمامو باریک کردم.

"اگه انقدر منو میخوای،پس کونتو بلند کن و خودت بیا اینجا"

به آرومی نگاهشو روی بدنم چرخوند.

"اینطوریه؟"

وقتی فاصله ی کمی که با هم داشتیم طی کرد،قلبم توی دهنم اومد.

"اومدم"

صداش خشن و خش دار بود.

چالشی که توی حرفش بود قابل انکار نیست ولی خودمو مجبور کردم که واکنشی نشون ندم.

اون مسته ،امروز تولدشه و داره رو اعصابم راه میره و تحریکم میکنه،نه کمتر ،نه بیشتر.

"آره،اومدی،حالا مشکلت چیه؟"

#پارت۲۳۱

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

وقتی انگشتشو به بند کمربند شلوار جینم قلاب کرد و منو بسمت خودش کشید،نفسم بند اومد

"تو"

مسیح.

مشتاقانه دلم میخواست دستامو روی شش تیکه هاش و برجستگی سینش بکشم.

"باشه،پس من میرم"

دستش مالکانه دور باسنم حلقه شد و کمی بخاطرش تلوتلو خورد.

"نه..."

یه صدای تیز غرید.

"فکر میکنی داری چه غلطی میکنی،فاحشه کوچولوی زشت"

البته که بریتنی اومده ،تا قلمروشومشخص کنه.

البته با چیزایی که شنیدم،ادعای قلمروش قابل بحثه.

اوکلی و کول دست از حرف زدن برداشتن،جای شکی نبود که برای راند دوم آماده میشدن.

هرچند که من از این درام خسته شدم و بهش اعتنایی نکردم.

شروع به عقب رفتن کردم ولی دست جیک دورم محکمتر شد و از بالای شونش به کول نگاه کرد.

"من میخوام برم"

جوری که حرفشوزد و چسبیده به من تلو تلو میخورد بهم میگفت که ویسکی مثل قطار باری درونش در جریانه.

وقتی جیک سوییچشو از جیبش بیرون آورد،بریتنی آخرین نگرانیم بود.

"تو نمیتونی رانندگی کنی جیک."

"من خوبم"

غر زد و یه قدم عقب رفت.

بریتنی با لوندی گفت.

"حالت خوبه عسلم؟"

بی توجه به بریتنی تمرکزمو روی اون گذاشتم.

"تو مستی"

به اوکلی نگاه کردم.

"یالا،تو میتونی ببریش خونه"

#پارت۲۳۲

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

اوکلی میخواست سرتکون بده ولی هیلی گفت.

"ولی موش موشی ،تو قول دادی امشبو همینجا بگذرونیم"

برام خبر جدیدی بود.

چیزی از نگاه اوکلی گذشت و شونه بالا انداخت.

"راست میگه،شرمنده"

دست هیلی رو بوسید.

"دختر من چیزی که میخوادو به دست میاره"

عالیه!

تقریبا بی دلیل منو کشونده اینجا.

کول دستاشوبالا گرفت.

"من میتونم ببرمش ولی چند تا آبجو خوردم"

به یه دختر سبزه نیشخند زد.

"منم قصد دارم امشبو اینجا تلپ شم"

جیک از کنارم گذشت.

"من خوبم"

دستشو گرفتم.

"سوییچتو بده،خودم میبرمت خونه"

فورا فکر کردمو اضافه کردم.

"یا میتونم برات یه اوبر خبر کنم، هرکدوم تو بخوای"

جیک چیز بی ربطی زمزمه کرد.

"آمم ببخشید؟"

بریتنی غرید.

"من دوست دخترشم پس خودم میرمش خونه"

قسم میخورم چشمای همه روی ما بود.

با فرو دادن میلم برای اینکه اون هرزه رو سرجاش بشونم بسمتش چرخیدم.

"چیزی نوشیدی؟"

به همون اندازه ،از فکر اینکه بریتنی اونو ببره خونه متنفرم ،بیشتر برام مهمه که سلامت به خونه برسه.

با توجه به اینکه جیک از ته دلش ازم متنفره ،پس کاملا مطمئنم که ترجیح میده با اون بره.

"سه ساعت پیش یه کوکتل داشتم"

یه ارزیابی سریع از اون نشون میده که مست نیست.

"باشه،ولی..."

"اوه خدا،خفه شو هرزه"

منو از سر راهش کنار زد.

"امکان نداره اینجا بایستم و بزارم سعی کنی تا بهش تجاوز کنی"

الان چی گفت؟

#پارت۲۳۳

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"ببخشید؟"

بریتنی سرشوعقب برد و نخودی خندید.

"اوه عسلم،همه میدونن شیفته ی جیکی ،من اونو تو این حال رها نمیکنم و باید ناامیدت کنم که نمیذارم وقتی تو این حالت مستیه از موقعیت سوءاستفاده کنی چون میدونی این تنها راهیه که امکان داره اون تورو بکنه"

"وای،بریت_بریت زیاداز این نقشه ها میکشی؟"

چشماش به دو تا خط باریک تبدیل شد.

"جونم؟"

نه ،مسائل خصوصی جیکو لو نمیدم.

"هیچی"

"این همون چیزیه که فکر میکردم"

دستاشو پشت و پایین سینه ی جیک گذاشت.

جیک چشماش بسته شد انگار تموم تلاششو میکرد تا بالا نیاره.

"حالا گمشو و یه پسر بیچاره ی دیگه پیدا کن تا آشغالی مثل تورو بکنه"

به بینیش چین داد.

"من حواسم به این یکی هست"

چند نفر خندیدن.

یه نفر گفت.

"یکم کرم برای سوختگی میخوای؟"

بیشتر خندیدن.

دستم برای کوبیده شدن روی صورتش مشت شد ولی اگه اینکارومیکردم،همینجا تموم نمیشد و ممکن بود جیک در طول دعوا با ماشینش بره.

غرورمو قورت دادم و کنار رفتم.

بریتنی یکی از دستاشو به دست جیک گره زد .

"بیا بریم عزیزم"

جیک سرشو تکون داد و تو همون حال موند.

"نه"

بریتنی چشماشو چرخوند.

"باشه،ما داخل یکم وقت میگذرونیم"

سعی کرد بلندش کنه ولی جیک همکاری نکرد.

"جیک عزیز..."

آروم و مرگبار غرید جوری که موهای بازوم سیخ شد.

"نه"

#پارت۲۳۴

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

بریتنی با خنده ای عصبی به کول و اوکلی نگاه کرد.

"یکم کمک برسونین لطفا"

هیچکدوم از اونا حتی یه ماهیچشونو حرکت ندادن.

با حالتی که روی صورتشون بود ،روشنه که تو این لحظه خیلی ازش راضی نیستن.

بریتنی دوباره اونو کشید ولی این فقط باعث تحریک بیشترش شد.

"بهم دست نزن لعنتی"

کنارش ایستاد.

"قبلا بهت گفتم،کارم با تو و مزخرفاتت تموم شده"

هیلی نفسشو حبس کرد.

اوکلی گفت.

"اوه ،گندش بزنن"

کول غر زد.

"دیر یا زود اتفاق می افتاد"

بریتنی لبخند جدی به جیک زد.

"عزیزم،واضحه که مستی ،چند دقیقه پیش تو منو کشوندی طبقه ی بالا و نمیتونستی دستاتو از روم برداری و برای دهنم التماس میکردی"

این یه داستان تحریف شده از اتفاقیه که شنیدم.

حرف بریتنی هنوزتموم نشده بود.

"میدونم وقتی بهت گفتم باید بهم بزنیم ناراحتت کردم ولی منظورم چیزی که گفتم در مورد این بود که میخواستم دوست باشیم"

بریت سعی کرد صورتشولمس کنه ولی جیک سرشوچرخوند.

"من دوستتم جیک ،پیشنهاد میکنم کاری نکنی که بهش گند بزنی"

کم کم داشتم به این فکر می افتادم که باید مست باشه چون این اصلا اتفاقی نبود که افتاده.

#پارت۲۳۵

#فصل۳۰

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم ولی جیک بطرز هیستریکی شروع به خندیدن کرد.

"عیسی مسیح"

بخاطر خنده به معنای واقعی کلمه میلرزید.

"نمایش کوچولوی احمقانه ی قاپ زنیت قبلا ارزش یه نمایش عجیب و غریبو داشت ولی دیگه نه"

دهنم باز موند،همینطور مال بریتنی.

اوکلی گفت.

"یکم کرم برای سوختگی میخوای"

بریتنی قبل از اینکه روی جیک تمرکز کنه نگاه کثیفی به اوکلی انداخت.

"ببین،این آخرین فرصتته، میخوای دست از یه مست عوضی_دعوایی برداری تا ببرمت خونه یا نه؟"

جیک سوییچشو به من داد.

"هروقت آماده باشی منم آمادم"

لازم نبود دوبار اینو بهم بگه.

"بخدا قسم اگه با اون بری..."

در حالی که جیک بهم تکیه میداد بریتنی بهش هشدار داد.

"من در مورد مشکل کوچولوت به همه میگم"

بسمت اون چرخید و براندازش کرد.

"باشه،ولی فقط برای اینکه بدونی بهت میگم که الکل باعث میشه آلت بی حس بشه،حتی بی حس تر از تو"

وقتی به افرادی که داخل پاسیو بودن نگاه میکرد لبخندش بیرحمانه بود.

"برای همین امشب باهاش بهم زدم،اون دیگه چیزی که برای راضی کردن من یا دخترای دیگه لازمه رو نداره ...اگه منظورمو متوجه بشین"

در حالی که جیک چرخید دستام مشت شد.

"تو نمیتونی با کسی که همون اول باهاش قرار نمیذاشتی بهم بزنی"

غرید.

"و شاید آلت من از چیزی که تو داری خوشش نمیاد"

دستاشوجلوی صورتش تکون داد و یک قدم بسمتش رفت.

"من دکتر نیستم ولی مطمئنم واژنت بوی یه چیز چندش ومرده رو میده"

خب،گندش بزنن.

#پارت۲۳۶

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

نه تنها حرفاش بیرحمانه بود،بلکه اون حرفا مجازات وارانه از دهنش بیرون میومد و واقعا بنظر میرسید که حالش بده و داره بالا میاره"

"اگه حتی یه لحظه دیگه با تو و اون واژن بوگندوت تو این خونه بمونم ،من حتما بالا م..."

در حالی که جیک تموم پیتزا و ویسکی که خورده بودو روی بریتنی بالا آورد ،بخشی از من با وحشت و حیرت به اون نگاه میکرد.

در حالی که بقیه میخندیدنو دست میزدن ،بریتنی به حدی بلند جیغ زد که تعجب کردم پرده ی گوشم پاره نشده.

جیک تیشرتشو در آورد و دهنشو با اون پاک کرد و بعد بسمت من چرخید.

"کارم اینجا تمومه"

به من نگاه کرد.

"آماده ای؟"

سعی کردم روی شکم تراش خوردش که جلوم بود تمرکز نکنم.

"آره"

وقتی حرکت کرد دستمو دور کمرش پیچیدم.

"ولی چی میگی اگه قبلش برات یکم مسواکو خمیر دندون پیدا کنیم؟"

@VIP_ROMAN

فصل سی و یکم

«دیلن»

@VIP_ROMAN

از وقتی سوار ماشین شدیم ،جیک هیچ حرفی نزده.

بخشی از من بهم هشدار میده که در حالی که توی جایگاه پمپ بنزین شبانه روزی توقف کردم لکسوسشو به جایی نکوبم.

از بعد از بالا آوردن روی بریتنی خیلی بهتر بنظر میرسید .

قبل از اینکه حرکت کنیم هودیشو پوشید....همون هودی که در حالی که رفت دستشویی تا خودشو تمیز کنه به من گفت از صندوق عقبش براش بیارم.

"یه دقیقه دیگه برمیگردم"

"مطمئنی نمیخوای،من برمو برات هرچی میخوایوبگیرم؟"

از ماشین بیرون رفت و درو پشت سرش محکم بست.

گمونم این یعنی نه.

#پارت۲۳۷

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

بین هودی سیاهش و حالت صورت عصبانیش در حالی که از ماشین پیاده میشد ،فکر میکنین که در حال دزدی از فروشگاست.

دو دقیقه بعد در حالی که تو دستش یه نوشابه ی زنجفیلی و یه بطری آب بود برگشت.

"بریم"

راه افتادم.

"مطمئنی به رفتار درست اجتماعی آلرژی نداری؟"

تمام چیزی که در جواب گرفتم یه خرناس بود.

تقریبا نزدیک خونش بودیم که به خیابون کناری اشاره کرد.

"اونجا برو به چپ"

"اون راه خونتون نیست"

"ما نمیریم خونه"

این شوم یا هر چیزی نیست.

پامو روی ترمز گذاشتم.

"چرا؟"

"هنوز حال رفتن به خونه رو ندارم،باشه؟"

دستاشو توی سینش جمع کرد.

."یا راه بیفت ،یا خودم میرونم"

پامو روی گاز فشار دادم و بسمت چپ رفتم.

"هر چی تو بخوای" عوضی!

مطمئن نیستم قراره منو کجا ببره ولی جاده ی باریکو پر پیچ و خم با نم نم بارون باعث شد ترس درونم بخزه.

"برو راست"

"دقیقا داریم کجا میریم؟"

در حالی که به جایی رسیدم که شبیه پارک بنظر میرسید جوابمو گرفتم.

نقطه ایو انتخاب کردم و ماشینو خاموش کردم.

"نمیدونستم اینجا پارک داره"

"بعد از اینکه رفتی اینجارو ساختن ولی خرپولای شهر علاقه ای بهش ندارن"

سرشو به صندلی تکیه داد.

"پس الان بدون استفاده مونده"

"مسخرست"

به اندازه ی چیزی که یه ابدیت بنظر میرسید ساکت موندیم تا اینکه جراتمو جمع کردم.

"جیک ،میتونیم..."

"نه"

صداش چیز تیره ای درونش داشت،هشداری برای فشار نیاوردن به هیولای درونش.

"امشب نمیتونم در مورد اون چیزای لعنتی حرف بزنم،امشب نه"

نمیدونستم منظورش چه چیزاییه ولی نمیخواستم تو شب تولدش اونو ناراحت کنم پس گفتم.

"باشه"

#پارت۲۳۸

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

کمی خودمو چرخوندم و بهش نگاه کردم.

در حالی که پاهاشو از هم باز کرده بود و کلاه هودیش نصف صورتشو پوشونده بود روی صندلی ولو شد... این باعث شد درونم بهم بپیچه و قلبم براش به درد بیاد.

واضحه که با شیاطینی میجنگه..ولی اینکارو تنهایی انجام میده و من از این متنفرم.

صندلی رو پایین بردم و تقریبا دراز کشیدم.

"هی"

سرشو یکم کج کرد و نگاهش مثل گدازه های آتش روی من قرار گرفت.

"هی"

دستمو بلند کردم و روی منحنی ابروش کشیدم.

"احمقانه بنظر میرسه"

چهره ی جذاب ،فک محکم و لب های پرش سخت بودن ولی درون چشماشو نرمی وآسیب پذیری پر کرده بود که هرگز توی این سالها ندیده بودم.

"چی؟"

شستمو روی گونش کشیدم.

" مدت زیادی از وقتی که با هم بودیم میگذره ولی نزدیک بودن تو هنوزم ..."

واقعیتی که ما دیگه دوست نیستیم ،پنجه هاشو تو قلبم فرو کرد و ادامه ندادم.

نوک انگشتاش شروع به لمس بازوم کرد.

"هنوز چی؟"

هنوزم منو وادار میکنه بخوام تیکه های شکسته ی درون خودمو با تیکه های شکسته ی درون تو ادغام کنم.

"تیکه های شکستم خیلی بزرگ شده."

زمزمه کردم چون دوستم باشه یا نه،هیچوقت نمیتونم چیزیو ازش پنهان کنم.

"گمونم به همون اندازه که من دلم برات تنگ شده ،تیکه های شکسته ی من هم برای تیکه های شکسته ی درون تو دلش تنگ شده"

نفسشو بشدت بیرون داد.

"تو گاهی عجیب ترین مزخرفاتو میگی"

دست خودم نبود ولی خندیدم.

اشتباه نمیکرد.

همچنین تنها کسیه که واقعا منو میفهمه.

"آره ،ولی تو عاشقشی"

#پارت۲۳۹

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

قبل از اینکه صورتش جدی بشه نیشخند زد.

"آره..هستم"

کاش میدونستم چی باعث تغییرش شده یا چطور میتونم برطرفش کنم ولی جیک دیواراشو انقدر بلند دور خودش ساخته که وارد شدن درونش غیر ممکنه.

بهر حال ،من ابدا از اون دخترایی نیستم که تسلیم بشم.

پادشاهی به فنا رفتش شاید تغییر کرده باشه ولی من هنوزم طرح قبلیشو بیاد میارم.

"کول گفت تو وسط شام تولدت بلند شدیو رفتی"

یه عضله از فکش پرید.

"کول دهن لعنتی گشادی داره"

درسته ولی موضوع این نیست.

"ما نگرانت بودیم"

نگاهمو تو چشماش نگه داشتم.

"مجبور نیستی به من بگی ولی رازای تو همیشه جاش پیش من امنه،مهم نیست چقدر بهم صدمه بزنی و اذیتم کنی"

وقتی جیک به انجام همه ی اون کارهای وحشتناک اعتراف کرد میتونستم با لو دادن تموم رازهای بچگیش تلافی کنم ولی اینکارو نکردم.

قبل از اینکه دشمن هم بشیم دوستای هم بودیم پس عشقم به اون همیشه خیلی قویتر از دشمنیمه.

قبل از اینکه حرف بزنه حس کردم یخ های دورش کمی ذوب شد.

"پدرم داره بهم فشار میاره که برم کالج،پس امشب موقع شام به این اشاره کرد که توی داروسازی تراست کار کنم و برای سال بعد شروع به کارآموزی کنم"

"ولی این چیزی نیست که تو دلت میخواد انجام بدی"

نپرسیدم،این یه واقعیت بود.

جیک هیچوقت در مورد کار توی شرکت پدرش ابراز علاقه نکرده بود

همیشه تو آیندش سازندگی بازی های ویدئویی رو میدید.

سرشو تکون داد.

#پارت۲۴۰

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"البته که نه،من نمیدونم اونجا چه غلطی میکنه و علاقه ای ندارم بدونم"

نیاز نیست خیلی زرنگ باشم تا بفهمم.

چرا جیک باید تو شرکتی که مسئول مرگ برادرشه کار کنه؟

مسلما یه حادثه بودولی بازم این میتونه مثل یه مشت تو صورتت باشه که هر روز اون غمو بهت یاداوری میکنه.

"واقعا مسخرست که انقدر بهت فشار میاره"

"میدونم"

آب دهنشو قورت داد.

"مطمئن نیستم حتی بخوام برم کالج،ولی اگه اینکارو بکنم یه جای نزدیک میرم که حواسم به کول و بیانکا باشه"

شونه بالا انداخت.

"به هر حال تصمیم داشتم بعد از فارغ التحصیلی از پولی که از زد ای{Z.I} بدست آوردم برای خودم یه آپارتمان بگیرم واگه به دانشگاه نرم میتونم بازی های بیشتری بسازمو بفروشم"

غرور سینمو پرکرد.

"بازی فروختی؟ این معرکست"

چشماش روشن شد.

"جزیره ی زامبی ها،خب ،این اسمیه که اون شرکت روش گذاشت ،اسم اصلی که من انتخاب کرده بودم 'کابوس زامبی ها'بود"

"کابوس زامبی ها خفن تره"

"آره؟"

شکلکی در آورد.

"اونا میخواستن برای بچه های کوچیکتر هم بازاریابی کنن پس منم گذاشتم عوضش کنن و..."

سرشو تکون داد.

"مهم نیست،نکته اینه که وقتی میتونم یه چیزی از خودم بسازم لازم نیست برم دانشگاه"

"نه،لازم نیست،نه وقتی خودت نمیخوای،منظورم اینه که من میرم تا مدرک تجاری توی رزومم باشه"

"ایده ی بدی نیست"

#پارت۲۴۱

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

تایید کرد.

"پس وقتی کارتو شروع کردی نیازی به یه عده احمق نداری که با کار زیاد خودتو خسته کنی"

"دقیقا"

ناخنمو جویدم

"هرچند که خیلی طول میکشه تا مدرکمو بگیرم ...هنوزم باید دنبال گروه های خوب بگردم....گروه های موسیقی خوب ....که انقدر بهم اعتماد کنن تا رویاهاشونو بدست من بسپرن،بعلاوه با وجود پدرم که تو زندانه و مقامات

کخ هر دلار از حسابای بانکیمونو برداشتن ...باید راهی پیدا کنم تا...."

نفسی کشیدم.

"کلی کار قبل از این چیزا دارم تا انجام بدم"

فقط فکر کارایی که باید بکنم باعث میشد سرم گیج بره.

لازم به زکر نیست که از ولخرجی کردنای گذشتم چقدر ناراحت بودم.

ولی جایی که اراده هست حتما راهی وجود داره و من مصمم بودم که این اتفاق بیفته.

"هنوزم نمیتونم باور کنم که پدرت زندانه"

نارضایتی توی صورتش موج میزد.

"حدس میزنم ساوانا باید تو این نقشی داشته باشه"

شک داری؟

"آره،به هر حال،اون موفق شد با این ادعا که یه همسر جوون بیگناهه که هیچ خبری از کارای شوهرش نداره در بره"

خشم درونم پر شد و نشستم.

"در حالی که در وهله ی اول پدرم به واسطه ی اون این شغلو پیدا کرد که مدیرش شوهر دوست ساوانا بود و اون بود که بعد از نقل مکانمون بهش برای پول بیشتر فشار میاورد ....با اینحال معنیش این نیست که از اول قسمتی از نقشه ی دزدی پدرم بوده"

"چه هرزه ای"

#پارت۲۴۲

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

جیک خرناس کشید

"ولی حالا که اون رفته،رابطتت با پدرت باید بهتر شده باشه"

"نه واقعا"

نگاهمو ازش گرفتم چون چیزی که میخواستم بگم بدون شک باعث میشد شبیه یه هرزه سنگدل بنظر برسم.

"هنوزم نمیتونم خودمو راضی کنم که جواب تماساشو بدم یا بدیدنش برم"

"اوه"

غافلگیری تو صورتش بود ولی قضاوت ابدا.

"چرا نه؟"

"چون عصبانیَم"

بغضی که تو گلوم بود فرو دادم.

"گمونم این راه من برای تنبیه کردن اونه که مامانمو فراموش کرده و ساوانا رو به من ترجیح داده"

چشمامو بستم.

"عیسی مسیح،چقدر مزخرف بنظر میرسه نه؟"

"نه،میفهمم"

بسرعت دوباره درون خودش فرو رفت.

همون حالت سردو جدی قبل.

"چیزایی وجود داره که نمیشه بخشید"

نگاهش انگار دقیقا در حال بریدن قلبم بود.

"مهم نیست چقدر ازش بگذره"

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

حس میکنم مثل یه نابینا هستم که سعی داره یه بمبو خنثی کنه.

"چی.."

نکن.."

صورتش سخت شد.

"ببرم خونه"

با یه سر تکون دادن دکمه رو زدم و صندلی رو صاف کردم.

تنها چیزی که نمیخواستم انجام بدم این بود که تولدشو خراب کنم و البته که در آخر دقیقا این همون کاریه که کردم.

در حالی که رعدو برق زد و بارون شدید تر شد زمزمه کردم.

"متاسفم..ولی این داره منو میکشه که..."

"خوبه"

#پارت۲۴۳

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

لحنش قاطع و مرگباره.

"حالا میدونی چه حسی داره"

با ناامیدی دستمو روی فرمون کوبیدم.

"نمیخوام باهات بجنگم"

"و من دلم نمیخواست دیگه ببینمت ،ولی بازم ما دو تا لعنتی اینجاییم"

مسیح.

مهم نیست من چی بگم یا چیکار کنم اون مصممه که بطرز بدی جبران کنه.

نیاز داشتم که از کینش بگذره و متوجه بشه که من دشمنش نیستم.

میدونستم میخواد بره خونه ولی من کسی هستم که سوییچ تودستاشه پس هنوزم وقت دارم تا از لایه های لجبازی و کله شقیش عبور کنم.

نگاهی به ساعت روی داشبورد انداختم.

کمی بعد از دو بود.

"از لحاظ فنی تو هاوایی هنوز تولدته"

روی صندلی چرخیدم تا به اون نگاه کنم.

"اگه برای تولدت چیزی میخواستی...به استثنای چیزایی که نمیتونم به عقب برگردونم...چی میتونست باشه؟"

جوری بهم نگاه کرد انگار که یه سر دیگه درآوردم.

"فکر میکنی یه هدیه ی تولد احمقانه میتونه همه چیو بهتر کنه؟"

"نه"

دستمو از روی کنسول لغزوندم و شکم سختشو فشار دادم.

"ولی هر چی زودتر بهم بگی،منم زودترخفه میشم و توام زودتر میتونی برگردی خونه"

آزردگی روی صورتش ظاهر شد.

"تو رو اعصابی میدونی؟"

لبخند مضحکی زدم.

"باور کن که میدونم"

قبل از اینکه دهنش سخت و حالت صورتش جدی بشه،گوشه ی لب هاش بالا رفت.

"آرزو میکردم میتونستم اینو خاموش کنم"

چشماش روی من موند.

"فقط برای یه مدت کوتاه"

دردش انقدر واضح بود که هوا رو ازریه هام کشید.

کمی جلوتر رفتم و انگشتامو روی فک سختش کشیدم

"چیو خاموش کنی..."

#پارت۲۴۴

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

دهنش روی لب هام قرار گرفت.

بوسش ناامیدوانه بود و کینه توزانه و حریصانه روی دهنم حرکت میکرد.

لب های ما دلجویانه و کینه توزانه روی هم حرکت میکردن. انگار ،عشاق و دشمن های هم بودیم که دل همو بدست میاوردیم و عصیان میکردیم.

تلاش برای اینکه ببینیم کدوم برنده میشه.

همونطور که زبونش پرشور روی زبونم حرکت میکرد و تشویقم میکرد که بهش ملحق بشم ،یک دستش دور گردنم قرار گرفت و دست دیگش گونمو قاب گرفت.

وقتی منم بهش پیوستم خرناس کشید و دستش بسمت پایین لغزید.

در حالی که شستش برجستگی سینمو لمس کرد لرزی روی بدنم خزید.

و درون دهنش ناله کردم.

"جیک"

دهنشو برداشت و راهشو بسمت گلوم پایین آورد و شروع به مکیدن و گاز گرفتنش کرد.

ناخن هامو قبل از چنگ زدن به لباسش روی گردنش کشیدم.

"باید اینو خاموش کنم{منظورش عذاب وجدانی که الان درگیرش شده}"

بدون هشدار ،بوسه رو شکست...و از ماشین بیرون رفت.

با گیجی چند دقیقه نشستم و سعی کردم بفهمم الان چه اتفاق افتاد.

وقتی متوجه شدم ،خشم مثل رعدو برق درونم به جریان افتاد...و با نیروش شروع به لرزیدن کردم.

نباید اینکارو باهام ادامه بده.

یه لحظه داغه،یه لحظه یخ.

حالم از این بهم میخوره.

من بازی ویدئویی لعنتیش نیستم که هروقت دلش خواست منو روشن و خاموش کنه.

من کسی نیستم که اون بخواد مجازاتش کنه چون نمیتونه با احساساتش کنار بیاد.

#پارت۲۴۵

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

جیک کاوینگتون یه مبارزه میخواست...ولی حالا قراره خیلی بیشتر از این گیرش بیاد،چون من بهش یه جنگ لعنتی میدم.

در حالی که از ماشین بیرون میرفتم سینم سنگین شده و خونم میجوشید.

بارون بشدت میبارید ولی در حالی که بسمتش میرفتم چشمای من روی اون بدن بزرگ قفل شده بود.

"هی کاوینگتون"

وقتی منو نادیده گرفت ،رعد دیگه ای از خشم درونم روشن شد.

سرعتمو بیشتر کردم.

"هی عوضی"

عضله ای روی پشتش منقبض شد و برگشت.

"چیه؟"

جیغ کشیدم.

"گاییدمت"

بعد مشتمو روی صورتش کوبیدم

کمی به عقب تلو تلو خورد ولی بدون شک آماده نبود.

بعد صاف ایستاد.

"دوباره اینکارو بکن"

رعدوبرق آسمونو روشن کرد و نگاه خطرناکی که روی صورتش بود رو نشونم داد.

"تورو به چالش میکشم :دوباره اینکارو بکن"

باید کاملا دیوونه شده باشم چون تهدید توی صداش برام کافی نبود تا جلومو بگیره.

اگه کاری هم کرده باشه،بیشتر باعث تحریکم شد و من دوباره بهش مشت زدم.

در حالی که بسمت من برگشت غرید.

"محکمتر"

#پارت۲۴۶

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

پس منم همینکارو کردم و انقدر محکم بود که لبشو پاره کنه.

وقتی خون بیرون ریخت و منو بسمت ماشینش برگردوند، شکمم بهم پیچید.

"تموم شد؟"

حتی نزدیک به تموم شدن هم نبود ولی سر تکون دادم.

"خوبه"

وقتی دستاش دو طرف کفلم قرار گرفت غرید.

"حالا نوبت منه"

با یه حرکت منو چرخوند و روی کاپوت خیس ماشینش خم کرد.

"کاری رو شروع نکن که نتونی تمومش کنی تیلور"

از بین دندون هام غریدم.

"کی گفته نمیتونم تمومش کنم؟"

شلوارمو باز کرد و پایین کشید.

"گمونم قراره بفهمیم"

دستش بین ران هام لغزید و لباس زیرموپاره کرد.

"درسته؟"

"بدترین کاری که میتونی رو انجام بده"

از بالای شونه هام به اون نگاه کردم.

"تورو به چالش میکشم : باید من..."

وقتی دو تا از انگشتای بلندش درونم لغزید نفسم بند اومد.

با دهن بسته خندید.

"میدونستم که برام خیسی"

در حالی که انگشتش درونم حرکت میکرد سختی آلتشو حس میکردم که به بدنم فشرده میشد.

"خیلی خوب و تنگه"

عصب های روی پوستم حساس تر شده بودن و من برای بیشتر خودمو بهش فشار دادم.

"شلوارتو دربیارو منو بکن"

انگشتاشو برداشت.

"نه عزیزم،تو باید این آلتو بدست بیاری"

#پارت۲۴۷

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

روی من خم شد.

در حالی که موهامو عقب میکشید نفسش گوشمو قلقلک داد.

"پاهاتو برام باز کن،بزار واژنتو ببینم"

نرمه ی گوشمو گزید و بدنم در واکنش لرزید.

"تو حال و هوای خوردنشم"

در حالی که شلوارمو در آوردمو کناری انداختم گرما درون خونم جریان پیدا کرد.

با یه خرناس،یه پاشو بین پاهام گذاشت و تا جایی که امکانش بود بازشون کرد.

وقتی روی باسن برهنم خم شد ،گرمایی روی گونه هام خزید.

"بهتر شد"

تیشرتمو در آورد و دهنش از شونه هام گاز گرفتنو شروع کرد و تا کمرم پایین اومد.

به هر مهره ای که میرسید زبونش روش حرکت میکرد تا اینکه روی زانوهاش خم شد.

رعد و برق دیگه ای آسمونو روشن کرد و صدایی از ته گلوش بیرون اومد.

"خودتو ببین،کاملا زیبا و صورتی هستی "

مسیح!

دهنش از همه لحاظ مثل یه سلاح عمل میکنه

وقتی چونه ی سختش باسنمو با ته ریشش خراشید و همونجا از من نفسی گرفت هیسی کشیدم.

خیلی شخصیه.

خیلی کثیف و ممنوعست.

وقتی صورتش بین ران هام قرار گرفت و زبونش طول شکاف آلتمو لیسید بسختی میتونستم نفس بکشم.

خرناس آروم و خفه ای از گلوش بیرون اومد.

"لعنت،عالیه"

زبونش درونم فرو رفت و مثل یه حیوون گرسنه و کثیف شروع به خوردن من کرد.

#پارت۲۴۸

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

خیلی حریص...خیلی منحرف...خیلی....

"اوه خدا"

با هرنوازش زبونش ناله کردم.

بسرعت در حال افتادن به پرتگاهش بودم

دستشو جلو برد و شروع به مالیدن کلیتوریسم کرد در حالی که زبونش درونم حرکت میکرد و فلز زبونشو روی خیسیم میکشید.

"جیک"

در حالی که منو تا لبه ی فراموشی برد ،خودمو رها کردم تا به هر کجا که دلش میخواد پرتابم کنه.

"لعنت،همینه"

دستامو عقب بردم،سرشو گرفتمو همونجا نگه داشتم.

"ادامه بده"

خرناسی از سینش بیرون اومد و حرکتشو سریعتر کرد.

احساساتی که درونم میچرخید انقدرشدید بود که حتی منو میلرزوند در حالی که حتی استخون هام از به اوج رسیدن میلرزیدن .

میلرزیدم و اون روی پشتم میلرزید.

بین ارگاسمم غرید.

"این همه ی چیزیه که از من میخوای؟"

"من..."

با دایره ی کوچیکی انگشتشو روی کلیتوریسم میچرخوند و باعث پس لرزه هایی شد که باعث لرزیدن و خرد شدنم میشدن.

این مثل سوار شدن بدون پایان روی ترن هواییه.

به حدی بدنم حساس بود که نمیتونستم تحمل کنم.

وقتی دو انگشتشودرونم فروکرد از درد ناله کردم.

..درست بعد از قرار گرفتن دهنش روی جایی که باعث شد انگشتای پام جمع بشه.

رون هام دو طرف سرش میلرزیدن در حالی که ناله میکردمو جیغ میکشیدم.

این خیلی زیاد بود.

خیلی شدید بود.

#پارت۲۴۹

#فصل۳۱

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

وقتی اسمشو با صدای خفه ای فریاد زدم احساسات راه نفسمو بسته بود.

این یه تلاش برای به چنگ آوردن هواست در حالی که دوباره از هم پاشیدم.

ولی برخلاف قبلی،این سریع و خشن بود.

لذت با درد مخلوط شد و من حس آسیب پذیری میکردم انگار که یه چیز خصوصی و مقدسو به اشتراک گذاشتم.

تا حالا من تنها کسی بودم که تونستم به خودم ارگاسم بدم ولی قبلا همچین واکنش دیوانه واری نداشتم.

جیک دهنشو با پشت دستش پاک کرد و ایستاد.

چشماش مثل دو تا زغال داغ روی من بودن که باعث میشدن حس کنم برهنه تر از چیزی که ممکنه هستم.

ایستادم.

دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم ولی فرصتشو پیدا نکردم.

چون اون رفته بود.

پایان فصل ۳۱

#پارت۲۵۰

#فصل۳۲

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

«دیلن»

تقریبا دو هفته از وقتی که جیک منو نیمه برهنه روی کاپوت ماشینش ول کردو بدون هیچ حرفی رفت میگذره .

دوباره به روش گذشتش برگشته ،بجز اینکه حالا بطور مکرر از بودن کنار من طفره میره ،حتی کار بجایی کشیده که حتی اگه من کنار اوکلی باشم،توی راهروواینمیسه تا با اوک حرف بزنه.

تنها جنبه ی خوبش اینه که با بریتنی هم دیگه حرف نمیزنه.

طبق شایعاتی که توی ار اچ ای پیچیده،بریتنی به کارش ادامه داده واگه شایعات درست باشه الان با کوله.

که این دلیلیه که صورت ساویر وقتی سرکارم به دیدنم اومد مچاله شده بود.

"اصلا نمیفهمم"

ساویر نفسشوبیرون داد.

"کول چه کوفتی توی بریتنی دیده؟"

همون چیزی که جیک دیده.

درحالی که کانتروپاک میکردم گفتم.

"اون دو جانبه سرویس میده"

دوباره باید بگم حرص خوردن دوستم دیدنی بود.

لازم به ذکر نیست که اون بهترین شخصیت ممکنشو رو میکرد.

کول واقعا احمق بود که دنبال ساویر نیست.

"فکر میکنم.."

سرش را تکون داد و به من نگاه کرد.

"فراموشش کن،مهم نیست"

اوه مرد!

ممکنه هنوزمتوجه نشده باشه ولی بدجوری از کول خوشش میاد.

"چی فکر میکنی؟"

"که شاید،فقط شاید با اون جماعت محبوب عوضی فرق داشته باشه"

شونه بالا انداخت.

"حتی نمیدونم چرا،ولی واضحه که اشتباه میکردم واون فرقی با بقیشون نداره"

#پارت۲۵۱

#فصل۳۲

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

@VIP_ROMAN

ناامیدی درون صورتش کاملا ملموس بود.

آرزو میکردم که میتونستم چیز مثبتی بهش بگم ولی چیزی نداشتم.

پسرا مزخرفن!

مخصوصا پسرای کاوینگتون!

"متاسفم ساویر"

خانم دیکینسون در حالی که سینی رواز فر بیرون میاورد گفت.

"اوه عزیزم،اون،از روی سنگ لیس نمیزنه{یه اصطلاح به معنی اینکه تحت تاثیر اطرافیان رفتار کردن}"

صورت ساویر به من میگفت که اون هم مثل من از حرف رئیسم گیج شده.

ساویر گفت.

"نمیدونم معنی این حرف چیه،چرا کول باید یه سنگو لیس بزنه"

خانم دیکینسون آه کشید.

" معنیش اینه که شخصیت و عملکردمردم همیشه تحت تاثیر افراد دیگه قرار میگیره"

صندوقو باز کرد و یه سری صورت حسابو داخل پاکت گذاشت.

"شاید اونم درگیر دختره شده چون حس میکنه اون دختر از اوناییه که باید باهاش قرار بزاره یا انتظار میره که باهاش قرار بزاره"

به همون اندازه که متنفرم اینو تایید کنم ولی حرف رئیسم دور از حقیقت نبود.

کول ستاره ی خط حمله بود و ..بریتنی حالا رهبر چیرلیدر ها بود.

اونا با هم مثل کره ی بادوم زمینی و ژله بودن.

یا بهتر بگم کره ی بادوم زمینی و یه نوع ماده ی مصنوعی ژلاتینی بدون کالری...چون داریم در مورد بریتنی حرف میزنیم.

"حق با اونه، من کاملا شک دارم که کول واقعا باهاش در رابطه باشه ،فقط اینو بخاطر موقعیت اجتماعیش حفظ کرده"

خانم دیکینسون سر تکون داد.

"همونطورکه مادرم میگه...اگه با سگ ها بخوابی،با کک ها بیدار میشی"

"دقیقا"

به ساویر لبخند زدم.

" ولی ملکه کک طماع امسال فارغ التحصیل میشه،پس بزودی قراره بره"

ساویر اخم کرد.

"توام همینطور"

#پارت۲۵۲

#فصل۳۲

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"اینجوری نیست که قرار باشه برم کالج"

مرده شورشویرن!

من توانایی پرداختشو نداشتم،حتی اگه میخواستم که برم.

"ما هنوزم میتونیم آخر هفته ها همو ببینیم و تلفنی با هم حرف بزنیم"

"قول میدی؟"

انگشت کوچیکمو بالا نگه داشتم

"قسم میخورم"

انگشت کوچیکشو دور انگشتم پیچید و ابرهاشوبالا داد.

"که به این معنیه اتفاقایی که با جیک افتاده روبهم میگی؟"

برگشتم تا کانتروتمیز کنم.

"بهت که گفتم،اون مست بود،تولدش بود، یکم با هم وقت گذروندیم..و حالا برگشته به همون حالتی که وانمود میکنه من وجود خارجی ندارم"

لب هاشو جمع کرد.

" ازش نپرسیدی چرا انقدر ازت عصبانیه؟"

"سعی کردم ،ولی اون نمیخواست در موردش حرف بزنه"

کانترو با قدرت بیشتری تمیز کردم.

"کم کم دارم فکر میکنم،قرار نیست هیچوقت بفهمم و بخوام صادق باشم،کم کم داره برام کم اهمیت تر و کم اهمیت تر میشه،لعنت به جیک کاوینگتون،من کارم با اونو بازی هاش تموم شده"

شنیدم اگه چیزیو بارها و بارها تکرار کنین،دیر یا زود باعث میشه باورش کنین.

چشمای ساویر با تردید به من نگاه کرد.

"گمونم ،این توضیح میده چرا امشب با تامی میری بیرون"

بله!

"نه! تامی برام ...خب ،دوست یا همچین چیزیه.هنوزم میخواییم آروم پیش بریم"

#پارت۲۵۳

#فصل۳۲

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

ساویر اشاره کرد.

"خیلی خیلی آهسته،تو تقریبا دو هفتست باهاش وقت نگذروندی"

"درس داشتم"

اینو گفتم با اینکه میدونستم حقیقت نداره.

واقعیت اینه که منتظر بودم جیک رفتارشو درست کنه...ولی نکرد،پس وقتشه بیخیال بشم.

ساویر و خانم دیکینسون نگاهی با هم ردوبدل کردن.

انگشتمو بسمتشون تکون دادم.

"بس کنین،من از تامی استفاده نمیکنم تا جیکو برگردونم،من واقعا به اون احساساتی دارم"

فقط اون احساسات،به احساساتی که به جیک داشتم،حتی نزدیک هم نبود.

خانم دیکینسون با زبونش صدایی تولید کرد.

"ابریشمو هم روی بز بزاری،بازم بزه"

"تامی بز نیست"

کابینت شیشه ای رو باز کردم و برشی از نون موزی که ساویر سفارش داده بود بیرون آوردم.

"مطمئنی ،برام ناراحت نیستی چون اونو میخوای؟"

لحظه ای که صورت ناراحت ساویرو دیدم از چیزی که گفتم پشیمون شدم.

"نه،من بهت گفتم که ..."

"میدونم"

نونو توی پاکت گذاشتم.

"متاسفم باشه؟من فقط...گمونم بخشی از من فهمیده که نگه داشتن تامی اشتباهه ولی این کارو نمیکنم تا یه هرزه باشم،اینکارو میکنم چون من واقعا میخوام همه چیز بینمون درست بشه،از اینکه همه چیز با جیک شبیه یه چرخ و فلکه خسته شدم و میخوام برای یبارم که شده با کسی باشم که مثل یه چیز ارزشمند باهام رفتار

کنه و همونطور که من حمایتش میکنم،هوامو داشته باشه،میدونی چی میگم؟"

#پارت۲۵۴

#فصل۳۲

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

ناراحتی صورتشوپر کرد.

"آره،میفهمم"

روی نوک پاهاش ایستاد و گونمو بوسید.

"امشب برای گروه کر تمرین دارم ولی بعد از اینکه تموم شد بهت پیام میدم و میخوام همه چیو در مورد قرار رمانتیکتون بشنوم"

"این یه قرار رمانتیک نیست،ما فقط یکم بستنی میگیریمو میریم اسکله تا حرف بزنیم"

قبل از اینکه عقب بره با لبخند لوسی گفت.

"برای من که رمانتیک به نظر میاد"

پاکتشو بسمتش گرفتم.

"نون موزیتو فراموش نکن"

سعی کردم نون موزی رو بهش بدم ولی خانم دیکینسون پاکتو ازم قاپید.

"نون موزی ،مورد علاقه ی اون نیست"

نگاه تندی به من کرد.

"اکلرمون تموم شده{éclair نوعی نون‌شیرینی خامه‌ای فرانسویه که با دو تا لایه نونِ نسبتاً دراز تهیه میشه با خمیر پفی و خامهٔ کاستارد، یا خامه زده شده ،لای اونا و رویه‌ای تزئینی روی اون درست می‌شه}"

اوه پسر.

"نه ولی ساویر اینو از من نمیخواست"

"مشتریامون واقعا نمیدونن چی درسته،تو قرار نیست بهشون چیزی که فکر میکنن میخوانو بدی،تو باید چیزی که واقعا میخوانو بهشون بدی"

بفرما!

واون تعجب میکنه که چرا هر بار اون میره جلوی پیشخون ،فروش کم میشه.

ساویر پاکتو ازش قاپید.

#پارت۲۵۵

#فصل۳۲

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"چیزی که واقعا میخوام،نون موزیمه"

"تو دختر نون موزی نیستی"

رئیسم اعتراض کرد.

"تو عزیزم دختر اکلری هستی،شیرین ،خامه ای ،منحصر به فرد.."

ساویر قبل از اینکه بیرون بره غر زد

"شاید دیگه نخوام دختر اکلری باشم"

"مهمله،مهم نیست چقدر تغییر کنی،بازم با دستی خونه میری که بلندی اون یکی دستته{کلا این خانم دیکینسون متخصص ضرب المثلاست}"

.....

@VIP_ROMAN

تامی بهم گفت

"فکر میکنم ،امسال شوالیه ها به پلی اف میرن"

"این..."

مکث کردم.مطمئن نبودم چطورجوابشوبدم چون از لحاظ فنی شوالیه ها رقیب تیمش محسوب میشدن.

"افتضاحه؟"

خندید.

"آره،هست،ولی مطمئنم ما هم به پلی اف میرسیم"

چشماشو توی چشم هام نگه داشت.

"اگه...یا شاید باید بگم وقتی این اتفاق میفته تو برای دیدن بازی میای؟"

"آره"

یکم بستنی رو با قاشقم برداشتم.

"ازش خوشم میاد"

بیشتر باید بگم تحملش میکنم، چون از ورزش و مخصوصا از فوتبال خوشم نمیاد ولی از طرفی ،باید اونجا باشم.

لبش تاب برداشت.

"دلم برات تنگ شده بود،خوشحال شدم که بهم پیام دادی"

@VIP_ROMAN

***

تامی بهم گفت
"فکر میکنم ،امسال شوالیه ها به پلی اف میرن"

"این..."
مکث کردم.مطمئن نبودم چطورحواشوبدم چون از لحاظ فنی شوالیه ها رقیب تیمش محسوب میشدن.
"اقتضاحه؟"
خندید.
"آره،هست،ولی مطمئنم ما هم به پلی اف میرسیم"
چشماشو توی چشم هام نگه داشت.
"اگه...یا شاید باید بگم وقتی این اتفاق میفته تو برای دیدن بازی میای؟"
"آره"
یکم بستنی رو با قاشقم برداشتم.
"ازش خوشم میاد"
بیشتر باید بگم تحملش میکنم، چون از ورزش و مخصوصا از فوتبال خوشم نمیاد ولی از طرفی ،باید اونجا باشم.
لبش تاب برداشت.
"دلم برات تنگ شده بود،خوشحال شدم که بهم پیام دادی"
ظرف بستنی رو روی داشبورد ماشینش گذاشتم.
بیشتر از یه ساعت طول کشید که به اینجا برسیم ولی منظره ی ماریانا واقعا ارزششو داشت.
"منم دلم برات تنگ شده بود"
مثل اینکه دلم برای یه جفت جوراب خوشگل تنگ شده باشه.

برخلاف این،مثل از دست دادن یه اندام مهم توی بدنم ،دلم برای جیک تنگ شده بود.
تامی انگشتشو روی فرمون ریتمیک میکوبید.
"ببین،میخواستم یه چیزی ازت بپرسم،تو میتونی بهم بگی بهم ربطی نداره ولی امیدوارم حقیقتو بهم بگی"
دستامو زیر رونم گذاشتم تا از وول خوردن دست بردارم.
"چی میخوای بدونی؟"
"چند نفر از ار ام اچ هفته ی قبل توی مهمونی کریستین بودن"
چشماش توی چشمام قفل شد.
"میدونی،همون مهمونی که باهام بهم زدی"
واقعا مطمئن نیستم میخواست به کجا برسه.
"آره،بادمه"
سوراخ بینیش گشاد شد.
"خب،رفیقم میگفت بعد از اینکه جیک روی بریتنی بالا آورد تو با اون از مهمونی رفتی"
"خیلی خب!"
دستمو بیرون آوردم و ناخنمو جویدم.
"بنظر میاد دوستت همه چیو گفته پس دقیقا سوالت چیه؟"
چشماش برافروخته شد.
"باهاش سکس داشتی؟"
عجب!
خیلی خب،این به اون ربطی نداره .
حرفش باعث شد ساکت بشم.
هیچ ایده ای ندارم چطور جوابشوبدم چون اصلا هیچ توضیحی بهش بدهکار نیستم .
"داشتی؟"
فکش محکم شد.
"ممکنه دهنت بسته باشه ولی صورتت یه کتابه بازه"
اگه همچین چیزی باشه اون واقعا باید روی خوندن و درک مطلبش کار کنه.
"من باهاش سکس نداشتم"
نمیدونستم از نگاهی که به من انداخت چه برداشتی بکنم.
"براش ساک زدی؟"
"ببخشید؟"

نفسشو بیرون داد.
"ببین ،سعی نمیکنم یه عوضی باشم ،فقط نمیخوام با کسی که جیک کاوینگتون آلتشو درونش فرو برده باشم و واژن استفاده شده ی اونو داشته باشم"
گونه هام سوخت.
و تا حالا فکر میکردم تامی پسر خوبیه.
"من واژن استفاده شده ی کسی نیستم عوضی"
صورتش وارفت ،انگار تازه متوجه حرف احمقانه ای که زده بود شد.
"گندش بزنن، اشتباها اون حرفو زدم"
سعی کرد گونه هامو قاب بگیره ولی سرمو چرخوندم.
"لطفا برم گردون خونه"
صورتمو با دو تا دستش گرفت.
"ببین،متاسفم"
صداقت چشمای تیرشو پر کرد.
"ولی اون لیاقتتو نداره دیلن نه جوری که من دارم"
حق با اونه ولی قلب ها با توجه به اینکه چه کسی لیاقت دارن و چه کسایی لیاقت ندارن عشقشونو انتخاب نمیکنن.
چون عشق یه انتخاب نیست.
این نتیجه ی غیر منطقی اینه که کسی تیکه ای حیاتی توی بدنتونو میدزده.
و من به اندازه ی جهنم آرزومیکردم که جیک اون تیکه رو برگردونه.
تامی پیشونیشورو ی پیشونیم گذاشت.
"یه فرصت بهم بده،من باعث میشم خیلی خوشحال بشی"
"مشکل این نیست که تو نمیتونی خوشحالم کنی"
"پس چیه؟"
"نمیدونم"
با صداقت گفتم.
"گمونم که من داغونم"
باید همینطور باشه،وگرنه چرا باید پسری که دائم بهم صدمه میزنه رو به پسری که باعث خوشحالیم میشه ترجیح بدم؟
چشمامو بستم و گونشو بوسیدم.
"آرزو میکردم که نبودم،متاسفم"
نباید سخت باشه،جیک باشه یا نه ،نمیتونم خودمو مجبور کنم احساس بیشتری نسبت به تامی داشته باشم.
همچنین دلم نمیخواست وقتی از این مطمئن نیستم،فرصتشو برای دیدن عشق

زندگیش از دست بده.
"تو معرکه ای ولی فکر میکنم بهتره دوست بمونیم و چون دوستتم دلم نمیخواد باهات عوضی باشم و یا اذیتت کنم"
فکش محکم شد.
"دیلن..."
"تو یه روزی یه دختر و واقعا خوشبخت میکنی"
ولی اون دختر من نیستم.
چشماش باریک شد.
"اگه واقعا همچین حسی داشتی به چه دلیل جهنمی مجبورم کردی یه ساعت تا اینجا رانندگی کنم تا فقط بخوای برای همیشه همه چیزو تموم کنی؟"
صورتش پر از خشم شد.
"چرا وقت لعنتیمو هدر دادی دیلن؟"
حق داره که ناراحت باشه.
"شرمندم،فکر کردم...."
فریاد بلندش حرفمو قطع کرد.
"چی؟ که میتونیم ناخن های همدیگه رو لاک بزنیم و موهای همو ببافیم در حالی که داریم غیبت بقیه رو میکنیم؟"
حالا فقط منزجر بود.
"نه..."
دهانش انقدر محکم روی دهنم کوبیده شد که دندون هام درد گرفت.
به سینش کوبیدم ولی اون اهرم صندلی رو کشید و از روی کنسول روی من قرار گرفت.
نه نه نه نه.
لبشوانقدر محکم گازگرفتم که مزه ی خونو حس کردن.
"ولم کن"
مشتش موهامو کشید و سرمو عقب کشید تا به صورتش نگاه کنم.
"من سعی کردم باهات مهربون باشم و در مورد تو کار درستو انجام بدم ولی تو به اذیت کردنم ادامه دادی"
وقتی یه طرف صورتمو لیسید لرزیدم.
"میدونی چی فکر میکنم؟ فکر میکنم که دوست داری که باهات مثل یه هرزه ی کوچولو رفتار...."
با زانوم به بیضه هاش کوبیدم.
ولم کردو نعرم کشید.

"عیسی مسیح،دردم اومد"
"خوبه"
خم شد ودر شاگردو باز کرد.
"گورتو از ماشینم گم کن هرزه ی احمق"
وقتی به اندازه ی کافی سریع حرکت نکردم هولم داد.
"حالا!"
با خوشحالی!
از ماشینش بیرون رفتم و اون فورا حرکت کردو رفت.
به دورواطرافم نگاه کردم ومتوجه شدم که حالا بعد از نیمه شبه و من یه جای دورافتاده ایستادم.
عالی شد!
اولین کسی که باهاش تماس گرفتم ساویر بود که به پست صوتیش منتقل شد.
با توجه به اینکه وقتی تو کلیساست یا تو گروه کر تمرین میکنه گوشیشوخاموش میکنه،احتمالا یادش رفته دوباره روشنش کنه.
این اولین بارش نیست.
در حالی که بسمت یکی از بارانداز های شناور میرفتم دستامو روی چشم مالیدم.
اگه با خالم تماس بگیرم احتمالا وحشتزده میشه وعمو وینو درگیر این میکنه.

اوف!
اوکلی احتمالا بخاطر این موضوع مزخرفات زیادی بهم میگی ولی اون بهترین گزینمه چون ساویر تلفنشو جواب نمیده.
خوشبختانه اون بعد از بوق دوم جواب داد.
"سلام"
"سلام،الان سرت شلوغه؟"

"نه واقعا،فقط دارم یکم حشیش میکشم"
چقدرم که غافلگیر شدم!
"اوه،خوبه...مم...من امیدوار بودم بتونی یه لطفی بهم بکنی"
صداهای خفه ای تو پس زمینه شنیدم ولی اوکلی بهشون گفت که خفه بشن.
"خوب بنظر نمیرسی،چه خبر شده؟"
" به نحوی...اومم تو اسکله گیر افتادم"
"اسکله؟"
پرسید.
"کدوم اسکله؟"
""اسکله ی ماریانا توی ریچ..."
"چی؟"
قبل از اینکه حرفموتموم کنم اوکلی نعره زد.
" تو اینهمه راهو تا ریچموند رفتی؟ اونجا چه غلطی میکنی ،میدونی اونجا این وقت شب چقدر خطرناکه؟"
نه!
ولی واقعا امیدوار بودم که نفهمم.
"پس گمونم چیز خوبیه که الان تنهام هان؟"
آب دهنمو بسختی قورت دادم.
"متاسفم که مزاحمت شدم،ولی واقعا کس دیگه ای نبود که..."
قبل از اینکه قطع کنه گفت.
"من تو راهم،تلفنتو نزدیک خودت نگه دار و با هیچ غریبه ای حرف نزن"

***

چهل دقیقه بعد چراغای ماشین اوکلی رو دیدم که به ماریانا نزدیک میشد.
ولی با بررسی دقیقتر ،متوجه شدم که اوک تو ماشین تنها نیست.
جیک همراهش بود.
اوکلی روی صندلی شاگرد نشسته بود و با یه نگاه دیگه کولو دیدم که روی صندلی عقب نشسته.
لعـــنت بـــه زنـــدگـــیم!
بسختی بسمتشون حرکت کردم وقتی که اوکلی و جیک ازماشین بیرون پریدن و جوری بنظر میرسیدن که آمادن کسیو تیکه تیکه کنن.
"چه اتفاقی افتاده؟"
اوکلی فریاد زد.
"حالت خوبه؟ کی اینکارو باهات کرده؟"
اوک گاهی میتونست خیلی دراماتیک بشه.
"من خوبم"
امکان نداره وقتی جیک اینجاست همچین چیزیو به اوکلی بگم.
چشمام بین پسرخالم و دشمنم به گردش در اومد.
"من فقط،واقعا میخوام برم خونه باشه؟"
با یه خرناس منو بسمت ماشین راهنمایی کرد و پشت ماشین جیک نشوند.
وقتی داخل رفتم کول هیچی نگفت و برای این ازش ممنون بودم.
جیک...طبق معمول.... در حالی که راه افتاد،وانمود میکرد که من وجود ندارم.
در هر حال اوکلی بجای هردوتاشون حرف زد.
"چطور به اینجا رسیدی؟"
"یه روز ،مامانمو بابام...."
"من جدی ام"
در حالی که کول خرناس کشید اوکلی غر زد.
"امکان نداره اتفاقی به پیاده روی رفته باشی و در نهایت به ریچموند برسی،قطعا کسی تورو با ماشین آورده اینجا"
اوکلی سرشو چرخوند و به من خیره شد.
"من فکر میکنم باید کار اون مسخره ی مادر بخطا باشه ولی تو بهم گفته بودی شب تولد جیک باهاش بهم زدی"

واقعا آرزو میکردم که اوکلی خفه شه و چیزایی که بهش میگمو پیش خودش نگه داره.
"من باهاش بهم نزدم چون هیچوقت با هم نبودیم"
چشماشو باریک کرد.
"من یه اسم میخوام"
لبخند شیرینی زدم و دستمو دراز کردم.
"اسمم دیلنه،از دیدنت خوشحالم"
اوک به جیک نگاه کرد.
"همیشه انقدر بچه زرنگ بوده؟"
لب های جیک تکون خورد.
"فقط وقتی نگرانه یا چیزیو پنهان میکنه"
دهنمو باز کردم تا بهش بگم خفه خون بگیره ولی بعد بستمش.
اگه نمیخواست باهام حرف بزنه ،منم باهاش حرف نمیزنم.
دو نفر میتونن ،تو این بازی شرکت کنن.
اوکلی گفت.
"چرا بهم نمیگی؟"
کاش دست از بازجویی کردن من برمیداشت.
"چون چیز مهمی نبود"
دهنش باز شد.
"یه نفر تورو بقصد مرگ اونجا ول کرده،اونوقت میگی چیز مهمی نیست؟"
"هیچکس منو برای مردن اونجا ول نکرده اوک"
دستامو روی سینم جمع کردم.
"دست از ملکه ی درام بودن بردار"
کول خندید.
"اون..."
صدای زنگ تلفنم حرفشوقطع کرد.
دیدم که اسم ساویر روی صفحه چشمک میزنه پس دکمه ی سبزو زدم.
"مـ..."
اوکلی تلفنمو از دستم قاپید و کنار گوشش گذاشت.
سعی کردم ،اونو ازش بگیرم ولی یه کول اشاره کردتا منو نگه داره.
اون عوضی به من پشت کرد و روی پاهام آروم نشست.
"سلام ساویر،اوکلیم پسر خاله ی دیلن،ببین،امشب یه اتفاق خیلی بد براش افتاده و من لازم دارم که تو هر چیزی که میدونی رو بهم بگی و با این شروع کن

که اون با کی بود؟"
حتما داره باهام شوخی میکنه.
فریاد زدم.
"چیزی بهش نگو ساویر،من خوبم"
"نه دیلن نبود "
اوکلی گفت
"مادر ناتنیم بود،نه تنها شبیه همن،صداشونم مثل همه،دیونه کنندست نه؟ به هر حال من به یه اسم نیاز دارم"
"حرف نزن ساویر"
از پشت کول داد زدم.
"اون تلفن لعنتیو قطع کن"
"قرار رمانتیک؟"
اوکلی زمزمه کرد و فهشی زیر لب داد.
"آهان،جالبه"
به من نگاه کرد.
"من هیچ چیز رمانتیکی تو اینکه نصف شب تنهایی تو یه جای دور افتاده گیر بیفته نمیبینم،تو میبینی؟"
از گوشه ی چشمم دیدم که بدن جیک منقبض شد.
چقدر دورو؟
هرچند که جیک ماشینشوبرام گذاشت ولی اینا دقیقا مثل هم نیست هرچند که جفتشون مزخرفه.
"چی؟"
صدای فریاد ساویرو حتی من هم میتونستم بشنوم.
"اوه خدای من،اون حالش خوبه؟ تامی چه مرگش شده؟"
مرده شورشو ببرن!
به دنده های کول تا وقتی مشت زدم که جیغ کشید و از روم بلند شد.
قبل از اینکه اوکلی قطع کنه گفت.
"تامی،گرفتم،آروم باش دختر جون"
اوک به من خیره شد.
"بهت تجاوز کرد؟قسم میخورم...."
ماشین از مسیرش منحرف شدو ماشین های زیادی توی جاده بوق زدن.
"من خوبم اوکلی... اینکارو نکرد...من خوبم"
بعد بهش میگم،وقتی که آرومتر شدو جیک دوروبرش نبود.

پسر خالم به صورتش اشاره کرد.
"به چشمام نگاه کن وبهم بگو بهت صدمه ای نزده"
دست جیک دور فرمون محکم شد.
"اگه صدمه زدن به این معنیه که منو ازماشینش انداخت بیرون پس آره،گمونم از لحاظ فنی بهم صدمه زد ولی باور کن که من حالم خوبه"
اوکلی هنوزم راضی بنظر نمیومد ولی حداقل تا رسیدن به خونه ادامه نداد.
وقتی جیک ماشینو جلوی خونه نگه داشت دست کسی دور مچم پیچید.
اول فکر کردم اوکلیه ولی اون همین حالا هم نصف راه تا رسیدن به درو طی کرده بود.
چرخیدم و صورت خشن ولی جذاب جیکو دیدم.
"ممنون که رسوندیم"
با ملایمت چونمو بالا آورد.
حس کردم نگاهش روی هر قسمت از صورت و بدنم پرسه زد ولی بازم نگاهش جنسی نبود.
بهش گفتم.
"من خوبم،منو تامی...ما ..باهم تموم کردیم"
در حالی که ارزیابی دقیقشونسبت به من تموم کرد ساکت موند.
وقتی راضی شد،سوار ماشینش شد و
روشنش کرد.
و بدون اینکه حتی یه کلمه بهم بگه رفت
مثل همیشه که همینکارومیکرد.

«جیک»

به سابوروی نارجی که شبیه یه شست دردناک بین بقیه ی ماشینای پارک کرده بود نگاه کردم.
وقتی روی داشبورد ساعتو چک کردم ،ماسک اسکیمو روی سرم کشیدم وچوب بیسبالموبرداشتم.
با توجه به اینکه تامی توی یه ساختمون ارزون زندگی میکرد تنها دوربین امنیتی یه دوربین بی مصرفه.
به این معنیه که کسی منو نمیبینه و من مجبورم سریع اینکارو تموم کنم.
قبل از اینکه سراغ شیشه ی جلویی برم ،شیشه های کناری رو ترکوندم ولی هنوزم کارم تموم نشده.
چرخاشو پاره کردم.
بعد درپوش بنزینو باز کردم،از هودیم یه بطری آب در آوردمو توش خالی کردم ،بعد زیپ شلوارمو پایین کشیدم و توش شاشیدم.
حالاتوام گیر افتادی مادربخطا.

فصل سی و چهارم

«دیلن»

در حالی که خاله وارد اتاقم میشد سوت زد.
"وای،تو ..."
آرایشمو تموم کردم و چرخیدم.
"بد شده؟"
"نه...فقط تغییر کردی...بزرگتر بنظر میرسی"
پوزخند زدم.
"خب تولدمه"

@VIP_ROMAN
@romansara_tanjome

از بالا تا پایین براندازم کرد .
از موهای پف کردم و آرایش دودی چشمام و یه پیراهن تنگ کوتاه که با کارت هدیه ای که خاله بهم داده بود خریدمش.
قرمزو فوق العاده کوتاه بود و بطرز خطرناکی برجستگی های بدنمو بیشتر نشون میداد.
"تو خیلی جذاب شدی دیلن"
پشت سرم رو به آینه ایستاد.
"فقط امیدوارم به دلایل درستی اینکارو کرده باشی"
صادقانه گفتم.
"تنها کسی که بخاطرش اینکارو میکنم،خودمم"
امیدوار بودم تامی کمکم کنه از جیک بگذرم ولی فایده نداشت.
دارم کم کم فکر میکنم..بجز زمان ...هیچ چیزی فایده ای نداره.
ولی به این معنا نیست که نتونم تو این مدت خوش بگذرونم.
کل زندگیم مسئولیت پذیر بودم....و بزرگسالانه و بالغانه رفتار کردم....و سال های زیادی رو از دست دادم.
برای بیارم که شده دلم میخواست دیوانه وار رفتار کنم و نگران عواقبش نباشم.
نه اینکه نگران عواقبش نباشم ولی مطمئنم ساویرو اوکلی که توی خونه ی کریستین منتظرمن هوامو دارن.
در حالی که کفش های دکتر مارتینزمو میپوشیدم خاله لرزید.
"نه نمیتونم بزارم اینکارو بکنی"
"ولی من عاشق این کفشام"
"میدونم عسلم،ولی به لباست نمیان"
بشکن زد.
"الان برمیگردم"
دو دقیقه بعدبا یه جفت کفش لوبوتین برگشت
"همچین لباسی لایق پوشیدن کفش لوعه{لوبوتین}"
"ولی اونا خیلی گرونن،مطمئنی پوشیدنشون توی یه مهمونی ایده ی خوبیه؟"
"البته،من پونزده جفت دیگه از همینو دارم پس میتونم یه شبوبدون این یه جفت سر کنم"
"پونزده؟"
مطمئن نیستم از یه چیزی پونزده تا داشته باشم.
پوزخند زد.

"وین،راه ورود به قلب منو میدونه"
بعد از اینکه اونارو پام کردم مثل بچه گوزنی بودم که تازه یاد گرفته راه بره ولی با وجود همه چی زیادم بد نبودن.
بعلاوه که اونا پاهامو بلند تر نشون میدادن.
"عالیه"
غر زد.
"خدایا،دوباره جوون بشم"
"تو جوونی"
قبل از اینکه لبخند بزنه چیزی از نگاهش گذشت.
"یالا دختر تولد ،من تا مهمونی میبرمت"

***

@VIP_ROMAN @romansara_tarjome

لحظه ای که پامو تو خونه ی کریستین گذاشتم حس کردم چشمای همه روی منه.
و برای اولین بار برای این نیست که چیز خجالت آوری اتفاق افتاده یا من به کسی مشت زدم.
در حالی که بسمت ساویر و اوکلی میرفتم ،ساویر گفت.
"مرده شورتو ببرن،تو کی هستی و با بهترین دوستم چیکار کردی؟"
"خیلی زیاده؟"
سرشو تکون داد.
"نه تو داغ تر از اتا کارینا{یه ستاره} شدی"
"داغ تر از ستاره ی گلکسی؟"
نمیتونستم تحمل کنم.
یه لیوان خالی رو از روی میزبرداشتم.
"مطمئنی با اینکه تو قراره راننده ی برگشتم{چون قراره مست کنه} باشی مشکلی نداری؟"
"البته"
به اون گفتم
"تولدمه و من میخوام خوش بگذرونم"
به اوکلی نگاه کردم که تمام مدت با یه دستش که جلوی صورتش بود ساکت مونده بود.
"حالت خوبه اوک؟"
اوکلی به ساویر گفت.
"آره،همه چی عالیه"
منو ساویر نگاهی با هم ردوبدل کردیم.
"چرا به من نگاه نمیکنی؟"
"چون ممکنه منم مثل تموم پسرایی که دوروبرتن آب دهنم راه بیفته و این چندش آور میشه،میدونی"
چشمامو براش چرخوندم.
"اوه،بس کن،این فقط یه لباسه"
به شکمش سقلمه زدم.
"برای تولدم باهام یه لیوان شراب بنوش...نظرم عوض شد تو ساقیم باش و یکی دو تا چیز از مهمونی های دیوونه وار مشروب خوری یادم بده"

اوکلی نیشخند زد.
"مطمئنی؟"
"البته"
بسمت میز پراز نوشیدنی چرخید .
"پس امشب منو بارمن شخصی خودت بدون،فقط نگو که بهت هشدار ندادم"

***

یک...دو ...مطمئن نیستم چند ساعته که لوبوتین دیگه مهم نیست چون پاهامو دیگه حس نمیکردم.
مرده شورشو ببرن.
در حالی که بدنمو با آهنگ پیچ و تاب میدادم،مطمئن نیستم هیچ چیز دیگه ای رو بجز ضرب آهنگ و انرژی مردم اطرافم حس کنم.
کسی...که بنظر میاد اوکلی باشه ،راهشو از بین جمعیت باز کرد و یه لیوان بدستم داد.

#پارت۲۷۲

#فصل۳۴

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

"تو بهترین پسر خاله ی لاشیی هستی که تا حالا وجود داشته"

داد زدم تا مطمئن بشم صدامو میشنوم.

ابروهای اوک بالا رفت.

"اوه،آره،یه نفر بالاخره فهمید"

به نوشیدنی که تو دستش بود نگاه کرد.

"اینو آروم آروم بخور باشه؟"

شستمو بهش نشون دادم.

"بله قربان"

لیوانو بالا دادم و تا تهشو خوردم.

"یا نه"

اوکلی غر زد.

"فکر کنم باید یکم آب قاطیش کنم"

بلند گفتم.

"آب مال واژناست"

یه پسر که از کنارم رد میشد مشتشوبه مشتم کوبیدو گفت.

"لعنت،آره،همینطوره"

پلک زدم.

کول بود!

"تویی"

با نگاهی به قد بلندش گفتم.

"تو اینجایی"

کول جرعه ای از آبجوش گرفت و به اوکلی نگاه کرد.

"یه چیزی بهم میگه که قراره بزودی همه چیز باحال بشه"

اوکلی بلند گفت.

"کجا بودی رفیق،تو یه ساعت و نیم گذشته همه چی باحال بوده"

کول بسمت اوکلی خم شد و چیزیو توی تلفن همراهش نشون اوک داد.

اوکلی نفس سختی کشید .

"آره،میگم هردومون تا میتونیم مست بشیم ،پس اون نمیتونه برای این گوه کاری سرزنشمون کنه"

کول قبل از اینکه بسمت میز نوشیدنی ها بره گفت.

"از طرز فکرت خوشم میاد"

هیچ ایده ای نداشتم که در موردچی حرف میزدن.

رو به اتاق گفتم.

"کی میخواد سرزنشتون کنه؟"

بسمت ساویر چرخیدم.

"همه چی روبراهه؟"

واضحه که وقتی مستم خیلی احساساتی و نگران میشم.

ساویر سرتکون داد.

"همه چی عالیه"

ساعتشوبررسی کرد.

"هرچند که باید تا نیم ساعت دیگه خونه باشم"

اوه.

مزخرف!

تازه داره بهم خوش میگذره.

وقتی اوک و کول برگشتن پرسیدم .

"اوکلی،میتونیم بعدا با هم اوبر بگیریمو بریم؟"

صبر کن ببینم

این بی ادبیه.

به دوستم نگاه کردم.

"ازم متنفری؟"

با خنده سر تکون داد.

"البته که نه،فقط میخوام قبل از اینکه برم مطمئن بشم ،سالم میرسی خونه"

"مشکلی نیست"

اوکلی گفت.

"من حواسم بهش هست،فوق فوقش،انقدر مست میشیم که تو یکی از اتاق های طبقه ی بالا میخوابیم"

چند نفر از پسرای دوروبرمون هورا کشیدن.

یکی از پسرا گفت.

"نه اینکه اولین بارشون باشه یه تختو با هم شریک میشن،مگه نه بچه خمار؟"

اوکلی غرید.

"خفه خون بگیرمرد،قبل از اینکه مامانتو بکنم و توام بشی پسر خاله ی ناتنیم"

ساویر پلک زد.

"فکر کنم باید میگفتی پسر ناتنی"

اوک شونه بالا انداخت.

"حالا هرچی،گوجه ،گوجست"

"گو..."

ساویر دستشو تکون داد.

"میدونی چیه؟ بیخیال"

دستمو روی شونه هاشون گذاشتم.

"بهتون خوش میگذره؟"

"نه هنوز"

اوکلی لیوانشو بالا گرفت.

"ولی داره کم کم به خوش گذرونی نزدیک میشم"

"باید برم بشاشم"

اینو به کول گفتم چون تنها کسی بود که جلوی راهم ایستاده.

کول به اوکلی نگاه کرد.

"این یعنی،اون میخواد تو پانچ شراب بشاشه؟ چون شاهکار میشه"

ساویر با یه دستش اونو هل داد.

"اگه بعد از اینکه رفتم بفهمم دوستم توی ظرف شراب شاشیده،دکترت مجبور میشه دو هفته وقت بزاره تا جای خراشای روی بدنتو بشمره"

چشمای کول خمارشد.

"خیلی خب،بزن بریم عسلم"

ساویر غر زد.

"مگه تو خوابت"

چشماش دور اتاق چرخید.

"توالان نباید با دوست دختر جدیدت خوش بگذرونی؟ یا کسی لطف کرده و اونو رسونده خونه"

کول پوزخند زد.

" لعنت عزیزم،این حسادته که من حس میکنم؟تو قراره با من مهربون بشی بایبل تامپر؟"

دوستم نگاه کثیفی به اون انداخت.

"هرگز،ترجیح میدم روی شیشه های شکسته بخزمو استفراغ برادرتو که روی بریتنی ریخت بخورم،تا با تو بخوابم"

کول برای یه لحظه فکر کرد.

"خب ،پس هنوز شانسش هست"

ساویر نفسشوبیرون داد و دستمو گرفت.

"بیا ،من باهات میام دستشویی"

"باشه،ولی باید تو راه بایستیمو با پسرای قلیونی حرف بزنیم"

"با کی؟"

"میفهمی"

@VIP_ROMAN

فصل سی و پنجم

«جیک»

وقتی به جلوی در خونه ی کریستین رسیدم ،موزیک خیلی بلند بود.
فقط در عوض اون مزخرفات معمول،آهنگ'Control' از
پادل او ماد از بلندگوها پخش میشد.
آهنگ خوبیه.
یکی از آهنگ های مورد علاقم،توسط اون گروهه.
موهای کوچیک پشت گردنم سیخ شد.
با تشکر از دیلن که مجبورم کرد یه تابستون مرتب اونو گوش بدم.
وقتی میخواستم داخل برم،محکمتر از حد نیاز دستگیره روکشیدم.
چند دختر وقتی از کنارشون عبور میکردم چشماشون روی من حرکت کرد
ولی امشب علاقه ای به ،وقت گذروندن باهاشون نداشتم.
من فقط اینجام تا چک کنم و مطمئن بشم،برادرمو دوستم کار احمقانه ای نکنن.

@romansara_tarjome
@VIP_ROMAN

اونارو دیدم که توی اتاق پذیرایی نزدیک میز نوشیدنی ها ایستادن.
اونجا بودنشون جای تعجبی نداشت.
در حالی که چشمم به یه داف افتاد که روی میز در حال رقصیدن بود ،بسمتشون رفتم.
نمیتونستم صورتشو ببینم چون پشتش به من بود ولی مهم نیست.
با بدنی که داشت ،میتونست شبیه یه بولداگ باشه و نصف پسرای اینجا بازم بخوان بکنتش.
وقتی اوکلی رو دیدم که با دلواپسی کنار دوستای دبیرستان رویال مانور ایستاده، خندم خفه شد.
تا امشب،هیچوقت ندیده بودم که بغیر از گروه خودشون به کسی توجه کنن.
در هر حال،واضحه که دختر جیگر روی میز ،مبهوتشون کرده.
و فقط اونا نبودن،دوایت دیویس و کورتلند بنت و دو تا از بهترین بازیکنای شوالیه ها،عملا آب از دهنشون راه افتاده بود.
به گفته ی برادرم دوایت پسر خوبیه ولی کورتلند یه حروم زاده ی پرمدعاست.
وقتی دوباره روی دختره تمرکز کردم ،کشاله ی رونم درد گرفت.
پاهای بلند و منحنی کوچولوی باسنش و موهایی که دلم میخواست در حالی که آلتمو ساک میزنه ،انگشتامو بینشون فرو کنم.
آره،کم کم داشتم نیروی جانبه ای که داشتو میفهمیدم.
این فقط من نبودم،چون چند تا از پسرای تیم فوتبال هم دور میز جمع شده بودن.
"تو خیلی جذابی"
یکی از پسرا گفت.
"چقدر برای یه لپ دنس {رقص برهنه که روی رون مشتری باسنشونو حرکت میدنو....} میگیری؟"
دختر بهش توجهی نکرد.
بیش از حد درون موسیقی غرق شده بود،انگار هیچ کس دیگه اهمیتی نداشت.
در حالی که بدنشو مثل مار افسونگرحرکت میداد لبمو گاز گرفتم.
چیزی به اندازه ی جهنم سکسی در مورد دختری وجود داره که بقیه به تخمش نیستن.
"هی عوضی"
اوکلی غرید.
"من چقدر بدم که خفه خون بگیری؟"

کول شونشو فشار داد.
"آروم ،گریفین {اسم همون یارو بی ادبه} بی ضرره"
هممم.
اوکلی معمولا انقدر زود جوش نیست مگه اینکه کسی انقدر احمق باشه که با کسی که براش مهمه ،در بیفته.
واون مثل جهنم شخصیتون میشه.
لحظه ای که دختر چرخید ،مغزم منهدم شد.
در حالی که به دیلن نگاه میکردم، مخلوطی از گیجی وخشم و چیز دیگه ای که برای درکش آماده نبودم ،به روده هام چنگ زد.
به چه دلیل لعنتی داشت اینجوری روی میز میرقصید ؟
لیوان قرمزی که بسمت لب های براقش رفت جواب سوالم بود.
امشب تولدشه...و سالگردمرگ مادرش.
البته که اون مینوشید.
به همون دلیلی که من اینکاروکردم.
میخواست فراموش کنه.
در حالی که مستقیما به سمت اوکلی و کول میرفتم دندون هامو به هم فشاردادم.
اوکلی منو به برادرم نشون داد وقتی که دید دارم بهشون نزدیک میشم.
"ببین کی اینجاست"
مشتشویالا گرفت.
"هی،مرد ،چه خبر؟"
سودامو روی میز گذاشتم و به اوک خیره شدم.
"به چه دلیل لعنتی دختر خالت برای نصف پسرای مدرسه برهنه شده؟"
شکلکی در آورد.
"داره میرقصه،برهنه نیست"
کول از بالای بطری آبجوش پوزخند زد.
"به هر حال ،نه هنوز"
اوکلی به بازوش کوبید.
"خفه شو"
به دیلن نگاه کرد که حالا باسنشومیلرزوند .... اینبار با یه آهنگ هیپ هاپ
...و من میدونستم اون از نقطه ی مستی هم رد شده.
"امشب تولدشه،اون لایق یکم خوشگذرونی هست"
چشماش روی من باریک شد.
"همه گهگاهی نیاز دارن از زندگی گوهشون بیان بیرونو خوش بگذرونن"

اشتباه نمیکرد ولی به این معنی نیست که اون باید کنار بایسته و راضی باشه در حالی که یه مشت پسر جوری چشم چرونی میکردن که انگار اون آب خنک توی یه روز داغه.
در حالی که دیلن دستاشوبین موهاش لغزوند و باسنشوحرکت داد ،دلخوری رو توی سینم حس کردم.
یکی از دوستای همیشه خمار اوکلی یه سیگاری رو براش بالا گرفت و ازش خواست تا بهش پوکی بزنه.
میخواستم سرش داد بزنمو بگم که احمق نباشه چون با اینکه اونا بی ضرر بنظر میرسیدن ،ولی سلام گرگ بی طمع نیست.
در حالی که خم شد وپوکی از سیگاری گرفت ،دستام مشت شد.
"باید جلوی اینو بگیری"
اوکلی جوری بهم نگاه کرد انگار که دیوونم.
"جلوی چیو بگیرم؟ سیگاری کشیدنشو؟"
نه،جلوی جوری که کورتلند بنت با هرزگی نگاش میکنه انگارکه اون یه سگه و دیلن یه استخون آبدارو عالیه.
وقتی کورتلند چیزی به دوایت گفت دندونامو به هم فشار دادم،چون جوری که حرف از دهنش در اومدو میفهمیدم.
دوایت قبل از اینکه بخنده و شونه بالا بندازه ،کمی مردد بود.
خشم باعث شد فریاد بزنم.
"واقعا اوکلی؟"
"واقعا چی؟"
نگاهشو تو صورتم نگه داشت.
"دست از رفتار کردن جوری که انگار من کار بدی کردم چون تو حسودی میکنی بردار"
"حق با اونه"
کول گفت.
"اگه میخوای سگا روی چمنت نشاشن،باید دور چمنت حصار بکشی نه اینکه فقط نشونه بزاری"
این تشبیه نه تنها معنی واقعی نداره ،حتی درست هم نیست.
"جفتتون باید خفه خون بگیرین،من حسود نیستم"
من به اندازه ی کافی از این مزخرفات داشتم.
اگه یه دقیقه ی دیگه اینجا بمونم ،شوالیه ها برای بازی بعدی پلی اف ،دو تا بازیکنشو از دست میده.

#پارت۲۷۷

#فصل۳۶

#شاهزاده_بیرحم

#مجموعه_آکادمی_رویال_هارت

سوییچمو از جیبم در آوردم و به اونا گفتم.

"من دارم میرم"

فصل سی وششم

«دیلن»

رفیق قلیونیم پرسید.

"یکی دیگه میخوای؟"

سرمو تکون دادم،خم شدم و لب هامو دور سیگار گذاشتم.

"لعنت"

یه پسر که لباس فوتبال پوشیده در حالی که نفسشو داخل میکشید گفت.

"مطمئن باش ازش لذت میبری"

با سرفه جواب دادم.

"این واقعا خوبه،البته نه اینکه تو این باتجربه یا همچین چیزی باشم"

با دوستش لبخند شرورانه ای ردوبدل کرد.

"شرم آوره، همچین لب های خوشگلی نباید هدر بره"

انقدر مست و نعشه نیستم که تلاششو برای شوخی های زشتش نفهمم.

اهمیتی ندادم و دوباره شروع به رقص کردم انگار که هیچکس تماشام نمیکنه.

دقیقا همون کاری که مادرم بهم میگفت انجام بدم.

هرچند فکر نمیکنم مادرم همچین چیزی تو ذهنش بوده باشه.

درد شدیدی توی قفسه ی سینم نفوذ کرد.

اگه اون نمیخواست دخترش برای تولد ۱۸ سالگیش روی میز برقصه ،نباید میمرد.

سرمو بخاطر افکار وحشتناکی که تو سرم داشتم تکون دادم.

من بندرت در مورد مرگش همچین احساس تلخ و کینه ای داشتم ولی از اونجایی که این یکی از تولد های مهممه....همراه با الکلی که حالا توی سیستم بدنم جریان داشت....گمونم باعث شروع درد در درونم شد.

چشمامو بستم.

خودتو جمع و جور کن دیلن!

خودمو مجبور کردم تا چند تا نفس عمیق بکشم تا دردو تا حدی که می تونم پایین برونم.

به الکل بیشتری نیاز داشتم.

به اندازه ی دفن کردن اون درد.

میخواستم پایین برم تا اوکلی رو پیدا کنم ولی دست کسی روی پام حرکت کرد.

"خب،من فکر کردم..."

پسر لباس ورزشی پوش گفت.

"نظرت چیه که منو دوستم برای یه مدت کوتاه تورو ببریم طبقه ی بالا؟"

دستش بالا تر رفت و تا بالای رونم رسید.

"ما خیلی خوب بهت حال میدیم خوشگله،قول میدم"

علارقم اینکه میدونستم این ایده ی خوبی نیست ولی این بهتر از اینه که در مورد مادرم فکر کنم واینکه چقدر از اینکه اینجا نیست متنفرم.

@VIP_ROMAN

"شرم آوره، همچین لب های خوشگلی نباید هدر بره"
انقدر مست و نعشه نیستم که تلاششو برای شوخی های زشتش نفهمم.
اهمیتی ندادم و دوباره شروع به رقص کردم انگار که هیچکس تماشام نمیکنه.
دقیقا همون کاری که مادرم بهم میگفت انجام بدم.
هرچند فکر نمیکنم مادرم همچین چیزی تو ذهنش بوده باشه.
درد شدیدی توی قفسه ی سینم نفوذ کرد.
اگه اون نمیخواست دخترش برای تولد ۱۸ سالگیش روی میز برقصه ،نباید میمرد.
سرمو بخاطر افکار وحشتناکی که تو سرم داشتم تکون دادم.
من بندرت در مورد مرگش همچین احساس تلخ و کینه ای داشتم ولی از اونجایی که این یکی از تولد های مهممه....همراه با الکلی که حالا توی سیستم بدنم جریان داشت....گمونم باعث شروع درد در درونم شد.
چشمامو بستم.
خودتو جمع و جور کن دیلن!
خودمو مجبور کردم تا چند تا نفس عمیق بکشم تا دردو تا حدی که می تونم پایین برونم.
به الکل بیشتری نیاز داشتم.
به اندازه ی دفن کردن اون درد.
میخواستم پایین برم تا اوکلی رو پیدا کنم ولی دست کسی روی پام حرکت کرد.
"خب،من فکر کردم..."
پسر لباس ورزشی پوش گفت.
"نظرت چیه که منو دوستم برای یه مدت کوتاه تورو ببریم طبقه ی بالا؟"
دستش بالا تر رفت و تا بالای رونم رسید.
"ما خیلی خوب بهت حال میدیم خوشگله،قول میدم"
علارقم اینکه میدونستم این ایده ی خوبی نیست ولی این بهتر از اینه که در مورد مادرم فکر کنم واینکه چقدر از اینکه اینجا نیست متنفرم.
یا چرا پدرم برای تولدم توی زندانه و ....بغض گلومو گرفت و من قبل از اینکه جواب بدم گلومو صاف کردم.
"من..."
فرصتی برای تموم کردن حرفم پیدا نکردم چون جیک دستشو گرفت و انگشتاشو به عقب فشار داد و صدای شکستن یکی از انگشتاش اومد.
"دوباره لمسش کن و نه تای دیگه رو هم میشکنم"
پسر لباس ورزشی پوش در حالی که بسمت جیک یورش میبرد از درد جیغ

کشید ،ولی کول و اوکلی اونو مهار کردن.
وقتی جیک منو گرفت جیغ زدم.
"داری چه غلطی میکنی؟"
منو بلند کرد و شبیه یه عروسک پارچه ای روی شونش گذاشت.
اوه پسر!
زمین از اینجا خیلی دور بنظر میرسید.
در حالی که جیک برگشت اوکلی گفت.
"خوش بگذره"
"ما حواسمون به سگ ها هست"
نمیدونستم منظورشون چیه و وقت نکردم بپرسم چون جیک منو مثل یه مامور انتقال از اتاق پذیرایی بیرون برد.
درحالی که بسمت در ورودی میرفت به پشتش کوبیدم.
"میتونی منو بزاری زمین؟"
"نه!"
همه ی چیزی که گرفتم،همین بود.
"کیفم دست اوکلیه"
"اوه ،خوبه"
" این مهمونیه تولد منه"
بهش یاداوری کردم و امیدوار بودم قبول کنه.
جیک ساعتشوچک کرد.
"نه دیگه"
حروم زاده!
"میتونم حداقل قبل از رفتن یه شات دیگه بزنم؟"
من برای اینکه همراه اون سوار یه ماشین باشم به الکل بیشتری نیاز دارم.
"تو همین حالا هم بیش از حد نوشیدی"
"پس احتمالا باید منو بزاری پایین تا قبل از اینکه روت بالا بیارم"
با دهن بسته خندید.
"بفرما،هر کاری که میخوای بکن"
در حالی که در صندلی شاگردو باز میکرد و منو روی صندلی میذاشت غر زدم.
"ترجیح میدم روت بالا بیارم"
"شرط میبندم که همینطوره"
بعد درو بست.

***

وقتی جیک جلوی خونشون نگه داشت من بدخلق وخیلی گیج بودم و کمی سرگیجه داشتم.
با صدای مضحکی غریدم.
"فکر کردم گفتی من اجازه ندارم بیام تو خونت"
حالت صورتش خونسرد بود.
"نداری"
وقتی از ماشین بیرون اومد و بسمت در سمت من اومد گیج شدم.
وقتی در سمت من باز شد نفس نفس زدم.
"وای کی میگه جوانمردی مرده..."
وقتی برای دومین بار توی امشب دستش دور کمرم پیچید و منو روی شونس انداخت جیغ زدم.

@VIP_ROMAN @romansara_tarjome

و رو به کمرش گفتم.
"من میتونم راه برم میدونی؟"
وقتی حرکتش متوقف شد و صدای کلیکی شنیدم پرسیدم.
"منو کجا میبری؟"
سکوت!
با اینحال بازو بسته شدن در و چمن زیرمون به من میگفت که تو حیاطشونیم.
"چیه،برام قبر کندی یا همچین چیزی؟ نقشه داری منو کنار خرگوش بیانکا دفن کنی؟"
استرس توی شکمم خزید و با الکل مخلوط شد.
اوه گندش بزنن.
چرا منو برخلاف میلم به حیاط خونش میبره؟
احتمالا کمتر از نیمه شب نیست.
"مرده شورتو ببرن روانی،منو نکش و تو حیاط دفنم نکن"
اون هیچ حرف لعنتی نزد تا اضطرابمو از بین ببره.
لحظه ای بعد چمن ها به سنگ فرش تغییر پیدا کردن.
"جیک!بخدا قسم..."
در حالی که محیط استخر در دیدم قرار گرفت به پشتش کوبیدم.
"عوضی منو بزار پایین..."
وقتی ولم کرد و من درون آب سرد افتادم جیغ کشیدم.
با بالا اومدن روی سطح آب سرفه کردم و دست و پا زدم.
"چه غلطی کردی؟"
دستاشو توی جیب جینش گذاشت و با بیتقصیری شونه بالا انداخت.
"بهم گفتی بزارمت پایین"
چشمامو باریک کردم و میخواستم بهش بگم خفه شه که متوجه چیزی شدم و وقتی پاشنه ی سیاه کفش قرمزمودیدم که تو آب شناوره قلبم فرو ریخت.
"عوضی"
بسمتشون شنا کردم.
"این لوبوتینه!"
"لو...چی؟"
صورتش جمع شد.
"الان کی هستی تو؟"
یکی یکی اونارو انداختم طرفش.
"اینا مال خالمه احمق،خالم اونا رو برای امشب بهم قرض داد و حالا خراب

شدن"
اصلا نگران بنظر نمیرسید.
"اون کفشه،اگه خالت ناراحت شد،یه جفت دیگه براش بخر"
دلم میخواست جیغ بزنم چون نمیفهمید.
"اینا کفشای هشتصد دلاری هستن،حداقل ۶ هفته با کار توی ماقین طول میکشه تا پولشو جور کنم ،من داشتم برای ماشین پول جمع میکردم"
ناامیدی گلومو به چنگ گرفت و به آب سیلی زدم.
"همه که مثل تو پولدار نیستن"
لعنت!
حتی قبل از اینکه پدرم بگا بره پولی که پدرم در میاورد به پولی که خانواده ی جیک داشت نزدیک هم نبود.
قبل از اینکه چشماش دوباره سخت بشه برای یه لحظه همدردی رو درونشون دیدم.
"میخوام برم به خونه ی مهمون"
شروع به رفتن به سمت خونه ی آجری و سنگی کرد.
"به شنای آخر شبت ادامه بده"
"جیک"
وقتی برگشت مژه هام کمی بسته شد.
"بنظرت میتونی کمکم کنی تا بیام بیرون؟"
پوزخند زد.
"که بعد بتونی منو بکشی توی آب،نه ممنون"
گندش بزنن!
این دقیقا کاری بود که میخواستم انجام بدم.
با یه آه تا لبه ی استخر شنا کردم و بالا رفتم.
وقتی دیدم پلک هاش بسمت پایین بدنم حرکت کرد و سیب آدمش تکون خورد بارقه ای از رضایت درونمو پر کرد.
هفته ی اول نوامبره پس یه شب سرده.
باتوجه به اینکه زیر لباسم سوتین نبسته بودم مطمئنم کاملا میتونست ببینه.
کمرمو صاف کردم ،سینمو جلو دادم و از کنارش رد شدم.
"از منظره لذت میبری؟"
قبل از اینکه نفس سختی بکشه و با من به خونه ی مهمون بیاد عضله ی پشتش پرید.
و در حالی که داشت قفلو باز میکردو داخل میرفت از تماس چشمی با من

پر هیز کرد.
اینجا ،درست مثل همونی که به یاد میاوردم بود، با اضافه شدن امکانات کوچولویی بهش.
در حالی که داخل تنها اتاق خواب ناپدید شد غرغر کرد.
"برات حوله میارم"
توی اتاق نشیمن کوچولو گشت زدم تا به آشپزخونه ی مشابهی رسیدم.
با توجه به اینکه جیک مهمونیمو زود تموم کرد بهم مدیونه که زمان خوبیو برام رقم بزنه.
متاسفانه تنها چیزی که پیدا کردم یه بطری نیمه خالی شراب و چند تا بطری آبجو بود.
"آبجو ها مال کوله"
جیک از پشت سرم گفت.
"و اونا مزه گوه میدن"
در عوض بطری شرابو برداشتم.
"این چی؟"
"هیچ نظری ندارم،یه دختر چند شب پیش آوردش اینجا"
شکمم بهم پیچید.
حتی به ذهنم خطور نکرده بود که اون ممکنه بعد از بریتنی...و بعد از من با دختر دیگه ای سکس داشته باشه.
"پس شایعات حقیقت دارن؟"
کابینتو باز کردم و یه لیوان شراب برداشتم.
"بریتنی واقعا با کول قرار میذاره؟"
بسمت مبل رفت و نشست.
"نمیدونم و اهمیتی نمیدم"
در حالی که جرعه ای نوشیدم بهش فکر کردم.
"این اذیتت نمیکنه؟اون برادرته و بریتنی...هرچیته"
"تو الان با منی ؟"
نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی با نگاه تیزی که رو من داره واضحه که بریتنی اونو برافروخته میکنه.
"متاسفم،دیگه دربارش حرف نمیزنم"
جرعه ی دیگه از شرابم گرفتم و متوجه شدم که چقدر بی عاطفه بودم.
ممکنه که بریتنی رو نخواد ولی امکان نداره که این براش سخت نباشه.
"محض اطلاع،تو خیلی بهتر از اونی"

قبل از اینکه حرف بزنه به اندازه ی چیزی که به ابدیت بنظر میرسید به من خیره شد.
"نمیتونم تصمیم بگیرم که واقعا جدی میگی یا انقدر بازیگر خوبی هستی که نقشتو خوب بازی میکنی جوری که همه رو میخکوب میکنه"
"منظورت از این حرف لعنتی چیه؟"
من واقعا ناراحتم که فکر میکنه من دوروبرش وانمود به چیزی که فکر نمیکنم ،میکنم.
"هیچی"
ریموت تلویزیونو برداشت.
"فراموشش کن"
لیوانمو تموم کردم و دوباره پرش کردم.
کم کم شروع به آرامش کردم و مستی چیزی بود که دقیقا میخواستم.
"چرا منو آوردی اینجا جیک؟"
جواب نداد.
چقدر تعجب کردم!
من تقریبا جوابشو میدونستم ولی تاییدشومیخوام.
نه.
بیشتر از خواستن...بهش نیاز داشتم.
و چیزی بهم میگفت فقط یه چیز برای دستیابی بهش وجود داره.
برای شجاعت بیشتر،یه جرعه ی دیگه از شرابم گرفتم و بسمت مبل رفتم تا وقتی که جلوش ایستادم.
در حال تماشای یه بازی خسته کننده بود پس ریموتو از دستش گرفتم و تلویزیونو خاموش کردم.
جیک خرناس کشید.
"ممکنه؟"
"درواقع نه"
به تندی به اون نگاه کردم.
"چرا منو آوردی اینجا"
"چون مست بودی"
"من پارتی بودم...توی تولدم"
اوکلی حواسش بهم بود،کول هم همینطور.
هیچ دلیلی برای دخالت جیک وجود نداشت...و قطعا به اندازه ای خوب نبود که منو از اونجا بیرون بیاره و بیارتم اینجا.

مگه اینکه حسودی کرده باشه.
و امکان نداره حسادت کرده باشه مگه اینکه احساساتی بهم داشته باشه.
احساساتی که تاییدش نمیکرد.
"تو اصلا برام حوله نیاوردی"
با خجالت بیادش انداختم.
میخواست بلند بشه ولی بالای رونش نشستم و بدنمو بهش فشار دادم.
"گمونم دیگه بهش نیازی ندارم"
دست هاش کفل هامو پیدا کرد.
"داری چیکار میکنی؟"
"اونا میخواستن منو ببرن طبقه ی بالا"
به آروی کمی عقب رفتم و بهش نگاه کردم.
"هردوشون"
چشماش تیره شد.
"میخواستن نوبتی بکننت"
"تصور میکردم برای سکس نوبتی باید چهارتا مرد یا بیشتر باهام باشن"
لبخند هرزه وارانه ای بهش زدم.
"بعدش شاید برنامه داشتن از دوستاشون دعوت کنن....باید خیلی سرگرم کننده میبود"
غرید.
"دیلن"
انگشتاشو روی کفلم فرو کرد.
لب پایینیمو با حالت وسوسه انگیزی لیسیدم.
"اونا قول دادن که بهم حال میدن"
خرناس کشید.
"اگه باور کردی پس منم یه گاوم"
لبمو در امتداد گوشش کشیدم.
"کنجکاوم بدونم که اونا میتونستن بخوبی اون شب که واژنمو خوردی برام بخورن"
برجستگی رو از روی جینش حس کردم و چشماش به خط باریکی تبدیل شد.
قبل از اینکه جمله ی مرگبارمو بگم لبمو روی خط فکش کشیدم.
"تورو به چالش میکشم :که کاری کنی همه چیزو درموردشون فراموش کنم"
در حالی که فاصله ی بینمون رو از بین برد خرناس خشنی از ته گلوش بیرون اومد.

بوسش نیمه درمانده و نیمه حریص بود...انگار که هرگز نمیتونه به اندازه ی کافی ازم بگیره.
و بعد عقب کشید.
"من دختر ای مستو نمیکنم"
"من فقط یکم گیجم،فرق زیادی بینشون هست"
چشماشو توی چشمام نگه داشت.
"نه برای من"
"اگه بخوای گورمو گم میکنم"
"هر چیزی که باعث بشه از روی پام گورتو گم کنی انجام بده"
با چشمای باریک شده بهش نگاه کردم و روی آلتش حرکت کردم.
اگه سختی زیر بدنم نشونه ی هر چیزی نباشه،نشونه ی اینه که اون همونقدر که من میخوامش ،منو میخواد.
در حالی که نگاهمون در هم گره خورد نفس هامون در هم آمیخته شد.
"کاملا مطمئنم از اینکه تو بغلتم خوشت میاد"
وقتی باسنشو دایره وار چرخوند ،ارزی از روی پوستم گذشت و نبض اون نقطه درست مثل تپش قلبم سریع شد.
چشماشو بست و زمزمه کرد.
"بهت که گفتم من دختر ای مستو نمیکنم"
از اینکه منو توی لیست عموم قرار داده متنفرم..انگار که من یکی دیگه از اون دخترایی هستم که بهش آویزون شده که اونو اغوا میکنه.
"و منم بهت گفتم که مست نیستم"
وقتی قانع شده بنظر نرسید گفتم.
"باشه،لمسم نکن"
سرمو خم کردم و گردنشو بوسیدم و بوی آشنا و تمیزشو به ریه کشیدم.

"خودم فقط لمست میکنم"
در حالی که روی زانوم جلوش نشستم ناله ای خشن و دردناک از سینش بیرون اومد.
نمیتونستم بگم از لمسم لذت میبره یا دلخور شده چون داشتم با دکمش ور میرفتم.
ولی از اونجایی که جیکو میشناسم،احتمالا هردوش.
دستام زیر پیراهنش لغزید و انگشتامو روی عضلات محکم و پوست برنزش لغزوندم.
"وقتی بچه بودیم هیچوقت همچین شکمی نداشتی"
بخاطر حرفم خنده ای کرد.
"بخاطر اینه که قبلا هیچوقت پنج روز هفته توی باشگاه ورزش نمیکردم"
بله!
سخت کوشیشو قطعا میشد دید.
در حالی که پایین سینشوبوسیدم پوزخند زدم.
"میخوام بهت بگم چقدر سکسی هستی ولی کاملا مطمئنم که خودت از این آگاهی"
زبونمو روی یکی از شش تیکه هاش کشیدم و اون نفس سختی کشید.
"یکی امشب پر از تعریف و تمجیده"
وقتی نگاهم به خط وی شکل عمیق پایین شکمش افتاد دهنم آب افتاد.
"میخوای در عوض، تو منو از چیز دیگه ای پر کنی؟"
سوراخ های بینیش گشاد شد.
"تو منو میکشی"
به صورتش نگاه کردم.
"هنوز حتی کارمو شروع نکردم"
شستش لبه ی چونمو نوازش کرد.
"شاید نباید شروع کنی"
"باشه،اگه واقعا اینو میخوای"
ناخنمو روی زیپش کشیدم تا اونو باز کنم.

"اشکالی نداره که قبلش چیزی که زیر اینه رو ببینم؟ببینم بخاطر کله شقیت دارم چه چیزی رو از دست میدم؟"
قبل از اینکه خرناس بکشه دهنشوبیاز باز کرد و بست.
"اینکارو بکن"
انتظار درونمو قلقلک داد وقتی دکمه رو باز کردم و زیپشو پایین کشیدم.
اگه بخوام صادق باشم از دیدن آلت شق شده ی بزرگش که به باکسر مشکیش فشار میاورد تا آزاد بشه تحت تاثیر قرار گرفتم.
با یه پوزخند کوچیک انگشتامو در طول بند کمر باکسرش کشیدم .
سرش عقب رفت و در حالی که باکسرشو پایین میکشیدم دیدم که تاندون های گردنش حرکت کرد.
وقتی آلتش بیرون اومد در برابر نافش صاف ایستاد.
اون بلند،کلفت و پر از رگ بود.
کاملا بی عیب و نقص.
لبخند از خودراضی که روی صورتش بود بهم میگفت که اینو میدونه.
ولی من هنوز کارم باهاش تموم نشده.
میخواستم کاری کنم کنترلشواز دست بده.
بدون اینکه لمسش کنم تا جایی که تونستم بهش نزدیک شدم.
"نمیدونی چقدر دلم میخواد اینو توی دهنم بذارم"
آلتش تکونی خورد و نوکش از خیسی پیش انزالش درخشید.
با یه خرناس دستشو پایین آلتش پیچیدو به آرامی شروع به نوازشش کرد.
"اینجوریه؟"
سرتکون دادم و گوشه ی شستشو لیسیدم.
"ولی یکی فکر میکنه این ایده ی بدیه...پس نمیتونم"
ناسزا گفت.
"به نکته ی خوبی اشاره کردی"
خب قراره وضعیت عوض بشه.
قطره ی دیگه ای از مایع انزالش بیرون اومد،اینبار به شکمش مالیده شد.
"مطمئنی؟"
"خودت بهم بگو"
صداش خش دار و آروم بود.
در حالی که زبونمو روی قطرات براق روی شکمش کشیدم ،دلم فرو ریخت.
"مزت نشون میده چقدر مطمئنی"
در حالی که به من خیره شده بود دهنش باز موند.

"دیلن"
با شهوت و اشتیاق زیادی اسممو گفت و پوستم داغ شد.
انگشتامو روی رونش کشیدم.
"تو هیچوقت ازم نپرسیدی برای تولدم چی میخوام"
چشم هاش برق زد.
"برای تولدت چی میخوای؟"
سرم رو خم کردم و دایره وار نوک آلتشو لیسیدم و با اینکار جوابشو دادم.
تنفسش سخت شد.
"عیسی..."
انگشتامو پایین آلتش پیچیدم و لب هامو روی تاج آلتش کشیدم.
پرحرارت تماشام میکرد.
"...مسیح!"
وقتی آلتشو با یه مکش خیس ول کردم تنش توی صورتش واضح بود.
"ادامه بده"
چشماش داغ شد و دستشو بین موهام چنگ زد و منو دقیقا همونجایی که میخواست نگه داشت.
"بیشتر میخوام"
بخاطر لحن شهوانیش ،حرفشو مستقیما بین پاهام حس کردم و دهنم دوباره آلتشو پیدا کرد و اینبار عمیقتر اونو درون دهنم کشیدم.
ابروهاش جمع شد و ناله ی آرومی از دهنش بیرون اومد.
"آره،عزیزم،دقیقا همینجوری"
چیزی سکسی در مورد جوری که راهنماییم میکرد تا بدونم اینو دقیقا چطور دوست داره وجود داشت.
با احساس جسارت تا جایی که تونستم اونو لیسیدمو مکیدم.
بدنش لرزید و دستشو بین موهام چنگ زد.
"لعنت!"
دوباره حرکت کردم ولی منو گرفت و دوباره روی رونش نشوند.
"چیه..."
لبهاش،دهنمو پیدا کرد ،پشت گردنمو قاب گرفت و همونطور که منو با چنان ولعی میبوسید که روی بدنش سست شدم، بی حرکت نگهم داشت .
در حالی که سرمو عقب کشید و گردنمو لیسید گفتم.

"داره بهم خوش میگذره"

"منم"
غرید.
"خیلی زیاد"
لباسمو بالا کشید و یکی از سینه هام نمایان شد.
"میخواستم قبل از اینکه کارت اینجا تموم بشه ،اینارو ببینم"
وقتی سرشوخم کرد و پیرسینگ زبونشو روی نوک سینم کشید ،شهوت مثل برق از بدنم گذشت.
"بطرز لعنتی ارزششوداشت."
در حالی که با مکش های حساب شده نوک سینمو مکید کاملا درمانده شدم.
"جیک"
دست هاش با خشونت باسنمو به چنگ گرفت و منو به دهنش نزدیک تر کرد.
"بطرز لعنتی عاشق جوری هستم که اسممو صدا میکنی"
لباسمو دوباره بالا کشید و سینه ی دیگمو بیرون آورد.
"و عاشق سینه هات"
وقتی دوباره همون کارو با زبونش کرد بدنم لرزید.
"مخصوصا این نوک های سفت کوچولو"
اوه عیسی مسیح!
فکر نمیکنم هیچوقت از دهن کثیفش خسته بشم.
وقتی لب هاش قسمت توخالی گلومو پیدا کرد ناله کردم.
با دهن بسته خندید،بخوبی میدونست که توی اون قسمت چقدر حساسم.
"شرط میبندم همین الان به طرز جهنمی برام خیسی"
دستش زیر پیراهنم لغزید.
"بزار ببینم راست گفتم"
وقتی انگشتاش روی بند شورتم لغزید هیسی کشیدم.
"امشب این لباسای خوشگلو برای من پوشیدی؟"
"نه،اینارو برای خودم پوشیدم"
"لباست خیسه"
و اونو از روی پوستم بالا کشید.
وقتی لباس از بینمون برداشته شد به آرومی خودمو به آلتش فشار دادم.
"میدونم،تو انداختیم تو استخر یادته؟"
"بچه زرنگ"
قبل از اینکه دندوناش پوست گردنمو گاز بگیره زمزمه کرد و چشمای من بسته شد.

"این چی؟"
در حالی که شورتمو کنار کشید و با دستش بین پاهامو تو مشتش گرفت نیشخند از خود راضی گوشه ی دهنش شکل گرفت.
"اینو برای من پوشیدی"
"برای امشب..."
چشماش تیره شد.
در حالی که انگشتش درونم لغزید نفسم بند اومد.
"لباستو دربیار جلوی دیدمو گرفته"
لباسمو بالا کشیدمو از سرم در آوردم.
"چیز دیگه ای هم هست؟"
دست آزادش پشت گردنم پیچیده شد و منو نزدیک تر کشید،انگار که میخواست یه رازی رو بهم بگه.
"آره در واقع"
نرمه ی گوشمو بین دندونش کشید و دو تا انگشتشو درونم فرو برد.
"روی انگشتام حرکت کن"
دستامو برای تعادل دور گردنش پیچیدم و روی دستش شروع به حرکت کردم.
در حالی که انگشتاشو درونم چرخوند،ناله ی خفه و عصبی از گلوم بیرون اومد
"بفرما.."
در حالی که انگشتشوبیرون کشید صدای خش دارش رو با تایید شنیدم.
قبل از اینکه انگشتاشو درون دهنش بزاره و بمکه خیسیمو بهم نشون داد.
"به طرز کوفتی عالی"
دیدن اون که خیسی منو از روی انگشتش پاک میکرد لرزشی رو به بدنم فرستاد.
این بقدری داغ بود که میترسیدم آتیش بگیرم.
"اوه خدای من"
با یه پوزخند اونو دوباره درونم برگردوند و اینبار عمیقتر.
"دستتو دور آلتم بپیچ"
در حالی که انگشتش بسختی و بسرعت درونم حرکت کرد دستمو روی آلتش بالا و پایین کشیدم.
"این کار نمیکنه"
بدنم در سکوت بخاطر قطع اتصال انگشتش با واژنم اعتراض کرد.

"چی؟چرا؟"
قبل از اینکه جامونو تغییر بده تا هر دومون روی مبل دراز بکشیم،باسنمو گرفت و منو چرخوند.
"نیاز دارم که بجای دیگه بشینی"
"کجا؟"
با نیشخند به چونش اشاره کرد.
"درست همینجا"
در حالی که شورتمو در میاورد چشماش مثل دو تا گوی برق زدن.
"همین الان"
شروع به حرکت کردم ولی سرشو تکون داد.
"بچرخ،میخوام در حالی که دارم وازن کوچولوتو میخورم،کاری که شروع کردی روتموم کنی"
وقتی جامو تغییر دادم به باسنم سیلی زد.
"بهم اعتماد کن،زیاد طول نمیکشه"
در حالی که منو بسمت دهنش راهنمایی کرد گرما مثل موادی قوی درون خونم به جریان افتاد.
"برای هردومون،زیاد طول نمیکشه"
وقتی فلز روی زبونش به حساس ترین نقطه ی بدنم برخورد کرد رعشه ای روی پوستم افتاد.
انقدر برانگیخته شده بودم که نمیتونستم درست ببینم.
به هموم اندازه که میتونستم عمیق و سریع براش ساک زدم که باعث ایجاد صدای خشن و وحشیانه ای شد که اون تولید میکرد.
درحالی که گوشت بین پاهامو میمکیدو میلیسید،بدنم از فشار منقبض شده و پاهام لرزید.
درست وقتی فکر کردم امکان نداره حسی بهتر از این داشته باشم،انگشتشو به دهنش اضافه کرد و اونو مثل ابزار مورد علاقش روی کلیتوریسم مالید.
در حالی که سر عتمو بالا بردم گرمای شدیدی روی کمرم خزید.
آلتشو درون دهنم فشار داد و باسنش به بالا حرکت کرد.
این تنها اخطار بود... قبل از اینکه نعره بکشه وخودشو درون دهنم خالی کنه.
تو در این روند چند قطره از انزالش از دهنم بیرون ریخت که با زبونم اونو از روی بیضه هاش لیسیدم و عاشق طوری بودم که زیر بدنم لرزید.
دستهایی که باسنمو گرفته بود دوباره مشغول شد تا منو به یه دیوونه ی تمام عیار تبدیل کنه.

یه لحظه بعد لذت شدید درونم پیچید و در حالی که به ارگاسم رسیدم خودمو به دهنش فشار دادم و اسمشو فریاد زدم.
وقتی بوسه های کوچیکی روی آلتم زد لرز های کوچیکی از ستون فقراتم بالا و پایین رفت.
منو روی مبل گذاشت و ایستاد.
در حالی که شلوارشو دوباره پوشید و پیراهنمو از روی زمین برداشت هیچکدوم از ما چیزی نگفتیم.
وقتی بدون اینکه بهم نگاه کنه اونو بهم داد ،وحشت درونم پیچید.
ما از هم جدا شده بودیم...ولی اینطور نبود.
میتونستم دردشو حس کنم که در روحم نفوذ میکرد انگار که درد خودمه.
در حالی که لباسمو پوشیدم ،جیک انقدر گناهکار و بیزار از خود بنظر میرسید که حالت تهوع به من دست داد.
در حالی که توی تلفنش چیزی رو تایپ میکرد میتونستم ،آشفتگی و عدم پذیرشی که درونش جریان داشتو ببینم.
انگار نمیتونه منتظر رفتنم بمونه تا با یه نفر بهتر همین برنامه رو داشته باشه.
کسی که جوری که از من بیزاره ازش بیزار نباشه.
در حالی که پلک میزدم تا از ریزش اشک هایی که پشت چشمام بود جلوگیری کنم گلوم بسته شد.
نمیدونم چی باعث میشد وقتی با من عشقبازی میکنه اینطور رفتار کنه.
یه ثانیه بدنمو پرستش میکرد و ثانیه ی بعد منو رد میکرد انگار که ترجیح میداد چشماشو از کاسه در بیاره تا بخواد حتی یک ثانیه بیشتر با من تو یه اتاق بمونه.
زمزمه کردم.
"جیک"
صدام در لبه ی شکستن بود.
"اوکلی چند ساعت دیگه میاد اینجا"
بهم اطلاع داد.
"تا اون موقع میتونی بمونی"
حتی نمیتونه به اندازه ی ده دقیقه تو یه ماشین با من باشه تا منو به خونه برسونه؟
تلفنشو توی جیبش گذاشت و بسمت در رفت.
"جیک"
صدام مثل شیشه ی خرد شده بود.

بهم بگو،بگو چیکار کردم.
چرا ازم متنفری وقتی من هیچوقت دست از عاشق تو بودن برنداشتم.
مکث کرد،نفس هاش ثابت بود.
"دیگه نمیتونیم اینکارو بکنیم"
میلیون ها حرف بود که دلم میخواست بگم و حتی چیزای بیشتری بود که دلم میخواست بپرسم ،در عوض از کنارش گذشتم.
من بیش تر از این برای خودم احترام قائل بودم که بزارم ،برای هیچی منو پس بزنه.
اینبار من کسی هستم که میره.
در حالی که از در بیرون میرفتم از بالای شونم گفتم.
"به اوکلی بگو پیاده میرم خونه"
با هر قدمی که بر میداشتم قلبم توسط دنده هام به درد میومد.
دلم میخواست بیاد دنبالم و بهم بگه که اشتباه کرده و هرگز اجازه نمیده برم...ولی همین حالا هم کاملا روشن کرده بود که من تنها اشتباهی هستم که اون امشب مرتکب شده.

فصل سی و هفتم

«دیلن»

در حالی که بالا میرفتیم ساویر از بین دندون هاش گفت.
"چرا انقدر سرده؟"
باهاش هم عقیده بودم.
دما معمولا تا نوامبر زیر ۶۵ درجه نمیشد ولی امشب تقریبا پنجاه درجه زیر صفر بود.
برای ساحل غربی بیش از حد سرد بود.
"نمیدونم،ولی خوشحالم که این اولینو آخرین بازیه فصله که قراره تماشاش کنم"
اوکلی از پشت سرمون غرید.
"نظرتون چیه دست از غر زدن بردارین؟ شما دارین درست قبل از بازی بزرگ پسرم انرژی منفی توی دنیا پخش میکنین"
در حالی که چند تا صندلی خالی پیدا کردم که کونمونو روش بزاریم سربه سرش گذاشتم.
"حالا هرچی ،هیپی خان"
"دوباره یادم بندازین چرا امشب اومدیم اینجا؟"
ساویر از بین دندوناش که به هم میخورد گفت.
"تقریبا مطمئنم مغزم یخ زده"
به پسر خالم اشاره کردم که بینمون نشست.
"از اون بپرس"
اوکلی چشم غره رفت.
"بهتون که گفتم،کول منو از اومدن به همه ی بازی هاش منع کرده چون فکر میکنه که من بدشانسی میارم"
صورت ساویر مچاله شد.
"خب،پس تو اینجایی چون...؟"
"این آخرین بازی تو ورزشگاه خودی،توی این فصله"
با چشمای گشاد توضیح داد.
"چیزی که کول اونو ندونه بهش صدمه نمیزنه"
به سرش با انگشتش تلنگری زد.
"گذشته از این حرفا،شانس فقط اینجا{تو مغزش} وجود داره"
صداش به اندازه ی یه زمزمه پایین اومد.
"بعلاوه،اگه وایکینگ ها بتونن از شوالیه ها ببرن،پونصد دلار گیرم میاد"
منو ساویر نگاهی با هم ردوبدل کردیم.

"منظورت اینه که اگه شوالیه ها نتونن از وایکینگ ها ببرن؟"
نگاه اوکلی ساده لوحانه شد.
"خب حالا "
ساویر به بازوش مشت زد.
"تو علیه شوالیه ها شرط بستی؟"
من به بازوی دیگش مشت زدم.
"چه مرگته؟ فکر میکردم کول دوستته"
اوکلی نگاهشو به دورو اطرافش چرخوند.
"میتونین صداتونو بیارین پایین؟"
شونه هاشو تکون داد.
"کول پسر منه ولی همه توی رویال مانور مشغول سرمایه گذاری روی شوالیه ها هستن و وایکینگ هارو نادیده میگیرن"
ساویر یاداوری کرد.
"آره همه بجز تو"
"خفه شو قلمبه"
حالت صورتش تعمقانه شد.
"همونطور که گفتم همه روی شوالیه ها شرط بستن که قراره برای مسابقات قهرمانی برن...که به این معنیه که کلی پول وسطه که اگه یه خرشانسی بیارمو وایکینگ ها ببرن کلی پول گیرم میاد"

"فکر میکردم به شانس اعتقادی نداری"
"آره"
ساویر در حالی که بهش یاداوری میکرد به سرش اشاره کرد.
"فکر کردم شانس فقط اینجا وجود داره"
اوک شکلکی درآورد.
"میشه شما دوتا بیخیال بشین؟"
تلفنشو درآورد.
"فعلا با خودتون حرف بزنین تا وقتی بازی شروع بشه...و بعد..."
قبل از اینکه دوباره به تلفنش برگرده با دستش روی دهنش ادای زیپی که بسته میشه رو در آورد .
"باشه"
قبل از اینکه ساویر روی من تمرکز کنه گفت.
"هنوز تصمیم نگرفتی میخوای چیکار کنی؟"

"مطمئن نیستم که واقعا کاری برای انجام وجود داشته باشه"
شونه بالا انداختم.
"کفشامو به خالم دادم،اون چون بهم گفته بود بابتش نگران نباشم گیج شده بود ولی خوشحال هم شد"
خالم تنها کسی نبود که گیج شده.
دو روز پیش وقتی در کمدمو باز کردم و یه جعبه که یه جفت کفش لوبوتینز ،دقیقا شبیه همون که اون شب مهمونی پام کرده بودم که توی استخر جیک خراب شد دیدم ،اگه بگم فقط شوکه شدم کم لطفی کردم ولی چند روز بعد از اون
شب فاجعه بارم با جیک ،اوک لو داد که جیک ازش خواست تا سایز پای خاله کریستالو گیر بیاره تا بتونه یه جفت از همون سایز و مدلو سفارش بده.
بدیهیه که اونا بخاطر تعطیلات یه هفته دیر فرستادنش ولی تونستن این هفته بفرستنش.
فکر اینکه جیک کارینگتون زنگ زده تا بتونه برای خالم یه جفت کفش سفارش بده ...گیج و شگفت زدم کرد.
مخصوصا چون ما با هم حرف نمیزدیم.
ساویر لبشو جمع کرد .
"میگم بهش پیام بده و بخاطر اون رابطه ی جنسی سریع اون شبو انداختنت بیرون بهش..."
"خیلی خب"
اوکلی گفت.
"دیگه حرفای دخترونه بسه"
ساویر از بالای سر اوکلی به طرفی نگاه کرد.
"فکر کنم اونا تو بوفه امشب شکلات داغ سرو میکنن،میخوای بریم یکم بگیریم"
این باید گرونترین شکلات و آبی باشه که قراره بگیرم ولی دارم یخ میزنم پس منم پایم.
"حتما،بیا بریم"
به اوکلی نگاه کردم.
"چیزی میخوای؟"
شروع به حرف زدن کرد ولی ساویر حرفشوبرید.
"دیلن،اون خانمه،بزار پسرای خودش براش بگیرن"
حدس میزنم دختر من باید یه طرفدار مخفی شوالیه ها باشه.

شاید هم فقط طرفدار مخفی کول.
ولی بازم قسم میخوره که از اون خوشش نمیاد و باعث مور مور شدنش میشه....خب شایدم نه.
قبل از اینکه از پله ها پایین بریم به اوک گفتم.
"شرمنده پسر خاله،فقط طرفدارای شوالیه ها"
وقتی به صف رسیدیم ساویر پرسید.
"امشب مهمونی کریستین میری؟"
" نه ،احتمالا بعدش از کت و کول افتادم"
اخم کرد.
"فراموش کردم برای شب شکرگذاری هم کار میکنی"
سرشو تکون داد.
"حتی رئیس منم انقدر سنگدل نیست و این چیزیو بهم فهموند."
آره ،رئیس ساویر توی کلاک...رستوران مرغی که اون توش کار میکرد...باعث میشد رئیس من فرشته بنظر بیاد.
"خیلی هم بد نبود،فقط یه نصف روز دیروز ،مسلما تمام مدت ازمون ایراد گرفت"
خب خانم دیکینسون با غر زدن گذاشت هر کسی هرچی میخواد سفارش بده.
"فردا کار میکنی"
نه،معمولا یکشنبه ها کار میکنم ولی قرار بود یه کار بدتر انجام بدم.
قرار بود پدرمو توی زندان ملاقات کنم.
خالم گفت،اون بهش زنگ زده و ازش خواسته که باهام صحبت کنه تا به دیدنش برم.
دلم نمیخواست برم ولی بعد فرضیه ی جیک از اینکه حالا که ساوانا گورشو گم کرده ممکنه رابطه ی منو پدرم بهتر شده باشه در نظر گرفتم.
واضحه که انطور نیست ولی بازم روم تاثیر گذاشت.
ساویر دستشو به بالا و پایین تکون داد.
"از زمین به دیلن"
اوه گندش بزنن.
"نه"
جواب دادم.
"فردا کار نمیکنم"
یه ابروشو بالا داد.
"خوبی؟"

لب پایینیمو جویدم و به کلمات مناسب بعدی که میخوام به ساویر بگم فکر کردم.
ساویر همه چیزو میدونست ولی دلم نمیخواست اون رفتار همیشگی شو انجام بده و خب...به این اهمیتی بده.
این دختر برام کوکی میپخت و پیشنهاد میکرد تا دو ساعت تا زندان منو برسونه در حالی که لیستی از اهنگای مورد علاقم تو ماشین پخش میشه و شونشو بهم میده تا روش گریه کنم.
این اونو تبدیل به یه دوست فوق العاده کرده ولی دلم نمیخواد وقتی که به هر کاری که میکنه پاسخگو نیستم حس کنه که کار بدی کرده.
از وقتی مادرمو مرده توی آشپزخونه پیدا کردم یاد گرفتم که تمام احساساتم در مورد اون و هر چیز بدی رو درون یه جعبه بریزم و اون جعبه رو جایی پرت، دفن کنم.
طبق گفته ی درمانگرم که وقتی جوونتر بودم پدرم مجبورم میکرد ملاقاتش کنم ،این روشیه که میتونم با مشکلاتی که برام سختو سنگینه کنار بیام.
و اینم به پدرم گفت که مسئله زمانه تا بتونم ازش بگذرم و اون احساساتو بیرون بریزم ولی هنوز اتفاق نیوفتاده ،پس گاییدمش{درمانگرشو}.
"من آمم...میخوام برم ملاقات پدرم"
به آرومی زمزمه کرد تا کسی نتونه صدامو بشنوه.
چشماش گشاد شد.
"چی؟واقعا؟وای ،این ...خیلی اتفاق بزرگیه"
میدونم!
"آره،ولی قرار نیست کار مهمی انجام بدم"
با تردید به من نگاه کرد.
"میترسی،جا بزنی؟"
کم کم داشتم از اینکه انقدر باهوش بود متنفر میشدم.
"آره"
با فشار کوچیکی دستمو فشار داد.
"اگه بهم نیاز داشته باشی من اینجام"
میدونم.
خوشبختانه به جلوی صف رسیدیم.
شکلات داغ سفارش دادیم و برای اوکلی هم گرفتیم چون ...ما خیلی مهربونیم ...و برگشتیم تا پیش اوکلی برگردیم .
حداقل برناممون همین بود.

از ایده ی ملاقات با پدرم انقدر حواسم پرت بود که ندیدم به کی برخورد کردم.
شکلات داغم از لبه ی لیوانم کمی پایین ریخت ولی من بیش از حد روی جیک متمرکز شده بودم که اهمیتی بدم.
لب های پر و گونه های برجستش بخاطر سرما قرمز شده بود و دستاشو توی جیب هودی سیاهش فرو کرده بود.
مثل همیشه به حدی جذاب بنظر میرسید که نفسمو بند آورد.
حروم زاده.
و اون تنها نبود.
"ببین داری کجا میری"
کیسی_نفر دوم گروه بریتنی و کسی که قراره مسئولیت بریتنی رو سال بعد بعنوان رهبر چیرلیدری به عهده بگیره ،کنارش بود.
بی اراده متوجه ژاکت شوالیه ها که روی شونه ی کیسی بود شدم که سه برابر بدن کوچیکش بود و لباس چیرلیدریشو میپوشوند.
بدیهیه که مال اون نیست.
قلبم توی سینم به درد اومد.
جیک از نزدیکترین میز یه دستمال برداشت و به سمتم گرفت ولی ازش پس زدم.
من دیگه هیچوقت ...از اون هیچی نمیخوام .
تنها کاری که اون با من میکنه صدمه زدن به منه.
برای لحظه ی کوتاهی چشماش نرم شد.
"دیـ..."
کیسی باگستاخی گفت.
"بجنب جیک،باید دو دقیقه ی دیگه تو زمین باشم"
وقتی جیک از جاش تکون نخورد نفسشو بی حوصله بیرون داد.
"باشه،خودم یه بطری آب برای خودم میگیرم"
ژاکتو در آورد و به سمت جیک پرت کرد.
"قبل از بازی ژاکت برادرتو بهش بده"
چشماش به سمت ساویر تیز شد.
"نمیخوام دوست پسرم ازم ناراحت بشه"
ساویر کنارم منقبض شد.
شایعاتی در مورد کول و کیسی شنیده بودم ولی از اونجایی که شایعه ی بریتنی و کول دروغ بود ،فکر کردم این یکی هم باید دروغ باشه.
نگاه آشفته ای که تو صورت ساویر بود به من میگفت که من تنها کسی نیستم

که این فکرو میکنه.

کیسی که راضی بنظر میرسید ،تکونی به انگشتاش داد و بسمت بوفه رفت.
چشمای جیک طوری بینمون میگشت که انگار میخواست چیزی بگه ولی من علاقه ای به شنیدنش نداشتم.
با یه دستم شکلات داغمو محکم نگه داشتم و با دست دیگم دست ساویرو گرفتم.
چون با اینکه ممکنه چیزی نگه ولی میدونم که الان به حمایت من نیاز داره.
به دلایلی فکر میکرد که کول زیر اون پوسته ی ظاهری لاس زن کثیفش یه پسر خوبه.
ولی نیست.
هیچکدوم از اون برادرا نیستن.
تنها برادر کاوینگتونی که خوب بود مرده.

"نفس بکش"
در حالی که از کنارش رد میشدیم زمزمه کردم.
"همه چی روبراه میشه"
هرچند که مطمئن نیستم سعی میکردم کیو آروم کنم،خودمو ،یا اونو"

***

"چه غلطی دارین میکنین"
وقتی وایکینگ ها فرصت برای گرفتن امتیازو از دست دادن اوکلی غر زد.
"این تنها امیدمون بود!"

منو ساویر نگاه تندی با هم ردوبدل کردیم.
توی کوراتر چهارم هستیم و امتیاز بیست و سه ،به سه ،به نفع شوالیه هاست.
حتی اگه ضربه زننده ی وایکینگ ها گل میزد بازم به اندازه ای نبود که جلو بیفتن.
از جایی که ایستاده بودیم شماره ی ۱۶ ..که ساویر بهم گفت تامیه رو دیدم که دستاشو مشت کرد.
نمیتونم سرزنشش کنم،امشب گند زدن.
ساویر دستاشو به هم مالید و نفسشو روی دستاش رها کرد تا گرم بشه.
"فقط یه دقیقه به پایان بازی مونده"
علارقم اینکه کول،ملقب به شماره هفت خوش شانس ...انقدر متکبر و عوضیه،ساویر بازم باهاش مهربون و خوبه.
در حالی که تماشا میکردیم که شوالیه ها صف آرایی میکردن، جایگاه تماشاگر ها از هیجان در حال منفجر شدن بود.
از میان طرفدار ها،صدای کول بسختی به گوش میرسید که فریاد میزد که هر کس کجا بایسته.
کول عقب رفت و توپو توی زمین پرتاب کرد که باعث شد جمعیت روی پاهاشون بایستن.
وقتی شنیدم ساویر اسم کول رو با جیغ گفت ،روی توپ تمرکز کرده بودم.
چشمام به موقع روش برگشت وقتی دیدم روش تکل انجام دادن و از پشت پاش اونو زدن.
در حالی که دیدم سرش با یه زاویه ی غیر عادی چرخید و با گردن و شونش روی زمین افتاد شکمم از ترس بهم پیچید.
اوکلی نعره کشید.
"چه اتفاق کوفتی افتاد"
"اون خیلی بد موقع اونو تکل کرد،امکان نداشت کول بتونه ببینتش که داره میاد"
صدای ساویر میلرزید.
وقتی فهمیدم کی مسئول این اتفاقه، ترکیبی از شوک و خشم درونمو پر کرد.
"تامی"
در حالی که کمک داور پرچم زردو بلند کرد ،بازیکن شماره ی ۱۶ {تامی} که کول رو انداخته بود ،دستشو جوری به بالا و پایین حرکت داد که انگار تو جریان بازی اتفاق نیفتاده.
در حالی که کول اونجا...بی حرکت دراز کشیده بود ،اون عوضی داشت جشن

میگرفت.
"اوه خدای من،اون تکون نمیخوره"
در حالی که ساویر دستاشو روی صورتش گذاشت با صدای خفه ای گفت.
"کول تکون نمیخوره"
بدن اوکلی کنارم سخت شده بود.
"چه غلطی کرد؟کول قبلش توپو انداخته بود،دلیلی نداشت تامی اونو تکل کنه!"
من از قوانین بازی سر در نمیارم یا نمیدونم ،کی باید چکاری انجام بده ولی میدونم که تکلی که کرد خیلی وحشیانه بود.
رقیبش باشه یا نه،تامی نباید بخاطر این اتفاق خوشحال باشه.
مگه اینکه اینکارو عمدا انجام داده باشه همونطور که اوکلی بهش اشاره کرد.
با دیدن اینکه پزشک ها به زمین هجوم بردن به شکمم چنگ زدم.
"اون داره..."
در حالی که جیک سریعتر از صاعقه از بالای حصار رد شد قلبم اومد تو دهنم.
"گندش بزنن"
اوکلی از پله ها پایین رفت و من با تمام سرعتی که پاهام میتونست منو حمل کنه بدنبالش رفتم.
در حالی که جیک در مسیر تامی حرکت کرد ،مردم توی جایگاه تماشاچیا شروع به فریاد زدن کردن ولی به اونا توجهی نکردم.
اوکلی و من سرعتمونو بیشتر کردیم تا بسرعت از ورودی عبور کنیم ولی خیلی دیره.
همین حالا هم تامی روی زمین افتاده ،جیک روش معلقه و پاهاش با زاویه ای عجیب دور پاش پیچیده شده.
تامی تقلا کرد فرار کنه ولی چنگ جیک مثل چسب_آهنی بود.
وقتی صدای شکستن استخوون و جیغ از درد تامی رو شنیدم،تازه به زمین رسیده بودیم.
ثانیه های بعدی یه عده از مردای وایکینگ دورشون جمع شدند و جلوی دیدمونو گرفتن ولی نه قبل از اینکه تامی دوباره از درد زوزه بکشه.
دو نفر در حالی که کول رو به آمبولانس میبردن ،یکی از اونا رو به ما گفت.
"شما دوتا،از زمین برین بیرون"
جیک به بازیکنایی که سعی میکردن مهارش کنن غرید.
"ولم کنین"

عملا مثل یه حیوون وحشی از دهنش کف بیرون میزد.
چشمای تیرش رو به تامی بود که روی چمن دراز کشیده و چیزایی در مورد پا و مچش فریاد میزد.
"هنوز کارم باهاش تموم نشده"
نگاه سادیسمی درون چشماش باعث لرزی در ستون فقرانم شد.
کسی در حالی که پزشک ها بسمت تامی میرفتن گفت.
"پلیس اونو از اینجا میبره"
با این حرف،صدای آژیر پلیسو شنیدم.
"لعنتی"
همچنانکه شخصی مارو تا بیرون زمین اسکورت میکرد ،اوکلی تلفنشو در آورد.
"به کی زنگ میزنی؟"
قلبم یک مایل در دقیقه میکوبید.
تنها کاری که دلم میخواست بکنم این بود که به اونجا برم و از جیک محافظت کنم ولی دو تا افسر بهش دستبند زدن و بردنش.
"سلام بابا"
اوک توی تلفنش گفت.
"میخوام منو توی اداره پلیس پرونتو ملاقات کنی"

فصل سی و هشتم

«دیلن»

وقتی تلفنم لرزید ،از پنجره به یه سگ نگاه میکردم.
سر اولین زنگ برداشتمش،در سکوت دعا میکردم که خبر های خوبی باشه.
تو آخرین خبر ها اوکلی گفت اونا امشب کولو نگه میدارن و وقتی پرسیدم چقدر بد صدمه دیده گفت که نمیدونه.
هنوزم داشتن ازش آزمایش میگرفتن.
"هی"
جواب دادم.
"خبری شده؟"
"آره"
اوکلی گفت.
"ضربه به سرش خورده...یه ضربه ی بد ولی فردا مرخصش میکنن"
نفس راحتی کشیدم و یه یادداشت ذهنی برداشتم که به محض قطع کردن به ساویر خبربدم.
دختر بیچاره تا نصف شب بیدار بودو دعا میکرد.
"خداروشکر"
"میدونم"
نخودی خندید.
"هرچند که نمیتونم این حرفو در مورد اون عوضی بگم،شایعه شده جیک انقدر بد بگا دادتش که حداقل چند هفته باید تو بیمارستان بمونه"
قبل از اینکه فکرای وحشتناک به سرم بزنه گفتم.
"حقشه"
بعد از اینکه بخاطر اینکه به برادرش صدمه زده بود تامیو زد ،جیکو با دستبند از زمین بیرون بردن.
مطمئنا شدت جراحات تامی برای متهم کردن جیک همه چیو بدتر میکنه.
"جیک چی؟"
"بهت که گفتم"
اوکلی شروع کرد.
"پدرم حواسش به این هست،اون گاهی اوقات یه عوضی میشه ولی بهترین

وکیل مدافع کشوره.
جیک اواخر شب قبل آزاد شد و اگه بخوای ببینیش توی بیمارستانه"
در حالی که بسمت ایستگاه اتوبوس میرفتم گفتم.
"نمیتونم،یه..آمم...یه کاری دارم"
"چجور کاری؟"
"مهم نیست ،بعدا بهت میگم"
"آمم باشه"
اوکلی با نگرانی گفت.
"اگه بهم نیاز داشتی زنگ بزن"
"باشه،ممنون که از کول بهم خبر دادی،واقعا خوشحالم که حالش خوبه"
"منم...تقریبا زهره ترکم کرد،بجرات میتونم بگم که دیگه هیچوقت به مسابقش نمیرم"
"تقصیر تو نبود،تقصیر تامی بود"
اون شب قبل فقط از روی یه خط ردنشد،بلکه با بلتوزر از روی همشون رد شد.
شرمندم که یمدت با اون بودم.
"آره خب،نشون میده دلیل خوبی برای این وجود داشت که هیچوقت ازاون مادربخطای نخاله ی عن چهره خوشم نمیومد"
گلوشوصاف کرد و گفت.
"اوف،گندش بزنن باید برم،یه پرستار داره بهم نگاه بدی میکنه و ازم پرسید جزو خانوادشم یا نه"
کیفمو روی شونم گذاشتم و سوار اتوبوس شدم.
"بعدا باهات حرف میزنم"
قبل از اینکه قطع کنم شنیدم که اوک به پرستار گفت.
"هی آروم باش،کول برادر من از یه مادر دیگست"

***

در حالی که در باز شد و پدرم بیرون اومد دستای عرق کردمو با جینم پاک کردم.
با توجه به همه ی این چیزا،خیلی وحشتناک بنظر نمیرسه.
زیر چشمش گود افتاده و بدن لاغرش یکم لاغر تر شده و لباس نارنجی زندان روی بدنش ناجور بنظر میرسه ولی وقتی منو دید چشماش با خوشبینی برق زد.
در حالی که جلوی دیوار شیشه ای نشست و تلفنو برداشت لبخند غمگینی بهش زدم.
تلفن طرف خودمو برداشتم.
"خوب بنظر میرسی"
لبخندش کاملا به چشم هاش نرسید.
"میتونم همینو درباره ی توام بگم"
به سرم اشاره کرد.
"چه اتفاقی برای مو های آبیت افتاد"
"این برخلاف فرم ورود به ار اچ ایه ،برای همین از شرش خلاص شدم"
با فهمیدن، سر تکون داد.
"اوضاع چطوره؟کریستال گفت هنوزم مثل همیشه نمره ی ای{Aبهترین نمره}میاری و یه دوست پیدا کردی"
"ساویر"
بهش اطلاع دادم.
"و آره ،اون {اینجا از ضمیر مونث استفاده کرد ،پدرش چون اسم ساویر یه

اسم پسرونست فکر میکرد ساویر پسره}فوق العادست ،من خوش شانسم که اونو دارم"
گوشه ی چشمش چین افتاد.
"اینجارو باش..جفتتون اسم پسرونه دارین{همونطور که میدونین دیلن هم اسم پسرونست}"
دست خودم نبود ولی خندیدم.
"ما اینیم دیگه"
به دورو اطرافم نگاه کردم که تعداد زیادی از زندانی ها بازدید کننده داشتن.
"اینجا چطور ازتون نگهداری میشه"
"خوبه،غذاش مزخرفه و اونا فقط یساعت در روز میذارن که از سلولمون بیرون بریم ولی میتونست از این بدتر باشه"
به پاهاش نگاه کرد.
"گاهی خیلی احساس تنهایی میکنم"
سینم فشرده شد و تا قبل از اینکه حرفای بعدیشوبشنوم به خودم قول دادم که بیشتر به ملاقاتش بیام.
"ساوانا اخیرا زیاد بهم سر میزنه،اینجوری سعی میکنم روحیمو حفظ کنم"
حس میکردم درون یه ظرف یخ غوطه ور شدم.
"فکر میکردم اون طلاق میخواد؟"
لبخند خالصی صورتشوروشن کرد.
"نه ،ما همه چیزوحل کردیم"
"مطمئنی این ایده ی خوبیه؟"
صاف سر جام نشستم و به شیشه نزدیک تر شدم.
"بابا،اون دلیلیه که تو الان اینجایی"
ناراحتی روی صورتش حک شد.
"نه قلقلی،من غیر از خودم کسیو بخاطر این اتفاق مقصر نمیدونم"
این کار درستیه که هر کسی مسئولیت اشتباهاتشوبه عهده بگیره ولی قطعا ساوانا تقصیراتی توی این اتفاقات داشته.
"منم اونجا بودم یادته؟اون دائم شکایت داشت که تو پول زیادی در نمیاری در حالی که خودش تمام روزو روی باسنش مینشستو کاری نمیکرد، به حدی بهت فشار اورد که...باعث شد حس کنی به اندازه ی کافی خوب نیستی"
دستمو روی شیشه گذاشتم،تا بهش امید بدم.
"اون در اشتباه بود بابا،تو به اندازه ی کافی خوب بودی و بهش نیازی نداری"
ما بهش نیازی نداریم.

"ساوانا زن خوبیه.."
پدرم شروع به حرف زدن کرد .
"اون..."
"مامان یه میلیون بار ازش بهتر بود"
اینو گفتم چون یکی باید راه درستو نشونش بده.
"مامان هیچ وقت برای اون مزخرفاتی که ساوانا میخواست تحت فشارت نمیذاشت، هیچوقت کاری نمیکرد که احساس بی ارزش بودن داشته باشی،مامان عاشقت بود،ساوانا ازت استفاده میکرد،اینا فرق بزرگی با هم دارن"
قبل از اینکه سرشو خم کنه دردو توی صورتش دیدم.
"آخرین باری که بررسی کردم مادرت از گوری که ده سال پیش دفنش کردیم برنگشته دیلن"
نگاهشو بصورتم برگردوند.
"من میشناسمت و با ساوانا اختلافاتی داری ولی باید باهاش کنار بیای"
هرگز!
من هرگز با اون جادوگر عملی کنار نمیام و اون میتونخ باسنمو ببوسه.
"نه..."
"اون باردارە"
چشماش برق زد.
"تو بالاخره میتونی خواهر بزرگه بشی قلقلی،این دلیلی بود که میخواستم ببینمت،تا من کسی باشم که این خبرو بهت میده"
به سینم چنگ زدم.
نمیتونستم نفس بکشم.
نمیتونستم...
"چی؟"
اتاق دور سرم میچرخید.
"این چطور امکان داره؟الان تقریبا دسامبره،تو از آگوست اینجایی"
"اون چهارماهشه"
اینو به آرومی گفت انگار من یه احمقم.
این ممکنه درست باشه ولی حواس گیجم بهم میگفت چیزی در مورد همه ی اینها خیلی مشکوکه.
اونا سال هاست که ازدواج کردن ولی ساوانا بطور اتفاقی... وقتی باردار شد که پدرم توی زندانه.

بیشتر بنظر میرسه که اون با اولین مردی که بعد از پدرم دیده روهم ریخته و اون پسر دیگه نخواسته دوروبرش بپلکه.
"نباید خیلی زود حرفشوباور کنی"
نگاهمو تو صورتش نگه داشتم.
"یه لطفی به هممون بکن و قبل از اینکه مسئولیت اون بچه رو بپذیری یه آزمایش دی ان ای انجام بده"
خشم از صورتش گذشت.
"اون زنمه"
ناامیدی درونم جوشید.
"و منم دخترتم"
بهش خیره شدم.
"چیزی که بنظر میاد همیشه فراموشش می کردی"
"درمورد چی حرف میزنی؟ من همه ی این سال ها کاری نکردم بجز تامین زندگی تو"
خرج کردن پول برای بچه هاتون باعث نمیشه پدرو مادر خوبی بشین...این شمارو فقط تبدیل به یه اعطاکننده میکنه.
پدرو مادر واقعی با بچه هاشون رابطه برقرار میکنن.
والدین واقعی وقت میذارن تا بچه هاشونو تربیت کنن و یاد بدن که آدم های خوبی بار بیان.
والدین واقعی حتی برای یه روز هم نمیذارن بچه هاشون احساس دوست نداشتنی بودن و نخواستنی بودن بکنن و برای سال ها احساس تنهایی کنن.
"برخلاف زنت،من هیچوقت ازت پول نخواستم،همه ی چیزی که همیشه خواستم تو بودی"
با ناامیدی شونه بالا انداختم.
"ولی تو اونجا نبودی"
پلک زد.
"من توی درک اینکه دقیقا مشکلت چیه مشکل دارم"
طبق معمول،نمیفهمید.
اون بیش از حد توی ساوانا گیر افتاده بود.
"من میگم ،من از والدینم فقط یه نفرو داشتم{منظورش اینه فقط مادرشو داشته} ...و اونم رفته و من دیگه هیچکسو نداشتم"
"حقیقت نداره"
اعتراض کرد.

"من تمام زندگیت همراهت بودم"
"آره،مثل یه روح،ما حرف نمیزدیم،تو از امیدهام،رویاهام و ترسام خبر نداشتی،لعنت ،تو حتی نمیدونی رنگ مورد علاقم چیه"
"آره ،میدونم ،صورتی"
"آبیه"
جیغ زدم.
"صورتی رنگ مورد علاقه ی مامان بود"
با آه دستشو روی صورتش کشید.
"نمیدونم ازم چی میخوای که بهت بگم دیلن"
هیچی.
ایستادم.
"هیچ چیز لعنتی،درست مثل ده سال گذشته"
من مجبور نیستم بسختی تلاش کنم تا اون دوستم داشته باشه.
من مجبور نیستم تقلا کنم تا بهش بفهمونم که چقدر بهم صدمه زده و ناراحتم کرده
"بشین"
با انگشتم به شیشه تلنگر زدم.
"نه،کارم اینجا تمومه،میخوای سرتو مثل کبک بزاری توی برف در حالی که ساوانا داره به ریشت میخنده؟باشه مهمون من باش،ولی من علاقه ای به اینکار ندارم"
کیفمو برداشتم.
"بچه دار شدنتونو تبریک میگم ،امیدوارم این یکیو نادیده نگیری و مثل کاری که با من کردی تمام کارای پدرانتو به گند نکشی"
با این حرف ،برگشتمو بیرون رفتم.
لعنت به زنش.
لعنت به بچه ی جدید.
لعنت به خودش.

فصل سی و نهم

«دیلن»

تلفنم برای سومین بار در طول این چهار ساعت زنگ خورد.
اسم ساویر روی صفحه روشنو خاموش میشد و من دوباره دکمه رد تماسو زدم.
به محض اینکه وارد خونه شدم به خاله گفتم که حالم خوب نیست و قصد ندارم در مورد ملاقاتم با پدرم حرفی بزنم.
هرگز!
از اون موقع تو اتاقم موندم.
تلفنم با یه پیام لرزید.

+ساویر: مجبور نیستی حرف بزنی،فقط میخوام بدونی اگه بخوای میام پیشت+

حس گناه سینمو پر کرد.
تقصیر ساویر نیست که پدرم یه عوضیه.
تلفنو کنار گوشم گذاشتم و بهش زنگ زدم.
با اولین بوق برداشت.
"سلام"
"سلام"
زمزمه کردم.
"من نادیدت نمیگیرم،فقط....الان روحیم خوب نیست"
مثل بندبازی که روی طناب راه میره و هر لحظه ممکنه بیفته.
"متاسفم"
قبل از اینکه حرف بزنه ،تردید رو توی صداش شنیدم.
"فکر کردم اگه بخوای بریم و نصف شب یه فست فودی چیزی بخوریم"
به ساعت روی پاتختی نگاه کردم.
ساعت ده و چهل و پنج دقیقست.
"هنوز نصف شب نشده"
خندید.
"میدونم ولی این هفته رژیم جدیدی گرفتم و اگه امشب به بدنم چیزبرگر نرسه واقعا موهامو میکنم"
اینبار نوبت من بود که بخندم.
"گمونم بخاطر موهای خوشگلتم که شده باید بیام،درسته؟"
"آره،باور کن من استخون بندی جمجمه ی خوشگلی ندارم که بخوام کچل بشم"
صداش کمی پایین اومد.
"اگه نخوای در مورد امروز حرف نمیزنیم،فقط با ماشین میگردیم ،خودمونو توی همبرگرهای چرب و چیلی دفن میکنیم و به آهنگ های راک مورد علاقت گوش میدیم."
"برای منکه عالی بنظر میرسه"
از روی تخت بلند شدم.
"اشکالی داره اگه از اوک بخوام همراهم بیاد؟وقتی از زندان برمیگشتم بهم پیام داد که برای همیشه از هیلی جدا شده ،احتمالا اونم مثل من به این نیاز داره"
"وای،عجب...یعنی .. یه کور هم میتونست اینو از یه مایلی ببینه،ولی آره بهش بگو بیاد،بیست دقیقه دیگه اونجام"
قبل از اینکه قطع کنمو به اوک پیام بدم گفتم.

"عالیه،پس میبینمت"
بعد از اینکه لباس پوشیدمو گوشیمو بررسی کردم به اتاق اوکلی رفتم.
چهاربار در زدم ولی جواب نداد پس به آشپزخونه رفتم.
خدا میدونه که آشپزخونه دومین اتاق مورد علاقشه.
اولیش زیرزمینه.
هیچ اثری از اون نبود.
میخواستم از خاله و وین بپرسم که اونو دیدن یا نه ولی یادم اومد که خالم یه چیزایی در مورد رفتن به یه حراج خیریه برای امشب گفته بود.
تلفنمو کنار گوشم گذاشتم و بهش زنگ زدم،تنبل تر از اون بودم که برم زیرزمین،چون ممکنه اونجا نباشه.
چند بار زنگ خورد قبل از اینکه به صندوق پستیش منتقل بشه.
هممم!
وقتی دستگیره رو کشیدم تا به زیرزمین برم حس عجیبی توی دلم چنگ زد.
امیدوار بودم که تشنج نکرده باشه.
از پله ها پایین رفتم ولی وقتی صداشو شنیدم ایستادم.
اوکلی گفت.
"دلم برات تنگ شده بود"
صداش مبهم بود.
چشمامو چرخوندم.
بفرما...دوباره.
یه دور دیگه از قهرو آشتی هاش با هیلی.
میخواستم دوباره از پله ها بالا برم ولی صدای بعدی که شنیدم باعث شد متوقف بشم.
"بهت که گفتم ،این تمومه ما دیگه نمیتونیم به اینکار ادامه بدیم"
سرمو تکون دادم...چیزی که میشنیدمو باور نمیکردم.
اوکلی گفت.
"این منو میکشه"
صداش از احساسات گرفته بود.
"نمیتونم تحمل کنم"
این دقیقا همون حرفایی بود که اون شب وقتی مست تو اتاق خونه ی کریستین پیداش کرده بودم به من گفت.
اوه خدای من.
اوکلی منو نمیبوسید...اون فکر میکرد که من اونم.

"خیلی متاسفم،من اذیتت کردم"
خاله کریستال گفت.
"ولی من عاشق شوهرمم"
زرداب تا گلوم بالا اومد.
نه.
امکان نداره این اتفاق افتاده باشه.
"هردومون میدونیم که این حقیقت نداره"
اوکلی غرید.
"تو فقط میترسی عابر بانکتو از دست بدی"
"چطورجرات میکنی،میدونی که من اینجوری نیستم"
"پس ثابتش کن"
اوکلی گفت.
"باهام فرار کن،همونجوری که حرفشوزده بودیم"
جلوی دهنمو گرفتم تا جلوی هینی که از گلوم بیرون اومدو بگیرم.
"عقلتواز دست دادی"
"نه"
مخالفت کرد.
"برای اولین با ،برای اولین بار دارم درست فکر میکنم"
چیزی بجز صدای نفس نفس ها نمیومد تا اینکه.
"باید سریع باشیم،وین ممکنه هر لحظه برسه خونه"

"خوبه،میخوام ببینه وقتی نیست چقدر خوب زنشو میکنم"
در حالی که صدای برخورد بدن هاشون بهم حمله کرد صدای ناله ی خالمو شنیدم.

"بهش نشون بدم چقدر زنش عاشق آلت پسرشه"
اتاق دور سرم میچرخید و من نرده رو گرفتم تا نیفتم.
باید یه اشتباهی پیش اومده باشه.
من خالمو میشناسم.
اون هیچوقت همچین کاری انجام نمیده.
اون آدم خوبیه.
اون هیچوقت به شوهرش خیانت نمیکنه یا از پسر نوجونش استفاده نمیکنه تا حال کنه.
نه.
باورم نمیشه.
با رد کردن این اتفاق سرمو تکون دادم،روی نوک پاهام از پله ها پایین رفتم.
این یه جوک چندش آوره.
یه جوک احمقانه ی حال بهم زن...
با دیدن اوکلی که دیوانه وار درون خاله کریستال ضربه میزد در حالی که اون روی مبل خم شده بود و اسمشو با ناله میگفت ،شکمم بهم پیچید.
اونا انقدر درگیر کاری که داشتن انجام میدادن بودن که حتی منو ندیدن.
در حالی که از پله ها بالا میرفتم و درو پشت سرم میبستم ذهنم میخواست تموم اون صحنه هایی که دیده بودمو رد کنه.
ولی نمیتونستم.
این خیلی واقعی بود.
خیلی خشن.
خیلی کثیف.
خیلی...
"سلام دیلن"
وقتی وین از در ورودی داخل اومد گفت.
"خالت طبقه ی بالاست؟"
"خالم؟"
"آره ،تو راه برگشت از حراج سعی کردم باهاش تماس بگیرم تا ببینم به چیزی نیاز داره یا نه ولی جوابمو نداد"
"اوه؟"
انگار ذهنم نمیتونست یه فکر منسجم برای در رفتن از این وضعیت پیدا کنه.
"آره،آخرین باری که باهاش حرف زدم گفت هنوزم حالش خوب نیست"
لبخند زد.

"بینمون بمونه فکر میکنم تهوع های صبحگاهیش شروع شده"
قلبم ایستاد.
"تهوع های صبحگاهی؟"
شونه بالا انداخت.
"آره،منظورم اینه که رسما تاییدش نکردیم ولی تقریبا یه هفتست که ناخوشه"
اوه...اون حالت تهوع داره خیلی خب!
خب منم دارم.
حالت تهوع با چنان قدرتی به گلوم هجوم آورده بود که نفسمچ گرفت.
کریستال تموم خانوادشو نابود میکنه...درست مثل پدرم.
"هی بچه جون،حالت خوبه؟"
نه.
نه خوب نیستم.
مثل یه آدم مست بسمت در ورودی تلو تلو خوران حرکت کردم.
"من آسم...من باید هوا بخورم"
لحظه ای که پام به گلیم جلوی در خورد اشک های بزرگو زشتی از گونه هام پایین ریختن که هماهنگ با بارونیه که بیرون در حال باریدنه.
اون تنها کسی بود که برای مشاوره و نصیحت پیشش میرفتم.
تنها بزرگسالی که ازش الگو میگرفتم.
آخرین بخش خوب از مادرم.
حالا کاملا تنهام.
دیگه خانواده ای ندارم.
دیگه ....
چیزی درونم به غلیان افتاد و من بسرعت درون بارون دویدم تا پیش تنها کسی برم که تو این دنیا منو درک میکرد.
تنها کسی که میتونه باعث بشه همه چی یکم بهتر بشه.
تنها کسی که میتونه دوباره منو سرپا کنه.

فصل چهل

«جیک»

وقتی روی پله ها کول از کنارم رد شد مکث کردم.
ژاکتشو پوشیده بود و سوییچ ماشینش تو دستش بود.
"کجا داری میری؟"
شونه بالا انداخت.
"امشب،شب شنبست"
از روی جسدم باید رد بشه تا امشب بره خونه ی کریستینو مست کنه.
لعنت!
اون حتی برای چند ساعت دیگه نباید رانندگی کنه.
مخصوصا با این هوای کـ*ری.

@VIP_ROMAN

بندرت اینجا طوفان میاد ولی توی این ماه ،این دومیشه.
"تو تازه سه ساعت پیش مرخص شدی،کونتو تو خونه نگه دار"
به من نگاه کرد.
"بابا با این مشکلی نداره"
جای تعجبی نداشت.
لحظه ای که شنید جراحات کول وخیم نیست به دفترش برگشت و از اون موقع هنوز بیرون نیومده.
همچنین شرط میبندم که کول حتی ازش نپرسیده،فقط سعی داشت زیر پوستم بره.
"باشه،پس دفعه ی بعدی که به چیزی نیاز داشتی حتما از اون مترسک بخواه"
از کنارش رد شدم ولی جلومو گرفت.
"خونه میمونم"
کوتاه سر تکون دادم.
"انتخاب خوبیه"
پشت گردنشو مالید.
"ببین،میدونم تو بیمارستان در موردش حرف نزدیم ولی کاری که کردی..."
"به تشکرت نیازی ندارم"
اون برادر کوچیکمه.
رفتن بسراغ کسی که بهش صدمه زده....مخصوصا اون تخم حرام ....حتی نیاز به فکر نداشت،بلکه از روی غریزه بود.
اگه وایکینگ ها منو ازش جدا نمیکردن،هنوزم توی سلولم نشسته بودم و بیست سال زندگیمو به باد میدادم.
در حالی که کول دستاشو توی جیبش میذاشت حالت صورتش عصبی شد.
"گمونم چیزی که سعی داشتم بگم اینه که ...منم اگه بودم همین کارو برات میکردم"
ابرومو بالا دادم.
"واقعا؟"
برادرم در مورد خودخواه بودن تردید نمیکرد.
فقط چون من ازش حمایت میکنم به این معنی نیست که همین توقعو از اون دارم.
من مبارزات خودمو دارم.
"نمیدونم،شاید"
نیشخند زد و شونه بالا انداخت.

" تصور کردنشم حساب میشه درسته؟"
لبم تاب برداشت.
"عوضی"
"هیچوقت ادعا نکردم که نیستم"
صورتش جدی شد.
"میدونم قبلا در موردش حرفی نزدیم ولی..."
حرفش قطع شد.
این بحث کاملا مزخرفه ولی من بقیشو میگیرم.
"آره ،درسته"
اگه کول یا بیانکا فکر میکنن اگه ته دنیا هم باشم دست ازمحافظت از اونها برمیدارم ، کاملا دچار اشتباه شدن.
کول نفسشو بیرون داد.
"حالا که نداشتی برم بیرون قراره بلک اپس{بازی ویدئویی}بازی کنیم"
"اوول...اگه باهات بازی کنم تو واقعا عاشقم میـ.."
صدای بلندی که توی خونه پیچید باعث شد حرفمو قطع کنم.
"چی بود؟"
شونه بالا انداخت.
"احتمالا طوفانه"
"آره ،احتمالا در..."
قبل از اینکه هر دومون بسمت طبقه ی بالا بدویم صدای بلند تری اومد.
فریاد زدم.
"بیانکا؟"
در حالی که به راهرو رسیدیم از اتاقش بیرون اومد.
"چیه؟"
"حالت خوبه؟"
جوری به من نگاه کرد انگار کنار سرم یه سر دیگه جوونه زده.
"چرا نباید خوب باشم؟"
کول پرسید.
"چیزی نشنیدی؟"
شکلکی در آورد.
"آره ولی فکر کردم شما دوتا اسکل چیزیو انداختین"
به در اتاقش اشاره کرد.
"میتونم برم تو اتا..."

با شنیدن صدای خرد شدن شیشه هر سه تامون بسمت بالایی راهرو دویدیم.
با فکری که به ذهنم اومد سریع دست بیانکارو گرفتم و عقب کشیدمش.
"همینجا بمون"
"جدی؟"
بخدا این دختر میخواد قبل از اینکه بیست ساله بشم بهم یه سکته ی قلبی بده.
نگاهی که بهش انداختم باید براش روشن کرده باشه که نباید بهم فشار بیاره چون تسلیم شد.
کول گفت.
"پنجره ی اتاق تو بود جیک"
وقتی وارد اتاق شدم،با شیشه های شکسته کف اتاق،یک سنگ بزرگ روی زمین و پنجره ی شکسته مواجه شدم.
حق با کول بود.
کول چونشو مالید.
"فکر میکنی کار تامیه؟"
"شک دارم"
اون لاشی نه تنها بدون چرخه{چرخشو ترکونده بود} حالا بدون پا هم هست.
خب حداقل یکی از پاهاش.
کول سنگ بعدی که از پنجره ی اتاقم عبور کرد رو برداشت.
"خب،هرکسی که هست،هنوزم همونجاست"
با دستش به دوروبرش اشاره کرد.
"ویه دست قوی داره"
وقتی یه قدم به جلو برداشت آستین پیراهنشو گرفتم.
"نه"
آخرین چیزی که نیاز داشتم ،برخورد سنگ به سرش و یه ضربه ی مغزی دیگست.
طول اتاقو طی کردم ،به پنجره رسیدم و سنگ بعدی به زحمت ازکنار بدنم گذشت.
"هی عو..."
وقتی دیلنو دیدم خشکم زد.
درواقع باور اینکه خودش باشه سخته چون اون تقریبا...متلاشی شدست.
میتونم با انگشتام تعداد دفعاتی که گریه کردنشو دیدم حساب کنم،چون اون گریه نمیکنه.
"گندش بزنن"

بدون فکر از اتاقم بیرون رفتم.
تا وقتی به اون برسم خم شده بود و روی چمن جلوی پنجره ی اتاقم عق میزد.
چیزی درون سینم فشرده شد.
دلم میخواست کسی که مسئول اینکاره رو پیدا کنم و زخم و زیلیش کنم.
نه حتی بدتر.
خیلی خیلی بدتر.
"چه..."
کول از پشت سرم حرفمو کامل کرد.
"کوفتی شده؟"
"اون اینجا چه غلطی میکنه؟"
بیانکا چشماشو روی دیلن باریک کرد.
"نمیتونی مثل آدمای عادی در بزنی هرزه؟"
بسمتش چرخیدم.
"برین داخل،هردوتون"
وقتی از جاشون تکون نخوردن غریدم.
"الان"
بیانکا مثل همیشه میخواست اعتراض کنه ولی کول بازوشو گرفت و اونو داخل کشید.
توجهمو به دیلن برگردوندم.
"هی"
با احتیاط بهش نزدیک شدم.
"چه اتفاقی افتاده؟"
جواب نداد.
نمیتونست جوابمو بده.
این دختر کاملا آشفته و داغون بود جوری که بدن کوچیکش بخاطر هق هق گریه هاش میلرزید.
هیچوقت اونو انقدر ناراحت ندیده بودم.
بجزوقتی که....
با پر شدن درد درون سینم دستمو پشتش گذاشتم.
لباساش خیس بودن.
دما بیشتر از پنجاه درجه زیر صفره و این بیرون باد بشدت میوزید.
با این وضعیت قبل از اینکه بتونه بهم بگه موضوع چیه ،به پنومونی مبتلا میشه.

دستمو دور کمرش پیچیدم و اونو بغل گرفتم.
سرشو مقابل سینم گذاشت و به تیشرتم بشدت چنگ زد.
"نفس بکش عزیزم من دارمت"
با قلبی پر از درد اونو داخل بردم.
من چهار سال گذشته رو صرف پیدا کردن فرصتی برای نابود کردن این دختر کرده بودم پس باید بتونم متلاشی شدنشو تماشا کنم .
کی میدونست که طعم پیروزی میتونه مثل زهر تلخ باشه.

***

وقتی به اتاقم رسیدم ،پنجره ی اتاقم با یه تیکه مقوای بزرگ بسته شده بود و کول شیشه هارو جمع میکرد.
"مرسی"
به جارو کردن ادامه داد.
"یکی بهت بدهکاربودم،فکر کردم این حداقل کاریه که میتونم برات بکنم"
سعی کردم دیلنو روی تخت بنشونم ولی فورا دستاشودور گردنم پیچید و پاهاشو دور کمرم محکم کرد.
"باید برات لباس پیدا کنم"
اینو بهش گفتم ولی چنگش دور گردنم محکمتر شد.
کول پیشنهاد داد.
"میتونم از بیانکا بخوام چند تا لباس بهش بده"
اره،چقدرم که بیانکا خوب ازش استقبال میکنه.
"نه ،من خودم بهش میدم"
دلینو تا دراورم حمل کردم و یه سوییشرت و شلوار گرمکن بیرون آوردم.
باید خیلی براش بزرگ باشن ولی این بهترین چیزیه که میتونم براش پیدا کنم.
دستمو بینمون لغزوندم و شروع به باز کردن دکمه ی شلوارش کردم ولی

چشمام بسمت کول رفت.
"یکم حریم خصوصی بده"
ابروهاشو برام تکون داد.
"کاملا افتاد برادر"
اره چون احساسات متزلزل این دختر منو تحریک میکنن.
در بسته شد و من هردومونو روی تخت نشوندم.
هنوزم گریه میکردو میلرزید پس وقتی چنگشو از دور گردنم باز کردم احساس گوه بودن داشتم ولی چاره ی دیگه ای نداشتم.
باید لباس خشک بهش میپوشوندم.
وقتی پیراهنشو در آوردم دندوناش به هم برخورد میکرد.
"میدونم"
در حالی که لباس جدیدو از سرش رد میکردم گفتم.
" اینو به تنت میپوشونیم و زود گرم میشی"
مسیح!
نمیدونم این پسری که برای دختری که احتمالا ازش متنفره در حالی که ارزشمند ترین چیز براش روی زمینه کیه...
درواقع میدونم!
اون منم....حدودا ازچهار سال پیش.
آخرین باری که دختری توی بغلم گریه میکرد بهترین دوستم بود.
همه چیزم.
آلتمو مجبور کردم واکنشی نشون نده ،ایستادم و جینشو از باسنش پایین کشیدم.
بعد شلوارمو بهش پوشوندم و بندشو انقدر محکم بستم که از پاش نیفته.
"میخوای بهم بگی چه اتفاقی افتاده؟"
کیو باید بکوبم؟
زندگی کیو باید نابود کنم؟
خون کیو باید روی دستام بریزم چون انقدر احمق بوده که بهت صدمه زده؟
"بابام"
"فکر کردم..."
"ساوانا بارداره.."
مرده شورشو ببرن!
وقتی شروع کرد همه چیز برام روشن شد.
"اوکلی...خالم کریستال....تو..."
صدای خفش مستقیما مثل یه گلوله به درونم نفوذ کرد.

"همه چیز به گند کشیده شده...همه چی نابود شده...نمیتونم...دیگه نمیتونم..."
عضله ای درون سینم منقبض شد.
شیاطین زندگی ما مثل هم بودن و حالا واضحه که مال اون دارن همه چیزشو ویران میکنن.
دفعه ی اوله که دیلن نمیتونه به تنهایی باهاشون بجنگه.
دستامو دور دستاش پیچیدم و اونو نزدیکتر کشیدم.
"اشکالی نداره،مجبور نیستی .."
من بجات میجنگم.

فصل چهل و یکم

«دیلن»

@VIP_ROMAN
@romansara_mehjome

با صدای رعد با تکونی از خواب بیدار شدم ولی دستای قدرتمندی تنگ دورم پیچیده شده بودند.
جیک.
لمسشو هرجایی میشناسم.
حسش مثل یه پتوی گرمه که توی برف دورم پیچیده شده.
منو گرمو در امنیت نگه میداشت.
مقابل گیجگاهم زمزمه کرد.
"فقط رعدو برقه"
روی تخت چرخیدم و بهش نگاه کردم.
"چقدر خوابیدم؟"
"سه ساعتو هفده دقیقه"
"عجب ،چقدر دقیق"
شستش روی فکم حرکت کرد.
"حالت چطوره؟"
با چنان نگرانی نگاهم میکرد که میترسیدم که قلبم بترکه و از سینم بیرون بزنه.
"بهترم"
بخاطر اون.
وقتی مثل یه روانی بخاطر یه فروپاشی احساسی به اینجا اومدم ،جیک ازم مراقبت کرد.
نه،بیشتر از مراقبت کردن.
اون فقط نشست من همه ی چیزایی که تو دلم نگه داشته بودم رو بدون قضاوت کردن گوش داد.
همه ی ترسام.
همه ی مشکلاتم.
همه ی دردام.
و بعد منو در حالی که گریه میکردم تا خوابم ببره تو بغلش نگه داشت.
چشماش روی صورتم گشت زد.
"باید یکم بیشتر استراحت کنی"

در شرف قبول کردن بودم چون خستگی و کسالت به بدنم چیره شده بود ،جوری که حس میکردم میتونم هفته ها بخوابم و هنوزم کافی نباشه ولی بعد یادم اومد.

"اوه خدای من ،ساویر..ما قرار بود..."

"اروم باش"

به تلفن همراهم روی پاتختی اشاره کرد.

"تلفنت مدام زنگ میزد ،منم جواب دادمو به ساویر گفتم به مزخرفاتی برات پیش اومده و شبو اینجا میگذرونی"

اوه.

"این مکالمه چطور پیش رفت؟"

سرگرمی روی صورتش شکل گرفت.

"بعد از گرفتن شواهدی با عکس که پیش ثابت بشه توی امنیتی ،تهدیدم کرد اگه یه تار مو از سرت کم بشه یا اره برقی مغز منو برادرمو بیرون میشکه"

این دختر خودمه.

"فردا صبح پیش زنگ میزنم"

زرداب از گلوم بالا اومد.

"احتمالا باید به خاله ی بچه پازم هم بگم اینجام"

یک دستشو دور کمرم گذاشت و منو نگه داشت.

"لازم نیست،به اوک گفتم جمع و جورش کنه و بگه شبو خونه ی ساویر میگذرونی"

"اوه"

روی لوک زیونم بود که ازش بپرسم که به اوکلی گفته که من چی دیدم ولی نمیتونستم بدون بالا اوردن این حرفو از دهنم بیرون بریزم.

"من...امم..."

هدام با تهدید به ریزش اشک میلرزید.

گلومو صاف کردم.

"نمیدونم چرا در این مورد اتقدر دراماتیک رفتار میکنم ،این فقط..."

"کسی که عاشقشی به اشتباه کرده"

حس کردم عضله ای روی بدنش سخت شد.

"اشتباهی که برای همیشه اونا رو توی چشمت عوض کرده"

دقیقا همینطوره.

"نمیدونم چطور ازش بگذرم،بین اون و پدرم..."

"میدونم،میفهمم"

روی ارنجش بلند شد و به من نگاه کرد.
"حداقل فکر میکنم که میدونم"
دستمو بلند کردمو منحنی ابروشو لمس کردم.
"منظورت چیه؟"
"شاید همه چیز مطلق نباشه،میدونی چی میگم؟"
نفس سختی کشید.
"قبلا باور داشتم همه چیز سیاه و سفیده...درست و اشتباه.
ولی حالا دارم فکر میکنم مردمو از روی بزرگترین دست آورد های موفقیت هاشون ...یا بزرگ ترین اشتباهاشون قضاوت نکنم"
آب دهنشو بسختی قورت داد.
"شاید کسی بتونه ظالمانه ترین کار ممکنو انجام بده ولی هنوزم زیر پوستش یه ادم خوب باشه"
لحظه ای به این فکر کردم و متوجه شدم که منظوری داره و البته به نکته ی خوبی اشاره کرده.
خالم یه کار وحشتناک انجام داد ولی هنوزم خالمه.
هنوزم کسیه که وقتی برای اولین بار پریود شدم ،چهار ساعت رانندگی کرد تا منو ببینه و منو به اولین کنسرتم برای جشن گرفتن برد.
اون زنیه که اولین سوتینمو برام خرید.
کسی که وقتی پدرم به زندان رفت از نگه داشتن من تردید هم نکرد.
زمزمه کردم.
"بدی ها خوبی ها رو پاک نمیکنه"
"نه"
چشماشو ازم گرفت.
"فکر میکنم فقط قاطی میشه"
بجورایی مثل آسمون.
ابر ها توی آسمون میرن ولی هنوزم چیزی از زیبایی آسمون کم نمیشه.
متاسفانه حرف جیک برای تمام موقعیت ها تناسب نداره.
"ممکنه بتونم رابطمو با خالم حفظ کنم ولی نمیتونم همینو در مورد پدرم بگم،این خیلی ناراحتم کرد"
اشک از گونه هام جاری شد .
"اون منو نمیخواست جیک،روزی که مامانم مرد ،دست از دوست داشتنم بر داشت"
خودمو مجبور به نفس کشیدن و آروم موندن کردم ولی فایده ای نداشت.

درک سرتو سخت اینکه متوجه بشین کسی که خیال میکردین دوستتون داره درواقع دوستتون نداره بدترین حس دنیاست.
سیلم بالا رفت و برای نفس کشیدن تقلا کردم.
"گاهی حتی مطمئن نیستم کسی وجود داشته باشه که دوستم دا..."
بسرعتی دهانش لب هامو پوشوند که نفسم بند اومد.
بوسش به مالکیت مطلق بود...انگار میخواست چیزیو بهم ثابت کنه.
و قلبم تیکه ها و نیازشو حس میکرد.
دستامو دور گردنش پیچیدم و نزدیکتر کشیدمش.
پاهامو باز کردم و اون بینشون قرار گرفت.
بلافاصله فلیم از حس نیازش فرو ریخت .
من بهش نیاز داشتم...بدجور به اون نیاز داشتم جوری که حاضرم خودمو دوباره مستقیما به خط اتش بکشونم.
باسنمو بالا بردم و خودمو بهش مالیدم و اون ناله کرد.
میتونستم حس کنم که چقدر منو میخواد و علم به همون اندازه و اگه نه،بیشتر اونو میخواستم.
قبل از اینکه لبهامون دوباره همدیگرو ملاقات کنه ،به هم خیره شدیم و نفس نفس زدیم.
بوسمون حریص و گرسنه بود درست مثل یه موشک قبل از پرتاب.

دستام پارچه ی پیراهنشو چسبید.
لباس زیادی بینمون بود.
"نیاز دارم اینو در بیاری"
بوسرو قطع کرد ،دستش به پشتش رفت و تیشرتشو از سرش در اورد.
ولی این برای من به اندازه ی کافی خوب نبود.
به بیشتر نیاز داشتم.
لب هاش پایین اومد تا وقتی که در امتداد گردنم خط انداخت.
ولی گازم نگرفت .
بدنمو لیسید تا به شونش چنگ زدم.
"بیشتر"
تنها کلمه ای بود که تو این لحظه قادر به گفتنش بودم.
سوییشرتشو باز کردم ،از بدنم در اوردم و وسط اتاق انداختم.
سوتینم بدنبالش توسط جیک در اورده شد.
در حالی که به سینه هام خیره شده بود چشماش خمار شد .

و وقتی دهانش پایین اومد و تا بالای نوک سینم قرار گرفت درونم منقبض شد.
با نفس هاش روی پوستم منو اذیت و تحریک کرد تا وقتی که بالاخره دهانش باز شد و با مکش محکمی نوک سینمو به درون دهانش کشید.
گردنشو نوازش کردم.
"حس خیلی خوبی میده"
"قراره حتی بهتر هم بشه"
بسمت پایین بدنم حرکت کرد.
وقتی نقطه ای زیر نافمو بوسید و بند شلوارمو باز کرد ،گرما درونم جاری شد.
باسنمو بالا بردم و اون شلوارمو همراه شورتم در آورد.
وقتی نگاهش به جایی افتاد که براش خیس و بیقرار بود پوزخند ازخودراضی زد،انگار میدونست که دقیقا کاری که میخواد باهام بکنه باعث میشه از خود بیخود بشم .
وقتی سرش پایین رفت و دهان داغ و حریصش بوسه ای از بالا تا پایین شکمم زد به نفس نفس افتادم.
انگشتام جمع شد و از لبواز بدنم به پیچ و تاب افتاد.
"جیک لطفا"
وقتی نتونستم بیشتر از این تحمل کنم التماس کردم.
سرشو بالا آورد و انگشتشو رو لبش گذاشت و یادآوری کرد که ساکت باشم چون خواهرو برادرش درست پایین راهرو بودن.
اوه خدا.
نمیدونستم چطور باید ساکت باشم وقتی که اون....
در حالی که انگشتای بلندش التمو باز کرد و زبونش لبمی به واژنم زد که منو به درماندگی مطلق رسوند دستمو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم.
به پایین نگاهی انداختم و متوجه شدم که به من خیره شده.
در حالی که کلیتوریسمو مکید و به انگشتشو درونم فرو برد ،گرمای شدیدی درون چشمای تیره شش میچرخید.
لرزیدم و دستمو گاز گرفتم چون ارگاسمم نزدیک بود و نباید صدایی تولید میکردم.
خودمو به دهلش فشار دادم در حالی که درونم انگشتشو حرکت میداد و هر اونس از لذتو از درونم بیرون میکشید تا وقتی که لرزیدم و به ارگاسم رسیدم.
قبل از اینکه از روی بدنم بالا بیاد و به لب هام حمله کنه بسختی نفسی گرفتم.

وقتی بین ران هام قرار گرفت و کمی خودشو به من فشار داد ،شهوت به درونم هجوم اورد .
به کمرم قوس دادم و در سکوت برای بیشتر خواهش کردم.
نوک انگشتاش به فکم فشار اورد و نگاهش توی صورتم چرخید،انگار اجازه میگرفت.
سرمو تکون دادم .
اون همین حالا هم قلبمو داشت، اگه بدنم و همه ی تیکه های متلاشی شده ی دیگمو هم میخواست ،با خوشحالی بهش میدادم.
خدا میدونه که من هر تیکه ی تیز و دندونه دار از جیک کاوینگتون رو میخوام.
مهم نیست ممکنه چقدر عمیق منو ببره.
در حالی که دستش بدنبال کاندوم روی پاتختی رفت،سرش عقب رفت و بوسه هایی روی گردنم گذاشت.
"یاهتو برام بالا کن عزیزم"
بدون مکث همینکارو کردم.
جیک در فضای خالی بین یاهام زانو زد و شلوارشو پایین کشید.
وقتی التش کثافت و سخت بیرون اومد ،انتظار شیرینی در رگ هام جاری شد.
بسته کاندومو پاره کرد و وقتی دستمو جلو بردم ، دور الت سخت و بلندش پیچیدم و اونو نوازش کردم ،ناله ی خفه ای از گلوش بیرون جهید.
هر بخش از اون بی عیب و نقصه.
در حالی که یه قطره از مایع پیش انزالشو با شستم دور نوک التش چرخوندم و بعد کاندومو ازش گرفتم و روی التش کشیدم ،بیش قلبمو درون گوش هام میشنیدم.
وقتی بین ران هام جای گرفت و خودشو درست روی ورودی واژنم گذاشت بخاطر نفس های سخت بینیش گشاد شده بود.
تبسم بشدت میزد .
دستمو روی قلبش گذاشتم و قلب اون هم درست مثل قلب من بشدت میکوبید.
فضای بینمون پر از تنش بود،نگاهمون در هم قفل شد.
به آرومی باسنمو بالا اورد،کشاله ی رونشو در موقعیت مناسب قرار داد و به آرومی التشو درونم فرو برد.

به حدی بزرگ بود که بدنم برای عادت به بزرگیش تقریبا دردناک شده بود.
وقتی خودشو جلوتر کشید و کاملا منو پر کرد ناله ای از گلوم بیرون اومد.

من قبلا چند بار سکس داشتم ولی این برخلاف هر چیزیه که قبلا تجربه کردم.

چشمانش بسته شد و وقتی عقب رفت عضلاتش بشدت منقبض شدن.
"مسیح"
آروم و عمیق ناله کرد.
"تو بطرز لعنتی تنگی"
ابروهاش به هم گره خورد.
"نمیتونم آروم پیش برم"
منم.
پاهامو بیشتر باز کردمو زمزمه کردم.
"آروم پیش برو"
در حالی که حرکتش سریعتر شد نالمو خفه کردم.
سریع و بشت سر هم درونم حرکت کرد.
دهنش لب هامو پیدا کرد و بوسه ی آروم و ملایمی بهم داد.
"حس خوبی میدی"
من؟
همه ی حس های خوب از اونه.
هر بار که حرکت میکنه یه لرز از لذت درونم میپیچه.
هرگز نمیدونستم که این میتونه همچین حسی داشته باشه.
دلم میخواد از حالا تا بقیه ی عمرم هر ثانیه از هر روزمو با جیک کاویلگتون سکس داشته باشم.
وقتی ضربه ی داغ و قدرتمند دیگه ای درونم زد ،صدای ناملوس دیگه ای از گلوم بیرون اومد.
"اوه خدا،بس نکن"
صدام کاملا درمانده بود.
با گرفتن تاج تخت با یک دستش ،سر عضوشو بیشتر کرد و طوری درونم ضربه زد که مجبور شدم برای اینکه جیغ نکشم شونشو گاز بگیرم.
چشمانش درون چشمام قفل شد و چیزی از نگاهش گذشت.
انگار که میگفت هر لحظه از این تو خاطرش میمونه.
اون تنها کسی نیست که همه چی تو ذهنش خواهد موند.
وقتی دستش بینمون اومد و کلیتوریسمو مالید،واژنم منقبض و نفسم سخت شد.
احساسش اقدر شدیده که بدنم میلرزید.
"من..."

نمیتونستم حرف بزنم.
لعنت.
حتی نمیتونستم تکون بخورم.
بیش از حد از دست رفته بودم.
بخاطر فشار و مالش ،لذت انقدر سریع درونم اوج گرفت که قسم میخورم واقعا میتونستم ستاره ها رو ببینم.
در حالی که بهش چنگ میزدمو خودمو بهش فشار میدادم ،دهانش قسمت خالی گردنمو لمس کرد.
"همیله عزیزم"
لرزان،ضربه هاشو سخت تر کرد تا اینکه ارگاسم لعنتیم منو از هم پاشوند.
"عیسی مسیح"
یاهام میلرزید و در حالی که پس لرزه ها از بدنم میگذشت،جه شونه هاش چسبیدم.
در حالی که برای آخرین بار سخت و سریع درونم ضربه میزد پشت گردنمو نگه داشت.
"لعنت"
التش منقبض شد و ناله ی آرومو خفه ای از گلوش بیرو اومد در حالی که لرزش شدیدی از بدنش عبور میکرد.
همونطور که هر دو نفس نفس میزدیم دستام پشتش لغزید.
وقتی متوجه نگاه دردناک درون صورت و طوفان درون چشماش شدم ،احساسات راه گلومو بست.
اوه خدا.
اون درست مثل دفعه ی قبل پشیمونه.
شروع به عقب رفتن کردم ولی نگهم داشت.
"بمون"
آسیب پذیریم باید قابل لمس بوده باشه چون خودش منو بین آغوشش کشید.
در حالی که دستش منحنی پشتمو لمس میکرد خودمو نزدیک تر کشیدم و گونمو به سینش فشار دادم و زمزمه کردم.
"عاشقتم"
همیشه بودم.
همیشه خواهم بود.
وقتی بهش نگاه کردم چشماش بسته بود.
صدای آرومو ثابت نفس هاش بهم میگفت همین حالا هم خوابیده.

سرمو خم کردم و بوسه ی نرمی روی سینش زدم.
طولی نکشید که صدای ضربان قلبش باعث شد من هم به خواب برم.

فصل چهل و دوم

«جیک»

{گذشته}

باید بهش{به لیام} حقیقتو بگم.
هرچی بیشتر صبر کنم گفتنش سختتر میشه و بیشتر ازم متنفر میشه .
با شکستن بند انگشتام نفسمو بیرون دادم.
باید از این کمد لعنتی برم بیرون و همه چیو تموم کنم.
مثل با سرعت چسب زخمو کشیدن میمونه،یدفعه میگمو بعد میتونیم باهاش

کنار بیاییم و ازش بگذریم.
با جمع و جور کردن افکارم دستگیره رو کشیدمو بیرون رفتم.
دیلن گفت لیام داره با هِدر میرقصه پس شاید اون....
نه.
هیچ شانسی وجود نداره.
لیام از لحظه ای که چشمش به دیلن افتاد عاشقش شد.
قسم میخورم مثل چیزی نیست که قبلا دیده باشم.
بشدت عاشقش بود.
من اون زمان برام مهم نبود.
دیلن بهترین دوستم بود ولی هنوزم فکر میکردم دخترا آزاردهندن و شپش دارن.
ولی بعد همون حشره ای که لیامو گاز گرفت ،اومدو منو هم گاز گرفت و زهر عشقشوتو رگ هام ریخت.
از همون لحظه همه چیز عوض شد.
دیگه قرار نبود دیلن تیلور بهترین دوستم باشه...اون برام به معنای همه چیزم بود.
مشکل این بود که لیام از قبل علاقشو اعلام کرده بود.
مهم نیست که از لحاظ فنی اول مال من بود.
فکر میکردم ممکنه بیخیال این کراش بشه ولی هرگز این اتفاق نیفتاد.
اگرم اتفاقی افتاده باشه اینه که احساساتش نسبت به اون بزرگتر شد.
درست مثل مال من.
بارها سعی کردم بهش بگم ولی نتونستم کلماتو بیرون بریزم.
شاید اگه لیام مثل کول ..یا من عوضی بود همه چی خیلی راحتتر میشد.
ولی نیست.
اون با احساس و دلسوزه.
از اونا که اگه نیاز داشته باشین،پیراهن خودشو هم در میاره و بهتون میده.
زندگی قبلا با لکنت زبون و اضطراب بخاطر تصادفی که منجر به کشتن مادرمون شده و زخم هایی که توی اون تصادف برداشته و افسردگی بعد از تصادف که سعی میکرد از همه پنهون کنه(درست مثل مادرم) ،داغونش کرده.
ولی هر بار که دیلنو میبینه میگه که بالاخره خورشید به اون هم تابیده.
من به عنوان برادر و دوستش ،حاضر نبودم کسی باشم که خورشیدو ازش میگیره.
مهم نبود که چقدر اونو میخوام ،نمیتونستم این کارو با برادرم بکنم.

برای سال ها ،احساساتمو پنهان میکردم و تظاهر میکردم که وجود ندارن.
تا اینکه منو به چالش کشید که بیوسمش.
این بزرگترین آرزو و بدترین ترسامو تایید کرد.
اونم به من احساساتی داشت.
فقط به اندازه ی جهنم امیدوار بودم که لیام اینو درک کنه چون چیزی که بین ماست...قدرتمند تر از اونه که نادیدش بگیریم.
لحظه ای که به سالن برگشتم حس کردم که چیزی تغییر کرده.
اتفاقی افتاده.
بچه ها نگاه میکردن،بعضیا پچ پچ میکنن...بعضیا میخندن.
و اثری از لیام نیست.
کولو دیدم و بازوشو گرفتم.
"لیام کجاست؟"
شونه بالا انداخت.
"من شبیه چیزم؟نگهبانش؟"
نه ولی بعنوان بزرگترین بچه،من هستم.
و همین حالا درون دلم یه اجر به اندازه ی تگزاس وجود داره.
از بین دندونام غریدم.
"کول"
"اون گریه کنان فرارکردو رفت خونه ،مثل یه هرزه ی کوچولو"
"چرا؟"
اثری از دلسوزی از صورتش گذشت.
"مطمئن نیستم،تامی و لیام برای چند دقیقه از سالن رفتن ،وقتی برگشتن لیام گریه میکرد و تامی مثل گربه ای که یه ماهی قرمزو خورده نیشخند میزد"
"مرده شورشو ببرن"
"بدترم شد"
صورتش جمع شد.
"تامی شروع به اشاره به اون کرد و میخندید،بهش گفت کونی نانازی ،خیلی زود بقیه هم بهش پیوستن"
نگاهشوگرفت.
"لیام سعی کرد از خودش دفاع کنه ولی بیش از حد ناراحت بود که..."
"برگرد به حرف اولت"
غر زد.
"این کاملا بیرحمانه بود ،حتی براش حس بدی پیدا کردم"

انقدر بد نبود که برای متوقف کردنشون کاری بکنی.
فعلا وقت اینو نداشتم که به رابطه ی داغون بین لیامو کول بپردازم.
من مزخرفات مهمتری دارم تا حواسم بهش باشه.
خشم مثل جهنم درونم روشن شد و سالنو برای پیدا کردن تامی بررسی کردم.
"تامی کجاست؟"
مشتمو تو حلقش فرو میکنمو زبون لعنتیشو از حلقومش بیرون میکشم پس دیگه نمیتونه دوباره در مورد لیام چرت و پرت بگه.
"مطمئن نیستم،دیدم که چند دقیقه بعد از لیام بیرون رفت"
ساعتمو چک کردم.
"نیم ساعت دیگه بابا میاد اینجا دنبالمون"
اگه که دنبالمون بیاد.
بیشتر وقتشو تو شرکتش میمونه و برای ما آسونتره که بیست دقیقه پیاده تا خونه بریم تا منتظر اون بمونیم تا بچه هاشو یادش بیاد.
"پیاده میرم خونه"
کول سر تکون داد.
"خوش بگذره،من میخوام هیلیو پیدا ..."
به ژاکتش چنگ زدم.
" توی لعنتی هم همراهم میای"
دلخوری روی صورتش سایه انداخت.
"این مشکل من نیست ،چرا مجبورم..."
"چون توام برادرشی"
هولش دادم.
"پس شروع کن و شبیه یه برادر رفتار کن ،الدنگ"
"باشه،حالا هر چی"
به هیلی نگاه کرد و آه کشید.
"بیا بریم"

***

۱۵ دقیقه بعد رسیدیم خونه.
بیانکا روی مبل نشسته بود و به ناخن هاش لاک میزد.
با توجه به اینکه اثری از خانم گارسیا(پرستاری که پدرم وقتایی که منو برادرام نیستیم استخدام میکنه) اینجا نیست مطمئن شدم که لیام خونست.
وقتی بیانکا منو دید گفت.
"لیام ازت عصبانیه"
منو کول نگاهی ردوبدل کردیم.
کول با اخم غر زد.
"تقصیر من نیست که گریون از مهمونی رقص فرار کرد،باید تامی داسیلوا رو سرزنش کنه"
با توجه به اینکه کول امشب ازش دفاع نکرد،لیام حق داره که ازش دلخور باشه.
"تو نه"
بیانکا به من اشاره کرد.
"تو"
"من؟"
منطقی نیست.
"نگفت چرا؟"

قبل از اینکه جواب بده کمی فکر کرد.
"نوچ"
پوزخند زد و به سقف نگاه کرد.
"ولی ازم پرسید چوب بیسبال کجاست"
با این حرف صدای بلند چیزی از طبقه ی بالا اومد.
کول زمزمه کرد.
"حدس میزنم که تو اونو ،به جایی که چوب بیسبال بود راهنمایی کردی؟"
بیانکا روی ناخن هاش فوت کرد.
"اوهوم"
"خیلی ممنون"
پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.
کول پشت سرم اومد.
"چیکار کردی؟"
"هیچ ایده ای ندارم"
بیانکا داد زد.
"هیچوقت اونوانقدر عصبانی ندیده بودم"
منو کول بسمت اون چرخیدیم.
"برو پایین."
بیانکا غرغرکنان پایین رفت.
"امیدوارم لیام با چوب بزنه به بیضه هات"
عالی شد.
عضو دیگه ای از خانوادم که امشب موفق شده بودم عصبانیش کنم.
در حالی که در اتاقمو باز میکردم صدای شکستن شیشه به گوشم خورد.
وقتی صفحه ی شکسته ی کامپیوترمو دیدم شکمم بهم پیچید.
"داری چه غلطی میکنی؟"
چوب در دست ،چشمای سبز خشمگینش بسمت ،من چرخید.
"چـ..چـ..چیزایی که دو..دو..دو..دوست داری رو ازت میـ..میـ..میگیرم"
دوباره چوبو پایین آورد و اینبار چیز دیگه ای رو ترکوند.
"شـ..شـ..شـ.شاید حالا بد..بد..بدونی چه حـ..حسی داره"
عیسی مسیح.
"نمیدونم داری در مورد چی حرف میزنی ،من هیچی ازت نگرفـ..."
"دیلن"
بسمت ایکس باکسم رفت.

روش کوبید،قطعات مختلفش از هم جدا شدن و فلز ها توی اتاق پخش شدن.
"من دی..دیدمتون که توی ک..ک..کمد همو میی..میی..میبوسیدین"
گندش بزنن.
چطور حتی میتونم اینو توضیح بدم؟
سادست...نمیتونم.
کول با نهایت کمکی که تونست بکنه گفت.
"زمان بدیو برای دید زدن انتخاب کردی"
لیام جیغ کشید.
"خ..خفه شو"
صداش شکست.
کول دستاشو بالا برد.
"داداش،داری مثل یه روانی رفتار میکنی،چوبو بنداز پایین"
"نه"
بعد سراغ با ارزش ترین بازی های ویدئوییم رفت و بهش ضربه زد.
"تو میی..میی..میدونستی چقدر عا..عا..عاشقشم"
حق داشت.
میدونستم.
حس میکنم سینم از سرب ساخته شده.
"چطور فهمیدی؟"
دیلن گفت اون با هدر میرقصه،امکان نداشت بتونه بفهمه ما کجاییم.
"بهت که گف..گف..گفتم احـ..احـ..احمق ،دیدمتون..."
"از کجا فهمیدی ما توی کمدیم؟"
صحبتای قبلی کول به ذهنم خطور کرد.
تامی.
"لعنتی"
بعد تلویزیونمو خرد کرد.
"تامی بهم گف..گف..گفت شما دزدکی پشت سر من با هم میی..میرین،من حرفشو با..با..با..باور نکردم ولی بهم گف..گف..گفت میتونه بهم ثا..ثا..ثابت کنه"
تامی چطورمیدونست؟
مهم نیست.
تنها چیزی که الان مهمه اینه که لیام فکر میکنه من بهش خیانت کردم.
"من خیلی.."

صدای زنگ تلفن همراهم حرفمو برید.
آهنگ زنگم میگفت که دیلن زنگ میزنه ولی امکان نداره جلوی لیام جوابشوبدم.
انگار درگیری درونیمو حس کرده باشه چشماش باریک شد.
"خو..خو..خودشه؟"
تلفنمو از جیبم در آوردم و خاموشش کردم.
"مهم نیست"
سرشو تکون داد و بسمت لپ تاپ جدیدم که روی میز بود رفت.
یه قدو بسمتش رفتم.
"لیام بس کن!"
قبل از اینکه چوبو روش بکوبه و صفحه کلیدش توی هوا پخش بشه ،اول لپ تاپمو باز کرد.
"بهش گفت..گف..گفتی من عاشقشم؟"
دوباره روش کوبید.
"هر دوتون بهـ..بهـ..بهم خند..خند..خندیدین؟"
"نه"
لیام مجبورم کرد قول بدم تا وقتی آماده بشه چیزی بهش نگم.
براش قسم خورده بودم که رازشو به گور میبرم.
"بهت که گفتم ،من اینکارو باهات نمیکنم"
"هه،انگار که من بهـ..بهـ..بهت اعتـ..اعتماد دارم"
جیغ کشید.
"تو چیـ..چیـ..چیزی نیستی بجز یه در..در..دروغگو"
"مسیح مرد ،به خودت مسلط باش"
کول فریاد زد.
"دست از رفتار کردن مثل یه خل و چل و شکستن وسائل جیک بردار"
لیام به دوقلوش خیره شد.
"اون دلینو بو..بوسـ..."
"اره میدونم ولی دیلن هیچوقت مال تو نمیشد رفیق"
غر زد.
"واقعا فکر کردی شانسی باهاش داری؟"
روی پاشنه ی پاش چرخید.
"حتی یه آدم کور هم میتونه بفهمه که دیلن مدتیه تو نخ جیکه،ولی حتی اگه از جیک خوشش نمیومد ،امکان نداشت با کسی مثل تو قرار بزاره"

انگشتام مشت شدن.
"کول"
علارقم لحنم و اشک های لیام، ادامه داد.
"هیچکس ازت خوشش نمیاد لیام،حتی خانواده ی خودت"
صورتش از انزجار مچاله شد.
."تو باعث شرمساری هستی،همیشه دنبال جلب توجهی ،با گریه کردن و لکنتت..."
غریدم.
"کافیه"
مشتمو عقب بردم.
"یه کلمه دیگه بگی قسم میخورم مثل سگ میزنمت"
"هر چی تو بخوای،گاییدمت "
به لیام نگاه کرد.
"گاییدمتون"
از کنارم رد شد.
"شما عوضیا با مزخرفاتتون کنار بیایین کارمن تمومه"
بسمت در رفت ولی کنار قاب در ایستاد و بسمت ما چرخید.
"کاش یکی از شما بجای مامان میمرد ،اینجوری حداقل خانوادمون انقدر بدبخت نبود"
با این حرف بیرون رفت و درو پشت سرش بست.
هر سه خواهرو برادرام از من متنفر شدن.
عالیه.
بعد از تمیز کردن نقطه ای روی تخت ،روش نشستم.
"متاسفم لیام،میدونم عصبانی هستی ،حق داری باشی ولی نمیخواستم ناراحتت کنم،منو دیلن..."
"آره ...ناراحتم کر..کر..کردی،باوجود اینکه نبـ..نبـ..نباید میکردی"
اشک روی چشماش سایه انداخت.
"تو میـ..میـ..میدونستی چقدر عا..عا..عاشقشم،اون تنـ..تنـ..تنها چیز خوب توی زند..زند..زندگیم بود"
بدنش بخاطر هق هق هاش میلرزید.
"حا..حا..حالا اون رفتـ..رفتـ..رفته درست مثل ما..ما..ما..مامان"
کاملا احساس درماندگی میکردم و تمام سعیمو کردم تا جیغ نکشم.
دلم نمیخواست دیلنو ازش بگیرم یا اینجوری ناراحتش کنم.

برای اولین بار هم که شده فقط میخواستم شاد باشم ...که دقیقا حسیه که دیلن بهم میده.
ولی طبق معمول ،من به چیزی که میخوام نمیرسم.
لیام برادر کوچیکترمه و من باید همه چیزو بینمون درست کنم.
این همون چیزیه که مامان میخواست.
دستمو روی صورتم کشیدمو گفتم.
"بهم بگو چطوراینو درست کنم؟ چیکار برات بکنم که منو ببخشی؟"
مادرم همیشه بهمون میگفت هیچی تو دنیا نیست که قابل درست شدن نباشه.
با عزم راسخ و قوی همه چیز قابل اصلاح و بازیابیه.
با اینحال صورت تسلی ناپذیر لیام این نظریه رو رد میکرد.
"نمیتونی هیـ..هیـ..هیچکاری بکنی عو..عو..عوضی"
خشم روی صورتش موج زد و به شکستن وسائلم برگشت.
"هر..هر..هرگز برای این نمیـ..نمیـ..نمیـ..نمیبخشمت،تو نامردی ،بتر..بدتر..بدترین برادر دن..دن..دنیایی...گا..گا..گاییدمت"
لعنتی.
سعی کردم آروم بمونم و درکش کنم ولی به اندازه ی کافی تحمل کردم.
میتونم خودمو به زمینو زمان بزنمو روی تمام شیشه های درون اتاق غلت بزنم ولی تو این لحظه براش مهم نیست.
اون تصمیم داره که عذابم بده.
چرا باید بهش اهمیت بدم وقتی که واضحه که منو شادیم به تخمشم نیست؟
ایستادم و به در اشاره کردم.
"گمشو بیرون،من کیسه بوکست نیستم"
فکش پرید.
"نه"
قاب عکسی که عکس منو مادرم توش بودو خرد کرد.
"ازت متـ..متـ..متنفرم"
هر چقدر که خودمو کنترل کرده بودم دود شدو رفت هوا.
"باشه،ولی نفرتت از من و شکستن آشغالام هنوزم باعث نمیشه دیلن ازت خوشش بیاد"
بسمتش رفتم و چوب بیسبالو ازش گرفتم.
"گورتو از اتاقم گم کن بچه ننه"

چشماش گشاد شد و خشکش زد ولی خیلی دیره.

بیش از حد منو عصبانی کرده.
دیگه هیچ برگشتی وجود نداره.

دستشو گرفتم و اونو بسمت در کشیدم.
وقتی تقلا کرد،موهاشوگرفتم و مثل یه حیوون بسمت در کشیدم.
این همون چیزیه که لیام همونطور رفتار کرده.
"تبریک میگم،حالا تنها دوستی که داشتیو از دست دادی"
درو باز کردم و اونو از آستانه ی در رد کردم.
"درواقع دو تا از دوستات ،چون وقتی دیلن اومد همه چیزو بهش میگم"
"جـ..جـ..جـ..جیک.."
شروع به حرف زدن کرد ولی انقدر محکم هولش دادم که افتاد.
"خفه خون بگیر، گوش دادنیارو گوش دادم."
به سینم مشت زدم.
"دیگه نمیخوام فقط بخاطر تو احساس بدبختی کنم،دیلن تنها چیزیه که باعث شادیم میشه و منم باعث خوشحالیش میشم"
گلوم تا اندازه ای که به درد اومد منقبض شد.
"چیزی که تو هیچوقت نمیتونی انجامش بدی"
با این حرف درو رو صورتش بستم.
چند ثانیه بعد کنار عکس خودمو مادرم که قابش شکسته بود نشستم و دستامو روی سرم گذاشتم.
به اندازه ی جهنم آرزو میکردم که الان اینجا بود که کمکم میکرد تا تیکه های شکسته ی زندگیمونو جفت و جور کنم.
ولی بخشی از وجودم خوشحال بود که اون نیست...چون نمیتونه گندی که زدمو ببینه.

***

خورشید که از بین پرده ها داخل اومد مثل لیزری بود که به چشمم برخورد کرد.
با یه خرناس روی تخت چرخیدم و بالشتمو روی سرم گذاشتم.
تا جلوی نورو بگیرم.
حوادث شب قبل مثل سونامی بهم حمله کرد.
دیلن.
لیام.
اتاقی که برادر کوچیکم نابود کرد و چهار ساعت زمان و هفت کیسه زباله صرف شد تا تمیزش کنم.
دستمو روی پاتختی برای تلفنم دراز کردم.
خاموش بود.
سرمو بسمت پنجره چرخوندم .
همونی که دیشب قفلش کرده بودم که دیلن داخل نیاد.
دستی که روی تلفنم بود برای نیاز به زنگ زدن به اون و توضیح دادن منقبض شد.
نه.
نه تا وقتی با لیام حرف نزدمو همه چیو روبراه نکردم.
اول خانواده.

مهم نیست هر سه تاشون منو عصبانی میکنن...و عیسی مسیح،اونا واقعا اینکارو میکنن...از اون زمان که مادرم از دنیا رفت و پدرم تبدیل به روح شد، تنها مسئولیت من مواظبت از اونا بود.
مهم نیست چقدر دلم میخواد بیخیال بشمو بگم لعنت به این روزا ولی نمیتونم.
من همه ی چیزی هستم که براشون مونده.
دعوای شب قبلم با لیام بد بود ولی غیر قابل جبران نیست.
مادرم بهم میگفت هر طلوع خورشید ،یه روز جدید و یه شروع دوبارست.
بعد از اینکه ملحفه هارو مرتب کردم یه تیشرت و شلوار برداشتمو پوشیدم.
الان آخر هفتست ،که به این معنیه که همه بجز آقای مترسک خونن و وقتی بیدار بشن گرسنن.
وقتی از کنار در اتاقش عبور میکردم فکر کردم در بزنم ولی از اونجایی که میشناسمش و میدونم اون و خواهرم بیانکا دوست دارن آخر هفته ها تا اونجایی که از لحاظ انسانی امکان پذیر باشه بخوابن پشیمون شدم.
چون ساعت هنوزم هفت نشده ،درعوض ازپله ها پایین رفتم.
وقتی وارد آشپزخونه شدم کول پشت میز نشسته بود و غلاتشو توی دهنش میچپوند.
جای تعجبی نیست چون ما اولین کسایی هستیم که بیدار میشن.
این تنها ویژگی ماست که با پدر کله کـ*ریمون مشترکیم.
"سلام"
قبل از اینکه محتویات باقیمونده از شیر توی کاسه رو توی دهنش خالی کنه ،صدایی از ته گلوش تولید کرد.
"اگه هنوزم گرسنته ،میتونم صبحانه درست کنم"
یکم پنیر،شیر و جعبه ی تخم مرغو از یخچال برداشتم .
بعد از داخل کمد میکس پنکیکو برداشتم.
پنکیک و تخم مرغ صبحانه ی مورد علاقه ی لیامه و امیدوارم به اندازه ی کافی خوب باشه که لیام باهام حرف بزنه.
وقتی کول چیزای روی جزیره رو بررسی کرد رو ترش کرد.
"از پنکیک متنفرم"
"میدونم"
چشماشو باریک کرد.
"پنیک صبحانه ی مورد علاقه ی لیامه"
دندونامو روی هم فشار دادم.
کول باید بیخیال این چشم و هم چشمی و رقابتی که با لیام داره بشه.

"میدونم"
دو تا تخم مرغو توی ظرف شکوندم و شیر بهش اضافه کردم.
"برات املت درست میکنم"
"من از املت خوشم نمیاد"
مسیح مقدس!
من روزمو با یه حال گوه شروع کردم و اون همین الانم عصبانیم کرده.
"هفته ی پیش از این خوشت میومد"
"درست نیست"
دستاشو روی سینه قفل کرد.
و به صندلیش تکیه داد.
"یالا جیک،صبحانه ی مورد علاقم چیه؟"
" بزودی ،صبحانه ی مورد علاقت ،صورتته که توی زرده ی تخم مرغ فرو رفته"
سه تا تخم مرغ دیگه و کمی ادویه اضافه کردم.
"تو همیشه املت دوست داشتی"
"آره املت های مامان"
متاسفم عوضی ،آخرین باری که چک کردم بهشت راننده نداره تا مامانو به اینجا بیاره.
"چی میخوای بخوری کول؟"
"صبحانه ی مورد علاقمو"
این یه نوعی تبدیل به امتحانی شده که در هر حال محکوم به شکسته.
"باشه، از اونجایی که دیگه املت غذای مورد علاقت نیست،غذای مورد علاقه ی جدیدت چیه؟"
با خونسردی کاسه ی غلاتشو کنار زد.
"کوکوی گوشت و کرم بروله"
صبحانه ی مورد علاقش املته.
"تو توی زندگیت هیچوقت کوکوی گوشت نخوردی و همچنین کرم بروله صبحانه نیست ،دسره و فقط برای اینکه روشن کنم ..من یه سرآشپزمادربخطا نیستم پس یا آشغالایی که میپزمو بخور یا نخور "
در حالی که بیانکا کنار کول روی صندلی نشست غر زد
"چرا هنوزهمه داد میزنن"
"چون جیک لیامو بیشتر ازمن دوست داره"
"این درست نیـ..."

"اوهوم"
بیانکا یه سیب از سبد میوه برداشت.
"همه لیامو بیشتر دوست دارن"
کول اعتراض کرد.
"مامان اینطور نبود، من بچه ی موردعلاقش بودم"
بیانکا شروع به خندیدن کرد.
"نه..."
"بیانکا"
نگاه هشدارگونه ای بهش کردم.
"بس کن"
اگه کول میخواست باور کنه که پسر مورد علاقه ی مامانه ،من اینو تصحیح نمیکنم.
راستشو بخوام بگم ،اون بیشتر به لیام توجه میکرد.
ولی فقط بخاطر چیزی بود که مامانم بهش میگفت مواظبت اضافی که خواهان توجه بیشتر بود.
وقتی کول شروع به جلب توجه کرد ...که بدون شک سعی میکرد توجهاتو از لیام بگیره... مادرم بیانکارو دنیا آورد،همون دختر کوچولویی که همیشه میخواست.
توجهش نسبت به ما ،بین افراد بیشتری تقسیم شد.
گمونم میتونم بفهمم که چرا کول رگه هایی از حسادت درونش داره.
باید قبل از اینکه این مزخرفات بزرگتر بشه از ریشه بخشکونمش.
"چرا امروز با منو لیام وقت نمیگذرونی؟"
بیانکا با اخمی روی صورتش گفت.
"منظورت منم؟"
"اوهوم"
کلمه ی جدید مورد علاقش که تازه یاد گرفته بودو گفتم.
"میتونیم با خانم گارسیا تماس بگیریم و ازش بخواییم ماروببره تفرحیگاه"
تخم مرغ هارودرون یه ظرف بزرگ گذاشتم.
"یا میتونیم بریم سینما"
کول غر زد.
"اینا چیزای مورد علاقه ی لیامه"
آه کشیدم و انگشت شستو اشارمو روی پل بینیم کشیدم.
"میتونیم قبل از رفتن تو حیاط پشتی یکم فوتبال بازی کنیم"

جایی که لیام از ورزش متنفره بنظر نمیرسه که کول بتونه به اندازه ی کافی ازش سیر بشه.
مخصوصا فوتبال.
لبخندی زد.
"باشه"
به بیانکا نگاه کرد.
"فکر میکنی لیام قراره مثل آخرین بار بازم گریه کنه"
"فقط اگه دوباره یه توپ فوتبالو بکوبی به صورتش"
کول کمی فکر کرد.
"ایده ی خوبیه"
"میشه بس کنی؟"
یه ظرف کثیفو درون ظرفشویی گذاشتم و یه ظرف تمیز برداشتم.
"میتونیم یه روز لعنتی رو بدون این مزخرفات بگذرونیم؟"
بیانکا با آرنجش به کول سقلمه زد.
"مشکلش چیه؟ اون بداخلاق تر از همیشست"
میکس پنکیکو درون ظرف ریختم.
"هنوزم میتونم صداتونو بشنوم،میدونین؟"
منو نادیده گرفتن و کول بسمتش خم شدو گفت.
"جیک و دیلن دیشب تو مهمونی رقص با هم لاس زدن و لیام کنترلشواز دست داد"
"چرا؟"
شکلکی در آورد.
"جیک و دیلن چند ماهه که چشمشون دنبال همه"
چند دونه انگور از سبد برداشت.
"باورم نمیشه لیام واقعا فکر کرده که شانسی داره"
خب خدا بهم کمک کنه چون دلم میخواد این خمیر کوفتیو روی سرشون بریزم.
"یه ایده ی خوب دارم،چطوره دیگه در موردش صحبت نکنیم"
بیانکا صدای بوسه در آورد.
"ولی تو و دیلن عاشق همین"
چاقو رو عمیقتر فرو نکن بچه!
"نه،نیستیم"
گلومو صاف کردم.
"ما اومم...ما بهم زدیم"

بیشتر خمیرو هم زدم.
"تا وقتی لیام...میدونین.."
تا وقتی لیانم بخاطر دزدیدن دخترش ازم متنفر نباشه.
"ازش اجازه میگیری؟"
"کمو بیش"
کول غر زد.
"این احمقانست ،لیام باید اینو درک کنه که دنیا دور اون نمیچرخه"
دارم کم کم شک میکنم که دلیل دفاع دیشبش از من بخاطر ناراحت کردن لیام بوده تا کمک به من.
"شاید تو و دیلن باید یواشکی همو ببینین"
بیانکا پیشنهاد داد.
"من پروز توی یه فیلم دیدم که ، شوهر یه خانوم رفت سر کار ولی بعدش یه پسر جذاب شورت پوش اومد ،زنه خیلی هیجان زده شد طوریکه روی پاهاش زانو زد و ..."
منو کول هر دو غریدیم.
"چه کوفتی ؟"
"چطور تو...کجا اینو ....؟"
نمیتونستم کلماتو بیان کنم چون ذهنم نمیخواست بدونه که چطور دستای خواهر کوچیکم به پورن رسیده.
بیانکا گازی از گلابیش گرفت.
"هفته ی قبل رفتم اتاق بابا ،دنبال لاکای مامان میگشتم،نمیخواستم برم اتاقم تا ناخن هامولاک بزنم پس تلویزیونو روشن کردمو مشغول لاک زدن شدم"
اخم کرد.
"هرچند تمومش نکردم ،درست وقتی خانومه خم شدو شروع به دعا کردلاکم روی فرش ریخت"
منو کول نگاهی ردوبدل کردیم.
کول پرسید.
"شروع به دعاکرد؟"
"آره"
بیانکا به سادگی شونه بالا انداخت.
"پس به چه دلیل دیگه ای باید بخواد زانو بزنه؟"
"چون اون یه جنـ..."
نگاه مرگباری به کول انداختم.

"دعا میکرد"
کول حرفشو تموم کرد.
"ولی یه دعای واقعا خوب"
خودمو مجبور کردم تا دوباره نفس بکشم.
نه با یکی بلکه با سه برادر بزرگتر ،احتمال داره که بیانکا تا هشتادو پنج سالگی دعا نکنه.
من مطمئن میشم که این اتفاق نیفته.
پنکیک هارو داخل بشقاب گذاشتم و ساعتو چک کردم.
حالا بزحمت هشت شده ولی میدونم که لیام دو پنکیک اولو کلفت تر دوست داره .پس اونارو مطابق با خواستش درست کردم ولی بقیشون انقدر پف دار نبود و مزه ی خوبی هم نداشتن.
"میشه یکی از شما بره بالا و لیامو بیدارکنه،صبحانه بزودی حاضر میشه"
بیانکا و کول همزمان گفتن.
"نه"
باشه.
"باشه..."
بقیه حرفمو نگفتم چون صدای باز شدن درو شنیدم.
وقتی پدرم وارد آشپزخونه شد میتونستی تنش درون اتاقو با چاقو ببری.
بعد از گذاشتن کیفش روی صندلی کناری به دورو اطراف نگاهی کرد و لبخند زد.
"اوه وای،همه ی اینا برای چیه؟"
انگار که صبح های دیگه برای بچه هاش صبحانه درست نمیکنم.
"این شبیه چیه؟"
"درسته،خب،این واقعا بوی خوبی داره"
نگاهشوگرفت و با شوخی موهای بیانکارو بهم ریخت.
"ممنون جیک"
برای کاری که باید انجام بدم نیازی به تشکرش ندارم.
فقط نیاز دارم که یا از سر راهم گم شه کنه یا دست از گوه بودن برداره و مثل یه پدر رفتار کنه.
"حالا هرچی"
کفگیرو روی کانترگذاشتم.
"میرم لیامو بیدار کنم"
در حالی که بالا میرفتم متوجه تلاش کوچیکش برای مکالمه ی ساده ای با

کول و بیانکا شدم.
از صدا ها مشخصه که اونا هم از مزخرفاتش خسته شدن.
خوبه.
برای سال هاست که از این مزخرفاتش گذشتم.
محکم تر از نیاز چند تقه به در اتاقش زدم.
"وقت بیدار شدنه"
وقتی جواب نداد دوباره سعی کردم.
"میدونم ازم عصبانی هستی ولی فعلا اینو بزارکنارچون صبحانه ی مورد علاقتو درست کردم"
هیچ جوابی نداد.
انقدر احمق نیستم که فکر کنم پنکیک چیزارو بینمون روبراه میکنه،ولی حداقل باید کاری بکنم تا جوابمو بده.
"یالا مرد"
محکمتر به در کوبیدم.
"محض رضای خدا ،فقط جواب بده"
سرم داد بزن،دوباره بهم بگوکه بدترین برادردنیام.
هرچی
چیزی گیرم نیومد.
توی راهرو بسمت دستشویی رفتم و چکش کردم.
خالی بود.
حس بدی توی دلم پیچید و دوباره به در اتاقش کوبیدم.
"لیام"
اینبارو‌قتی جواب نداد دستگیره رو چرخوندم.
همون حس بد توی دلم باعث لرزیدن ستون فقراتم شد وقتی که تختشو خالی پیدا کردم.
حتما قبل ازمن بیدار شده.
گندش بزنن.
مغزم به همه ی جاهایی که ممکنه فرار کرده باشه چرخید تا اینکه چشمم به در کمدش خورد.
یه ثانیه طول کشید تا چیزیکه میدیدمو پردازش کنم.
طناب.
چشمام مسیر طناب از کنار دستگیره تا جایی بالای قلاب کمدو دنبال کرد.
چرا لیام طناب داشت؟

این مثل یه آجر به من برخورد کرد و زانوهام سست شد.
نه،نه،نه،نه
درحالی که بسمت کمد میدویدم صدای وحشت زدم ازگلوم بیرون جهید.
"بابا!"
صدام به حدی میلرزید که بسختی میتونستم تشخیصش بدم.
"بابا،بهت نیاز دارم،یه مشکلی برای لیام پیش اومده!"
خدایا،بهم بگو که اشتباه کردم.
بهم بگو که اون کاری که فکر میکنمو انجام نداده.
بهم بگو که برادرکوچیکم....
وقتی دستگیره رو چرخوندم بدترین ترس هام تایید شد و هرچیزی که از قلبم بعد از مردن مادرم مونده بود ... به هزاران تکه ی کوچیک تبدیل شد.

***

مادرم اشتباه میکرد.
همه چیزونمیشه درست کرد.
یه روزجدید همیشه شانس یه شروع جدیدو با خودش نداره.
گاهی فقط برات درد و غم بیشتری به همراه میاره.
وقتی لیامو پیدا کرده ساعت ها مرده بود،نیاز به امدادگرا نداشتم که اینو بهم بگن.
لب هاش آبی بود،پوستش آبی بود، نوک انگشتاش که زیر طناب فرو کرده بود تا خودشو نجات بده آبی بود.
حتی سبدی که بهش لگد زده بود تا خودشودار بزنه آبی بود.

کنایه آمیزه که این رنگ نشان دهنده ی شگفت انگیز ترین چیز های جهانه.
رنگ آسمون.
رنگ اقیانوس.
رنگ چشم های دیلن.
...ولی همچنین نماد بدترین چیز ها برای منه.
رنگ مورد علاقم...حالا باعث میشه حالت تهوع بگیرم.
تقریبا به اندازه ی این حقیقت تهوع آور که منو خواهرو برادرم طبقه ی پایین بودیم ،حرف میزدیم و جوری رفتار میکردیم که انگار همه چی خوبه ... در حالی که برادرم اون بالا به طناب آویزون بود..کاملا تنها توی کمدش.
مثل ژاکت زشتی که بعد کریسمس دور میندازیش.
قفسه ی سینم فشرده شد درحالی که یه بالشت جلوی دهانم گذاشتم وانقدر بلند جیغ کشیدم که گوشام درد گرفت.
همش تقصیر منه.
من کشتمش.
من عاشقش{عاشق لیام}بودم.
من با عشقم به اون{به دیلن} کشتمش.
دوباره جیغ کشیدم و اینبار بلند تر.
ولی درست مثل لیام که برای کمک فریاد میزد ،بی صدا بود.
حقیقت لعنتی اتفاقات ۴۸ ساعت گذشته به استخون هام نفوذ کردو مثل یه زهر کشنده تمام بدنمو آلوده کرد.
اون رفته و دیگه برنمیگرده.
اون فرصتی بهم نداد که همه چیزو بینمون درست کنم.
شانسی برای عذرخواهی بهم نداد.
فرصتی بهم نداد که بهش ثابت کنم که میتونم یه برادر خوب باشم.
فرصتشو نداد که بهش بگم براش هرکاری میکنم.
از جمله ول کردن دیلن.
دستام مشت شد و به جمجمم مشت زدم.
من برادر بزرگترش بودم.
باید کسی میبودم که میرفتم سراغش تا بهش کمک کنم تا روش های مختلفیو برای بدست آوردن کسی که انتخاب کرده پیدا کنه.
در عوض،باعث دردی درونش شدم که به زندگیش پایان داد.
دوباره به سرم مشت زدم.
انقدر محکم که نور های روشنیو پشت پلکای بستم میدیدم.

اگه از اتاقم بیرون نانداخته بودمش.
اگه قبل از خواب سراغش میرفتمو چکش میکردم.
اگه عاشق دختری که توی قلبش بود نمیشدم.
اگه..
شاید...
باید...
خیلی از شاید ها واگه ها وجود داره که به ذهنم میاد ولی هیچکدوم از اون لعنتی ها لیاموبرنمیگردونه.

هیچی برش نمیگردونه.
مرگ یه زخم دائمیه که بازمانده ها تا ابد مجبورن تحملش کنن.
و خودکشی باریه که تا ابد باید به دوش بکشی.
تلفنم لرزید و من برش داشتم.
دیلن.
دیلن بارها زنگ زده.
باید بهش بگم چه اتفاقی افتاده....باید بهش بگم چیکار کردم ولی نمیتونم.
لیام مرده چون من خودخواه بودم.
صحبت کردن با دیلن مثل تف کردن به قبر لیامه و ما فردا قراره دفنش کنیم.
دلم برای دیلن تنگ شده.
بخاطر کشمکش برای اشتیاقم برای حرف زدن با اون وقتی دکمه ی خاموشومیزدم باعث درد نوک انگشتام شد.
نمیتونم.
شاید وقتی اوضاع انقدر داغون نبود و من تونستم بدون هجوم طاقت فرسای درد که مثل زخم چاقو توی بدنم میپیچه نفس بکشم بتونیم دوباره با هم دوست باشیم.
تلفنمو بسمت دیوار پرت کردم و دیدم که صفحش شکست.
اگه اونو توی مهمونی رقص نمیبوسیدم،لیام هنوزم زنده بود.
موهای پشت گردنم سیخ شدن.
اگه لیام مارو نمیدید ،فرصتی داشتم که همه چیزو براش توضیح بدم.
همه چیز براش غیر قابل دیدن نمیشد و خجالت زده نمیشد.
ولی این اتفاق نیفتاد .... چون کسی فرصتشو ازم گرفت.
و بعد با خنده و کنایه وقتی لیام گریه میکرد روی زخمش نمک پاشید.
همشون اینکاروکردن.

در حالی که بلند شدم آدرنالین مثل موشک درونم جریان پیدا کرد.
به ساعت روی پاتختی نگاه کردم.
بیست و پنج دقیقه دیگه مدرسه تعطیل میشه.
نمیتونم لیامو برگردونم .
نمیتونم دست داشتنم توی مردنشو برطرف کنم.
ولی چیزی بود که میتونستم انجامش بدم.
چیزی که دردشو کمتر میکنه...و به کسی درسیومیده که هرگزفراموش نخواهد کرد.
در حالی که از پله ها پایین میرفتم کول پرسید.
"کجا میری؟"
از کمد پایین ،چوب بیسبالو برداشتم،همونی که لیام اون شب ازش استفاده کرد.
"حقشو میزارم کف دستش"

***

با هر قدم که بسمت ساختمان مدرسه برمیداشتم ،نیاز به انتقام درون سینم گسترش پیدا میکرد.
انقدر احمق نیستم که داخل برمو دخلشوبیارم.
شاهدای زیادی اونجا وجود دارن.
ولی بطور اتفاقی میدونم که مادرش تمام وقت کار میکنه و اون باید پیاده تا یه جایی بره و با اتوبوس به خونه بره.
ساعتمو چک کردم.
هر لحظه باید زنگو بزنن.

با این فکر دیدم که صدها نفر از مدرسه بیرون اومدن.
بیشتر اون ها میخندیدن و لبخند میزدن....بدون شک بخاطر آخرین کلاسشون خوشحالن.
در حالی که اون ها فردا گذروندن یه سال دیگه رو جشن میگیرن ،من برادر کوچیکمو به خاک میسپرم.
بخاطر همون عوضی مادربخطایی که دقیقا همونجاست.
در حالی که تماشاش میکردم که برای چند نفر دست تکون داد و ...با بی دقتی به اون طرف خیابون رفت خشم خالصی توی رگ هام جوشید.
داشتن دوست خوبه.
لیام بجز من و دیلن هیچ دوستی نداشت.
بخاطر تامی.
تاریخ!
یاداوری لقبی که تامی روی لیام گذاشته بود باعث شد زرداب تا گلوم بالا بیاد.
همه ی چیزی که لیام میخواست این بود که جا بیفته،و حس کنه که متعلق به جاییه...برای همین علارقم اینکه بهش هشدار داده بودم تامی رو بخشید و باهاش دوست شد.
حالا دیگه برای تامی...من مثل داداشم بخشنده نیستم.
وقتی به انتهای بلوک رسید قدم هام سرعت گرفت
یه منطقه ی جنگلی جلومون بود.
که معنیش اینه که جایی برای فرار نداره.
جایی رو نداره که قایم بشه.
تیک تاک لاشی!
وقتت داره تموم میشه.
قصد دارم کار هایی باهاش بکنم که حتی تو بدترین کابوس هاش هم بسراغش نمیاد.
رضایت درونمو پر کرد وقتی تلفنشو بیرون آورد و کنار گوشش گذاشت.
حواسش پرت شد.
عالیه.
بدون هشدار چوب بیسبالو به پشتش کوبیدم.
با خوشحالی من ،پاش از روی سیمان سر خورد و مثل یه تیکه آجر روی زمین افتاد.
از فرصت استفاده کردم و اونو که روی شکمش بود بسمت جنگل کشیدم.
فریاد زد.

"چه غلطی میکنی؟"
به شاخه و برگ ها چنگ زد.
"یکی کمک کنه"

شرمنده مرد!
هیچ رحمی برای عن تیکه ای مثل تو نیست.
وقتی جای خوبی پیدا کردم ایستادم،بالای سرش رفتم و صورتشو به خاک فشار دادم.
"کمک!"
زیر دستم تقلا کرد ولی قبل از اینکه بزارم هوا بهش برسه صورتشو محکمتر به زمین فشار دادم.
اگه خیلی سریع بکشمش،لذتشو از دست میدم.
"چرا اینکارو میکنی؟"
با صدای خفه ای فریاد زد.
"کی هستی؟"
خم شدم و زمزمه کردم .
"یه راهنمایی میکنم"
بدنش منقبض شد.
"چیک؟"
سعی کرد بلند بشه و دقایقی رو روی خاک با هم گلاویز شدیم.
به اندازه ای آزادش کردم که بتونه بچرخه ولی لحظه ای که برگشت،دستمو دور گردنش پیچوندم و پیشونیمو به بینیش کوبیدم.
گیجی صورت خونیشو پر کرده بود.
"چه مرگته؟چ..چ..چرا اینکارو میکنی؟"
بهش تف کردم.
"ببین حالا کی لکنت داره عوضی"
قبل از اینکه بتونه حرف بزنه، ته چوب بیسبالو بین پاهاش گذاشتم و در همون حال بلند شدم و اونو به بیضه هاش بیشتر فشاردادم
وقتی از درد جیغ کشید خندیدم.
"بس کن!"
"باشه"
بهش گفتم.
"ولی اگه اینکارو بکنم ،این چوب جای دیگت فرو میره،جایی که یکم باریک

تره"
حس میکردم ترس اونو فراگرفته.
"بخاطر کاری که با لیام توی مراسم رقص کردم متاسفم"
نفس لرزونی کشید.
"به جونم قسم میخورم وقتی ببینمش ازش عذرخواهی میکنم"
گره دیگه ای از خشم درونم ترکید.
"نمیتونی عن چهره"
"اره میتونم..."
"اون مرده"
بیشتر فشار آوردم و با لذت لزیدنشو از ترس تماشا کردم.
"اون خودکشی کرد بخاطر تو"
و من.
"لعنتی"
نمیدونم فریادش بخاطر درده یا شوک شنیدن این خبر.
"متاسفم"
"بایدم باشی"
به چوب بیسبال تکیه دادم و اون نعره کشید.
"ولی نگران نباش،این همه چیو تموم میکنم"
چند تا از دندونهامو نشونش دادم.
"البته بالاخره،وقتی کارم باهات تموم شد"
به آسمون نگاه کرد و فهش داد.
"کاش هیچوقت به حرفش گوش نمیکردم"
هیچ ایده ای ندارم که در مورد چی داره غر غر میکنه.
"به حرف کی ؟"
"دیلن"
بدیهیه که هنوزم قلب دارم چون بااشاره به اسمش شدت گرفت.
"در مورد چه کوفتی حرف میزنی؟"
"این نقشه ی اون بود"
صداش خش دار شده بود.
"اون فریبم داد ،اون هممونو فریب داد جیک"
مطمئن نیستم قراره به کجا برسه ولی دیلن بهترین دوستمه و نیاز غریزیم به دفاع از اون باعث شد به پاش بکوبم.
"دیلن هیچکسو فریب نمیده مادربخطا"

"آره ،داده"
وقتی چوبو چرخوندم فریاد گوش خراشی کشید.
"لعنت مرد،من دلیلی برای دروغ گفتن ندارن،منم یه برادر کوچیک دارم ،پس میدونم این چه حسی داره، پس اگه لیام خودشو بخاطر کاری که من باهاش کردم کشت ،میدونم که شانسی برای زنده موندن تو این جنگل ندارم"
نفسشو بشدت بیرون داد.
"ولی قبل از اینکه جمجممو بشکونی ،ممکنه بخوای حقیقتو بدونی"
کله کونی به نکته ی خوبی اشاره کرد پس خیلی کم فشارو کم کردم.
"حرف بزن"
صورتش از احساس گناه پر شده بود.
"من از کلاس هفتم از دیلن خوشم میومد"
همونجا متوقفش کردم.
آخرین چیزی که نیاز داشتم شنیدن این بود که چقدر دیلنو میخواد.
"هیچ علاقه ای به شنیدن .."
"این مهمه....این دلیل چیزاییه که توی مراسم رقص پیش اومد"
حرفشو باور نداشتم.
"علاقه ی تو به دیلن چه ربطی به این داره که اونو بردی تو اون کمد تا ما رو ببینه یا جلوی کل مدرسه مسخرش کردی؟"
"نقشه ی اون بود"
کف دستشوبه زمین کوبید.
"اون میخواست برای اینکه با بریتنی رفتی مراسم رقص انتقام بگیره"
نفس سختی کشید.
"بذار بریم عقب تر،بعد از اینکه شنیدم از بریتنی برای مراسم رقص درخواست کردی به اتاقک گروه موسیقی رفتم،میدونستم دیلن باید بخاطرش ناراحت باشه و امیدوار بودم بتونم از این به نفع خودم استفاده کنم"
دوباره چوبو فشاردادم.
"لعنتی جیک،حرفم تموم نشده"
"پس پیشنهاد میکنم سریعتر حرف بزنی"
دندون هامو به هم سابیدم.
"چون هر کلمه ای که از دهنت بیرون میاد باعث میشه بخوام بیضه هاتو پاره پاره کنم و توی دهنت فروش کنم"
"بهم گفت که چقدر ناراحته و من حتی بهش پیشنهاد کردم با من به مراسم رقص بیاد"

شونه بالا انداخت.
"بعد از مدرسه چند باری تو اتاقک گروه موسیقی باهاش وقت گذرونده بودیم و با هم حرف میزدیم...فکر کردم حالا که تو نیستی میتونم فرصتی بدست بیارم تا با اون باشم"
ذهنم به وقتی رفت که دیلن بهم گفت بعد از کلاس با تامی حرف زده.
احساس عجیب توی دلمو نادیده گرفتم.
افراد مشکوک با بهترین دوست هاشون صادق نیستن.
لازم به ذکر نیست که اون روز منو به چالش کشید تا ببوسمش.
"باشه،خب بعد؟"
"اون ردم کرد و گفت که از قبل به کسی قولشو داده و اینکار خیلی بیشتر تورو عصبانی میکنه ،وقتی ازش پرسیدم کی... بهم گفت با لیام میره"
دروغ میگه.
"دیلن هیچوقت اینکارو نمیکنه"
"من دلیلی برای دروغ گفتن ندارم مرد ،نه حالا"
بسختی آب دهانشو فورت داد.
"میتونم چیزی ازت بپرسم؟"
"چیه؟"
"شده دیلن تا حالا کاری کنه یا چیزی بگه که باعث بشه باور کنی که، به لیام علاقه داره؟"
نگاه درون صورتم باید جوابشو داده باشه چون گفت.
"سعی نمیکنم عوضی باشم ولی به چه دلیل دیگه ای باید با اون به مراسم رقص میرفت؟"
فکرش بسختی درون شکمم پیچید.
به همون اندازه که متنفرم بهش اعتراف کنم ، ولی بخش کوچیکی از من کنجکاو بود که بدونه دیلن با لیام رفت به مراسم تا منو اذیت کنه.
ولی بعد فورا فهمیدم چقدر احمقانست چون مهم نیست چقدر عصبانی باشه، دیلن هیچوقت از لیام استفاده نمیکنه.
فکر کردم که لیام بالاخره تصمیم گرفته حرکتی بکنه و دیلن هم متوجه احساساتش شده.
که باعث میشد بخاطر بوسیدنش یه برادر افتضاح تر باشم.
پشیمانی و تاسف سینمو فشرد.
خودمو متقاعد کرده بودم که به اونجا میرم تا با پیدا کردن دیلن از لیام محافظت کنم ولی دیدنش که انقدر به تامی نزدیک شده بود خونمو به جوش

آورد.
بعدش نتونستم به برادرم فکر کنم.
نه تا وقتی که دیلن گفت می خواد شبو با من بگذرونه.
وقتی ساکت موندم تامی ادامه داد.
"دیلن گفت که بهم یه فرصت میده اگه بتونم بهش کمک کنم تا بتونه با نقشه ی بهتری ازت انتقام بگیره"
نگاهش کمرو شد.
"پس منم همینکارو کردم"
حس میکردم سنگ درون گلوم بزرگتر شد.
"چه نقشه ای؟"
نیاز داشتم تا همه ی جزئیاتو بشنوم.
هر حلقه از این زنجیر بهم ریخته که آخرش به مرگ برادرم ختم شد.
"از اونجایی که اون با لیام میرفت بهش گفتم راهی پیدا میکنم تا وسط مهمونی حواسش پرت بشه با اینکار میتونستیم دزدکی بیرون بریم ،همونطور که شانسشو پیدا کردیم ،کول قرارشو ول کرد و این یه موقعیت عالی بود"
سنگ درون گلوم تبدیل به یه تخته سنگ شد و با هر کلمه هوا برای نفس کشیدن کمتر به ریه هام میرسید.
"نقشه ی من این بود که وقتی متوجه شدی اون با لیام نیست با دیلن توی راهرو لاس بزنم ولی دیلن گفت این به اندازه ی کافی خوب نیست ، میخواست تحریکت کنم و باهات دعوا کنم"
اشاره کردم تا ادامه بده چون نمیتونستم این حرف هارو تحمل کنم.
"لیام قرار بود مارو توی راهرو وقتی سر اون{دیلن} داشتیم با هم دعوا میکردیم گیر بندازه،هدفش اختلاف بین تو و برادرت بود چون میدونست که این اذیتت میکنه"
"لیام گفت مارو توی کمد دیده نه راهرو"
به چیز پوچ و پوشالی چنگ زدم ولی این تنها چیزیه که دارم.
دلم نمیخواست باور کنم دیلن میتونه همچین کار کینه توزانه و انتقام جویانه ای رو انجام بده.
تامی سر تکون داد.
"وقتی به من گفت برم داخل از نقشه منحرف شد،من خیلی ازش عصبانی بودم که تصمیم گرفتم همه چیو به لیام بگم.."
صداش قطع شد ولی من نیاز داشتم که همشو بشنوم.
به چوب فشار آوردم.

"ادامه بده"
فهشی داد.
"لیام حرفمو باور نکرد پس بهش گفتم میتونم بهش ثابت کنم"
صورتش از درد مچاله شد.
"اونو بردم به راهرو ولی اونجا نبودین، فورا فهمیدم کجا میتونین باشین چون جایی بود که ما توش وقت میگذروندیم ...به هر حال چیزی که انتظار دیدنشو نداشتم.... دروغ و وانمود کردن به نظر نمیرسید."
حس دروغینی هم نداشت.
درد تیزی توی سینم پیچید.
از اینکه اتفاقات کاملا منطبق با چیزی که تامی تعریف میکرد سرجای خودش قرار میگرفت متنفرم.
چهره در هم کشید.
"من عصبانی بودم،فکر میکردم دیلن دوست دختر منه ،لیامم ناراحت بود...حتی بیشتر از من"
دستاشو بالا گرفت.
"من گند زدم جیک،اشتباه کردم که براش قلدربازی در آوردم ولی مرد من خیلی از دیلن عصبانی بودم"
سوراخای بینیش از خشم گشاد شد.
" مثل یه احمق،بخشی از من همچنان به امیدوار موندن ادامه داد ولی وقتی فهمیدم نقل مکان کرده همه چیز با عقل جور در اومد،اون هرزه با منم داشت بازی میکرد"
چه کوفتی؟
"اون نقل مکان نکرده"
"آره کرده،امروز یه معلم توی مدرسه اینو تایید کرد ،اون رفته رفیق."
چشماش توی چشمام قفل شد.
"بدیهیه که از چند هفته قبل متوجه شده بود که پدرش یه شغل دیگه پیدا کرده"
فکش محکم شد.
"گمونم تصمیم گرفت قبل از اینکه برای همیشه از رویال مانور بره چند تا پُلو پشت سر خودش بسوزونه"
عیسی مسیح.
ریه هام منقبض شد و دیدم کاملا سرخ شد.
انگار که دوباره لیامو آویزون توی کمدش پیدا کردم ولی اینبار به نحوی بدتر.
چون تنها کسی که بیشتر از همه توی دنیا بهش اعتماد داشتم بهم خیانت کرده

بود.
دیلن قصد نداشت کاری کنه لیام خودکشی کنه ولی بازم ازش استفاده کرد.
نه بدتر.
اون هرزه عمدا اذیتش کرد ،هرچند که برادرم کاملا بی تقصیر بود.
فک من از انقباض قفل شد و گردنم پایین اومد.
لیام هیچوقت قصد نداشت خودشو توی هیچکدوم از این چیزا قاطی کنه.
لعنت.
اون هیچوقت حتی به اذیت کردن دیلن فکر هم نکرده بود.
ترجیح میداد بمیره.
لیام ابدا سزاوار این چیزا نبود.
در حالی که پامو روی شکم تامی گذاشتم و چوب بیسبالو از نقطه ای روی شلوارش که کمی خیس بود برداشتم نعره ای کشیدم.
میخواستم اونو بکشم.
اینو تا پوست و استخونم حس میکردم.
این خیلی آزاردهندست و لیام اینجا نیست تا صدای وجدانم باشه و همه ی مزخرفاتی که مامانم اینجور مواقع میگفتو برام بگه.
"عیسی مسیح،چوبو بزار کنار جیک"
ریه هام یخ بست وقتی لیامو توی جنگل دیدم.
"لیام؟"
اون حالش خوبه.
همه چیز روبراهه.
میتونم اشتباهمو جبران کنم.
میتونم....
وقتی لیام بسمتم اومد قلبم فرو ریخت و متوجه شدم اون لیام نیست بلکه کوله.
همه چیز روبراه نیست.
هیچ چیز دوباره برنمیگرده.
"اون لیامو اذیت کرد"
در حالی که چوبو بلند کردم اون آشغالای خیس روی صورتم جاری شدن و دیدمو تار کردن.
"دیلن به لیام صدمه زد"
من به لیام صدمه زدم.
همه توی مدرسه به لیام صدمه زدن.
چرا بهش میخندیدن و مسخرش میکردن؟

چرا نمیتونستن خود فوق العاده و دلسوزشو ببینن؟
چرا من نمیتونستم بجای دیلن عاشق یکی مثل بریتنی بشم؟
اینا توی سرم میچرخیدن ولی نمیتونستم بس کنم.
نمیتونستم هیچکدوم از اینارو تموم کنم.
تنها چیزی که میدونم اینه که بشدت میخوام برادر کوچیکم برگرده و با کمال میل و هیچ تردیدی جونمو با جونش معاوضه میکنم.
و تامی باید بمیره ،چون این انصاف نیست که اون بتونه به نفس کشیدن ادامه بده در حالی که لیام نمیتونه.
کول شونمو فشار داد.
"میدونم این دردناکه"
چوب بیسبالو از دستم گرفت.
"ولی کشتن تامی اینو بهتر نمیکنه"
به اندازه ی جهنم میدونستم که حق با اونه.
تامی شروع به عقب عقب رفتن کرد ولی کول تیشرتشو به چنگ گرفت.
"فقط برای اینکه روشن کنم،من جلوشو از کشتن توی بدردنخور گرفتم"
پیشونیشو به پیشونی تامی کوبید.
"اگه هنوزم به خدا و این مزخرفات اعتقاد داشته باشم دعا میکنم تورو به جهنم..دقیقا همونجایی که بهش تعلق داری بفرسته"
دندون هاشو روی هم سایید.
"قسم میخورم اگه به خانوادت در مورد اتفاقاتی که توی جنگل افتاده بگی من...."
"نمیگم"
چشماش بینمون در گردش بود.
"اگه ماماتم متوجه زخمام بشه،اینو گردن کس دیگه ای میندازم"
بسمت صورتش خم شدم.
"یه ثانیه هم فکر نکن که به این معنیه که ما با هم مشکلی نداریم،منو توی خیابون دیدی ،بهتره راهتو کج کنی و از طرف دیگه ای بری و به هر خدایی که اعتقاد داری دعا کنی که من قبل از تو متوجهت نشده باشم حروم زاده"
"فهمیدم"
نشست و به دوروبرش نگاه کرد انگار منتظر بود جلوشوبگیریم.
"قبل از اینکه نظرم عوض بشه گورتو از اینجا گم کن"
انقدر بلند فریاد زدم که مطمئنم تارهای صوتیم صدمه دیدن.
خودشو از زمین جدا کرد و به همون سرعتی که پاهاش میتونست بدن

نخالشو حمل کنه ازجنگل بیرون رفت.
"چه غلطی میخواستی بکنی؟"
بعد از اینکه تامی رفت کول غرید.
"واقعا میخواستی بکشیش؟"
"این درد داره"
فروریختم.
"خیلی درد داره"
روی زمین بهم ملحق شد.
"نمیتونی اینکارو باهامون بکنی جیک ،تو هنوزم منو بیانکارورداری،ما بهت نیاز داریم"
حق با اونه.
مراقبت از اونها از زندان باید سخت باشه.
"دلم براش تنگ شده"
دلم برای لبخند و جوک هاش تنگ شده.
دلم برای دلسوزیش و درکش برای افرادی که لیاقت دلسوزیشونداشتن تنگ شده.
نمیدونم چطور بپذیرم که میتونم دوباره اینارو تحمل کنم.
اون دنیا رو جای بهتری میکرد.
کول سر تکون داد.
"منم دلم تنگ شده من..."
چشماشو بست.
"حس متفاوتی دارم"
به سینش مشت زد
"چیزی این تو دیگه حس درستی نداره"
صداش شکست.
"حس میکنم ،پوچ و خالی شده،انگار که یه تیکه ی بزرگ ازچیزی رو از دست دادم "
"برای اینه که از دست دادیم"
دستمو به چشمام فشار دادم تا جلوی اون آشغالای خیسی که ازش بیرون میزدو بگیرم.
"آماده ی خداحافظی کردن نیستم"
کلمات باعث گرفتن گلوم شد.
"دلم نمیخواد باهاش خداحافظی کنم"

فقط دلم میخواد بی حس و کرخت بشم.

فصل چهل و سوم

«دیلن»

بوسه ی نرمی پشت گوشم باعث شد چشم هامو باز کنم.
احتمالا باید در حالی که خواب بودیم تغییر وضعیت داده باشیم چون پشتم به سینه ی جیک فشرده میشد و کف دست هاش روی سینه هام بود.
"صبح خوبیه مگه نه؟"

@VIP_ROMAN @romansaa_tarjome

این رمان رایگان نمی باشد

نوک سینه هام سخت شد وقتی که کشاله ی رونشو بهم فشار داد و باعث شد آلتش به منحنی باسنم فشرده بشه.
واقعا هم صبح خوبیه.
دستمو به پشتم بردم و دستمو طول آلت برجستش کشیدم.
فقط یک حرکت کوچیک لازم بود و اون درونم قرار میگرفت....دقیقا جایی که دلم میخواست باشه.
دندون هاش شونه هامو خراشید.
"به اینکارت ادامه بده و من برای صبحانه بجای تخم مرغ ،آلتمو بهت میدم"
فکر اینکه جیک برام صبحانه درست کنه خیلی شیرینه ولی پیشنهاد دومش جذابتره.
"قول میدی؟"
انگشتاش روی کفلم چنگ شد.
"بساعته که برات سختم ..."
وقتی دستش بین پاهام قرار گرفت،تپش قلبم شدید تر شد.
"پس قراره یه سکس سریع باشه"
وقتی پاهامو باز کرد و با نوک انگشتاش تحریکم کرد به بدنم پیچ و تاب دادم.
"و کثیف"
قبل از اینکه انگشتشو درونم فرو ببره کلیتوریسم رو از بالا تا پایین لمس کرد.
"عاشق جوری هستم که همیشه واژن کوچولوت برام خیسه"
انگشتشو عمیقتر درونم فرو برد و باعث رعشه ای در درونم بود.
"وقتی با واژنت روی آلتم بشینی حس لعنتی خوبی باید داشته باشه"
نفسم سخت شد و دستمو برای برداشتن کاندوم بسمت پاتختی دراز کردم.
همون لحظه از فرصت استفاده کرد،به پشت چرخید و انگشتاشو دور آلتش پیچید.
وقتی بسمت من نگاه کرد ،عطشو گرسنگی درون چشماش بدون تردید بود.
دلم میخواد این منظره رو تا ابد توی بانک خاطراتم ذخیره کنم چون بخدا قسم ،این سکسی ترین چیزیه که تا حالا دیدم.

در حالی که منو روی خودش میکشید نگاهش طوفانی بود.
"خیلی وقت تلف میکنی"
انگشتاشو روی نوک سینم کشید.
"وقتی به تو میرسم ،یه کم تحمل حروم زادم"

این رمان رایگان نمی باشد

برای اذیت کردنش خیلی آروم کاندومو روی آلتش کشیدم.
دستاش دور کمرم پیچید و باسنشو به بالا فشار داد و منو تا انتها پر کرد.
"تو منو اینجا میکشی"
از تاج تخت بعنوان اهرم استفاده کردم تا روش حرکت کنم.
"بهتر شد؟"
وقتی ریتمی که دوست داشتو پیدا کردم ناله ای از دهان باز شدش بیرون اومد.
"آره ،همینجوری"
چشم های تیرش روی هر اینچ از پوستم پرسه میزد.
"مسیح،تو بطرز لعنتی دلفریبی"
آمم...اون اخیرا به خودش توی آینه نگاه کرده؟
وقتی شستشو روی کلیتوریسم کشید، موجی از گرما درونم جریان پیدا کرد.
به اون خیره شدم.
سعی کردم روی لذت دادن به اون تمرکز کنم تا بتونم روش حرکت کنم تا بتونم دیوونش کنم ولی با اینکار تمرکز کردنمو سخت میکرد.
لبخند از خود راضی زد و دوباره همون کارو تکرار کرد فقط اینبار برامدگی متورم شدمو دایره وار مالید و بسختی فشار داد.
"جیک"
در حالی که مالیدنش روی کلیتوریس خیسم سریعتر شد هیسی از گلوم بیرون اومد.
در حالی که کارهایی که باهام میکرد باعث صداهایی از من میشد که اتاقمو پر کرده بود چشم هاش تیره شد.
همچنان که به فشار آرومش ادامه میداد نفس هام سخت و شدید بیرون میومد.
"اوه خدای من"
وقتی اصطکاک ادامه پیدا کرد لرزیدم.
"توی عوضی..."
من میخواستم طوری اونو بکنم که مثل شمع ذوب بشه ولی طبق معمول اون فیلمنامه رو عوض کرد و کنترلو به دست گرفت.
شهوت باعث کلفت شدن صداش شده بود.
"یه عوضی که قصد داره تورو روی آلت خودش بیاره"
با یک دستش دور کمرم، کلیتوریسمو بین انگشتاش گرفت و ضربات آلتشو روی نقطه ای از واژنم زد که باعث شد دیوونه بشم.
اوه لعنت.
وقتی تحریکات ارگاسم درونم منفجر شد در حالی که کنترلمو از دست دادم

این رمان رایگان نمی باشد

جیغ کشیدم.
دست های خشنش باسنمو گرفت و مارو توی وضعیت نشسته نگه داشت و صربانشو وحشیانه و سریعتر کرد.
به شونش چنگ زدم و در حالی که از هم پاشیدم ،دور آلتش منقبض شدم.
"عیسی مسیح"
مقابل پوستم غرید و به من ملحق شد.
خدایا ،عاشق جوری هستم که وقتی به ارگاسم میرسه ناله میکنه.
شهوانی و وحشی...انگار همزمان میمیره و زنده میشه.
در حالی که نفس نفس میزدیم ناخن هامو از پشتش جدا کردم و اون صورتشو توی گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.
"تو بویی مثل سکس و آبنبات میدی"
"یه آهنگ در موردش وجود داره میدونستی؟"
یه خنده ی آروم و سکسی سینشولرزوند.
"خدایا،بطرز لعنتی دلم برات تنگ شده بود"
قلبم در حال شکوندن دنده هام بود.
دلم میخواست خودمو وشگون بگیرم چون چهار سال طول کشید ولی بالاخره توی همون نقطه هستیم.
حالا هیچی نمیتونه مارو از هم جدا کنه.
و به اندازه ی جهنم امیدوارم که اونم در موردم همین حسو داشته باشه.
"هی"
دستم فکشوپیدا کرد.
"الان با هم مشکلی نداریم، درسته؟"
صورتش سخت شد و درد دوباره به چشم هاش برگشت.
به آرومی خودشوازم بیرون کشید و شلوارشو برداشت.
"میخوام برم یه بطری آب بردارم،توام یکی میخوای؟ شایدم یکم غذا؟"
اینا به درک،چیزی که من میخوام بدونم اینه که چرا همیشه بعد از اینکه ما با همیم انقدر سردرگم و گناهکار بنظر میرسی.
در حالی که افکار ناجوربه ذهنم هجوم آورد به سینم چنگ زدم.
"به رابطتت با بریتنی برگشتی؟"
تو این لحظه این تنها توضیح منطقیه که میتونم برای این حالتش بدم.
جوری بهم نگاه کرد انگار که دیوونم.
"چی؟ البته که نه"
این حداقل باعث دلگرمیه.

Mahin Moghadasifar @romansara_tarjome

این رمان رایگان نمی باشد

ملحفه رو روی خودم کشیدم و اون انگار که نمیتونه به اندازه ی کافی سریع باشه به سمت در رفت.
"زود برمیگردم"
ناامیدی نفسمو گرفت.
دارم کم کم به این فکر میکنم که دفعه ی بعدی که باهاش خوابیدم باید اونو به تخت ببندم تا بعد بتونم باهاش در مورد این موضوع حرف بزنم.
اینجوری دیگه نمیتونه در بره.
"شوخیت گرفته؟"
صدای جیک از اون طرف در اومد.
"اونو آوردی اینجا؟"
یه ضربه ی محکم باعث شد از جام بپرم.
"توی اتاق خواب مادرم؟"
اوه گندش بزنن.
با سرعت لباسمو پوشیدمو درو بازکردم.
در حالی که منظره ی روبرومو میدیدم چشمام گشاد شد.
جیک بدون پیراهن اونجا ایستاده بود و عصبانی تر از هر زمانی بود که دیده بودم،در حالی که پدرش ...خب....شرمنده و خیلی ناراحت بنظر میرسید.
یه زن خوشگل و البته ترسو پشتش پنهان شده بود که وضعیت بهتری نداشت.
برای یه لحظه فکر کردم که شاید آقای کاوینگتون با یکی از اعضای خانواده ی همسر فوت شدش خوابیده.
هیچ شباهت فاحشی بین اون و مادر جیک ...یا بیانکا برای اثبات این قضیه وجود نداشت.
اوه پسر.
این خیلی بده...واقعا بد.
قدمی بسمت جیک برداشتم.
"جیک."
در حالی که کول از اتاقش بیرون میومد پرسید.
"چه مرگتون شده؟"
وقتی نگاهش بین صورت جیک و پدرش گشت ،گیجی صورتشو پر کرد.
میتونستم ببینم که موضوع رو فهمیده چون چشم هاشو باریک کرد.
"جدا؟ نمیتونستی هرزتو به یه متل ببری؟"
قبل از اینکه پدرش بتونه جواب بده در اتاق بیانکا باز شد و اون بیرون اومد.
"چه خبره؟"

این رمان رایگان نمی باشد

خمیازه کشید وچشم های خوابالودشو مالید.
"چرا همه داد میزنن..."
چشم هاش بسمت زنی که پشت پدرش پنهان شده بود باریک شد.
"اون کیه؟"
امید صورت تیرشو روشن کرد و بسمت جیک چرخید.
"اون یکی از اعضای خانوادمونه که از هند برای دیدن ما اومده؟"
"نه ،مترسک ما{پدرشون} فقط یه کلیشه ی خاص داره"
جیک غرید و به پدرش خیره شد.
"مگه نه بابا؟"
آقای کاوینگتون گلوشو صاف کرد و سعی کرد حرف بزنه ولی بیانکا حرفشو برید.
"صبر کن ببینم....تو شبو با اون گذروندی؟ تو تخت مامان؟"
لب پایینیش لرزید.
"چطور تونستی همچین کاری بکنی؟"
قابل درکه که زن مورد نظر کاملا پشت بنظر برسه.
راستشو بگم احساس وحشتناکی براش داشتم.
بیخبر وارد یه منطقه ی جنگی شده بود.
و نگاه شومی که روی صورت جیک بود بهم میگفت که این تازه شروعه کاره.
آقای کاوینگتون نفس سنگینی کشید.
"میدونم شما ناراحتین ولی فکر میکنم نیاز دارین که آروم..."
"گاییدمت"
جیک فریاد زد.
"تو هیچ کوفتی در مورد اینکه این خانواده چی نیاز داره نمیدونی"
خندید ولی هیچ چیز خنده داری وجود نداشت.
"مسیح،تو میتونستی با بچه هات وقت بگذرونی ولی وقتتو برای گاییدن اون صرف کردی؟"
پدرش به موهاش چنگ زد.
"ببخشید.."
"نه"
جیک با نگاهی تهدید آمیز اونو خفه کرد.
"تو هفت ساله که حرف نزدی،چرا حالا شروع نمی کنی!؟"
نگاهش بسمت زنی که پشت سرش بود رفت.

این رمان رایگان نمی باشد

"هرچند که خودم دلم میخواد بگم،دوست دارم با دوست دخترت حرف بزنم ...بهش در مورد مردی که باهاش میخوابه بگم"
زن خجالت زده صورتشو پشت شونه های معشوقش پنهان کرد.
"کافیه"
آقای کاوینگتون غرید.
"دست از سر نادیا{Nadia}بردار"
هرچی خونسردی از جیک مونده بود با حرف پدرش دود شدو به هوا رفت.
"زمان بدیو برای پیدا کردن تخمات{جرات پیدا کردن} انتخاب کردی جیسون"
پدرشو هل داد.
"وقتی من بگم کافیه ،کافیه"
دندون هاش بیرون اومد و به نادیا اشاره کرد.
"نترس عزیزدلم گاز نمیگیرم"
از ترس مچاله شد.
سرزنشش نمیکنم، جیک مثل یه دیوونه زنجیری رفتار میکرد.
هرچند که مدت ها بود که منتظر بود،دیر یا زود این آتیشفشان فوران میکرد.
جیک به شونه ی پدرش فشاری وارد کرد.
"همچنین مثل اون زنو بچه هامو نادیده نمیگیرم"
صورت رنگ پریده ی آقای کاوینگتون مثل کاغذ سفید شد.
زن زمزمه کرد.
"تو گفتی زنت مرده"
هر سه خواهرو برادر بهش خیره شدن ولی جیک بود که حرف زد.
"اون مرده،پس نگران نباش"
نگاهی که به پدرش انداخت باعث شد خونم یخ بزنه.
"تو کسی نیستی که اون باهاش به مادرم خیانت کرد،هرزه ی دیگه ای بود"
وقتی کول و بیانکا هینی از شوک کشیدن شکمم بهم پیچید.
کول غرید.
"تو به مامان خیانت کردی؟"
"اوه خدای من"
بیانکا به پدرش نگاه کرد.
"چطور تونستی؟"
آقای کاوینگتون فریاد کشید.
"من به مادرتون خیانت نکردم"
چشم های جیک باریک شد و صورتش به صورت پدرش نزدیکتر شد.

Mahin Moghadasifar @romansara_tarjome

این رمان رایگان نمی باشد

"دروغگو،توی جهنم میسوزی"
آقای کاوینگتون بشدت سرشوتکون داد.
"نه..."
"مامان بهم در مورد تو و منشیت گفت"
از بین دندون هاش غرید.
"پس جرات نکن اونجا بایستی و دهن کثیفتو باز کنی و بگی که مامان دروغ گفته"
نفس سختی کشید ،بدون شک متوجه شده که به مخمصه افتاده و باید با دقت قدم بعدی رو برداره.
"اشتباهات زیادی وجود داره که تو زندگیم انجام دادم ولی خیانت به مادرتون یکی از اونها نبود"
به هر سه بچش نگاه کرد.
"من بیشتر از هر چیزی عاشقش بودم"
حتی بیشتر از بچه هاش.
صورتش بسمت جیک برگشت.
"من مادرتو خیلی دوست داشتم ولی اون مشکلات زیادی داشت،خیلی از وقت ها افسردگیش تشدید میشد و به دیوونگی میرسید و چیزهایی رو باور میکرد که حقیقت نداشت..."
وقتی جیک بهش مشت زد نفسم بند اومد.
"دهنتو ببند،مامان دروغگو نبود"
آقای کاوینگتون عقب رفت و فکشو گرفت.
"جیک من..."
"خفه خون بگیر"
توجهشودوباره به نادیا برگردوند.
"میخوای بدونی جیسون کاوینگتون واقعا چجور مردیه؟"
بدون اینکه منتظر جوابی باشه دست هاشو باز کردوگفت.
"اون از اون نوع مردایی که باهات ازدواج میکنه ،تورو به شهر جدید میبره تا زندگیتونو با هم شروع کنین ...ولی بعد اجازه نمیده دوباره خانوادتو ببینی،مهم نیست چقدر غمگین بشی یا چقدر دلتنگشون باشی"
شنیدم که دندون هاش رو به هم سایید.
"از اون نوع مردایی که برای سال ها بچه هاشو نادیده میگیره"
به سینه ی خودش مشت زد.
" از اون نوع مرد هایی که برای کسایی که از گوشت وخون خودشن خودشو

EXCHANGE GROUP کاری از

این رمان رایگان نمی باشد

به زحمت نمیندازه پس من مجبور شدم وارد عمل بشم و بزرگشون کنم"
شونه بالا انداخت.
"کارم زیادم بد نبود درسته؟ منظورم اینه که فقط یه بچه از چهار بچه مرد"
خندید و خندش بیرحمانه و شوم بود .
"کی میدونه؟ شاید...فقط شاید ...اگه تو اونجا بودی لیام الان زنده بود،شاید
اگه فقط یکم به پسرت توجه میکردی ،نمیمرد ،تا حالا بهش فکر کردی بابا؟"
قلبم فرو ریخت.
با وجود شرکت داروسازی که مسئول کشته شدن لیامه ،این چیز کمیه.
چشم های سبز آقای کاوینگتون از غم پر شد.
"جیب..."
"نه"
چیز تیره ای توی صداش بود که هرگز نشنیده بودم.
"البته که نکردی"
همونطور که حرف میزد ،عذاب خالص از درونم گذشت و باعث شد موهای
بازوم سیخ بشه.
جیک یقه ی پدرشو گرفت و به چشماش نگاه کرد.
"و در آخر تو مردی هستی که باعث شدی برادر کوچیکمو از توی کمد
بیرون بیارمو طنابو از دور گردنش ببرم چون تو نمیتونستی اینکار لعنتی
روانجام بدی"
گردابی از احساسات به گره غول پیکر درون شکمم بوجود آورد.
سرمو تکون دادم انگار این کار به تنهایی میتونه حرفای وحشتناک جیکو پاک
کنه.
"چی؟"
سعی کردم هوا رو به ریه هام بکشم ولی غیر ممکن بود.
"لیام خودشو کشته؟"
حالت صورتشون میگفت که عقلمو از دست دادم و به خدا امیدوار بودم که
همینطور باشه چون نمیتونستم چیز منطقی درونش پیدا کنم.
چیزی از نگاه جیک گذشت و دهانشو باز کرد تا حرف بزنه ولی شانسشو پیدا
نکرد چون بیانکا غرید.
"جوری رفتار نکن که انگار نمیدونی"
فشار روی دنده هام شدید تر شد.
البته که نمیدونستم.
سرم گیج میرفت.

این رمان رایگان نمی باشد

"تامی به..."
"حرفتو نگه دار"
دندون هاش رو روی هم فشار داد.
"ما از قبل در مورد تو و تامی میدونیم"
دهنش با ترشرویی جمع شد و قدمی بسمت من برداشت.
"اینکه چطور از لیام استفاده کردی تا چون جیک با بریتنی بود ازش انتقام بگیری"
حرفش مثل یه آجر به من برخورد کرد.
منو لیام دوست بودیم.
من هیچوقت از لیام استفاده نکردم تا به جیک صدمه بزنم.
من هرگز از لیام استفاده نکردم.
سرمو تکون دادم.
"من اینکارو نکـ..."
"بیانکا"
جیک غرید و بیانکا به اون خیره شد.
"تو به لیام قول دادی به دیلن نگی که اون عاشقش بوده...من قولی بهش ندادم"
دوباره نگاهشو بسمت من برگردوند.
"بعلاوه،این چیزی نیست که اون هرزه ندونه،همه ی اینا بخشی از نقشه ی ماهرانش بود یادته؟ با لیام به مهمونی رفت و باعث شد لیام فکر کنه که شانسی با اون داره....و بعد بوووم ...علاقتون یهو منفجر شد "
چشم هاش خیس شد.
"چطور با خودت زندگی میکنی؟ چطور هر روز صبح از خواب بیدار میشی وقتی میدونی تو مسئول از بین رفتن یه آدم فوق العاده از این دنیایی؟"
سعی کردم با وجود فشاری که به دنده هام میومد نفس بکشم ولی خیلی درد داشت.
این نمیتونه واقعیت داشته باشه.
"من نمی...متاسفم..."
صدام شکست و پاهام سست شد.
من عمدا به لیام صدمه نزدم ولی اهمیتی نداشت.
اون بخاطر من مرده بود.
هجوم احساس قلبم رو فشرد و راه گلومو بست.
اوه خدایا...من دوستمو کشتم.
بیانکا به صورتم تف کرد.

Mahin Moghadasifar @romansara_tarjome

این رمان رایگان نمی باشد

"لعنت به تو و عذرخواهیت"
بسمتم اومد ولی کول و جیک جلوشو گرفتن.
"تو همین حالا هم یکی از برادرهامو کشتی ، واینمیسم و تماشا نمیکنم تا دوباره همین کارو بکنی،از جیک دور بمون یا بخدا قسم زندگیتو نابود میکنم"
وقتی جیک اونو گرفت ،مقابل بدنش تقلا کرد.
"گمشو قبل از اینکه یه طناب دور گردن توام ببندم"
شروع به گریه کرد بطوری که بدنش میلرزید.
"ازت متنفرم"
صدایی از ته گلوش بیرون اومد که مثل شیشه ای درونم فرو رفت.
"دلم خیلی براش تنگ شده"
دستای جیک دور بدن کوچیکش پیچید.
"میدونم که دلت تنگ شده"
چشمانشو بست.
"منم دلم براش تنگ شده"
نگاه آقای کاوینگتون با درماندگی روی من نشست.
"باید بری"
حق با اونه.
من تا همین حالا هم زندگی این خانواده رو نابود کردم ،پس حداقل کاری که میتونم بکنم اینه که ازشون دور بمونم.

این رمان رایگان نمی باشد

فصل چهل و چهارم

«دیلن»

"دیلن؟"
نمیدونم ساویر از کجا میدونست من اینجام ولی مهم نیست.
هنوزم قصد حرف زدن با اونو نداشتم.
سنگ قبری که حالا بهش خیره شده بودم یادآوری درخشانی از اینه که من بدترین دوست دنیام.
من به کسایی که بهم اهمیت میدن صدمه می زدم.
درست مثل پدرم.
بهترین کار اینه که از ساویر،جیک و همه ی کسایی که عاشقشونم دور بمونم.

Mahin Moghadasifar @romansara_tarjome

این رمان رایگان نمی باشد

برای همیشه.
وقتی توجهی نکردم ، کنارم زانو زد.
"سه روز گذشته به مدرسه نیومدی،سعی کردم باهات تماس بگیرم و بهت پیام دادم ولی جوابمو ندادی"
چون دوستت دارم و نمیخوام عاقبتت مثل لیام توی یه قبر ختم بشه.
گلوشو صاف کرد و سعی کرد تاکتیک جدیدیو بکار ببره.
"با کول و اوکلی حرف زدم ....اونا بهم گفتن چه اتفاقی افتاده...خب بیشتر کول...اوک همونقدری میدونست که من میدونستم"
دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره ولی خودمو عقب کشیدم.
"دیلن،چیزی که اتفاق افتاد تقصیر تو نبود"
زمزمه کردم.
"اگه واقعا به این باور داری پس کول همه چیو بهت نگفته"
زانوهامو روی سینم جمع کردم.
"گفته"
لبخند کوچیکی زد.
" تهدیدش کردم اگه بهم نگه لاستیک ماشین جدیدشو پنچر میکنم و روش خط میندازم"
سر انگشتاش سنگ قبر مرمری رو لمس کرد.
"نمیدونستم کول یه برادر دوقلو داشته"
چشمامو بستم.
داشته.
"آره خب ،بخاطر من دیگه نداره"
صورتش جمع شد.
"این درست نـ..."
"بس کن"
دلم نمیخواد از کاری که کردم دفاع کنه و یه مشت مزخرفات تحویلم بده که حالم بهتر بشه.
من لایق دلسوزی نیستم.
لیام مرده چون من بهش صدمه زدم.
هیچی هرگز اینو عوض نمیکنه.
"رنگ مورد علاقش سبز بود"
بهش اطلاع دادم.
"اون عاشق فیلم زامبی ها بود و انقدر باهوش بود که احتمالا یا دکتر میشد یا

این رمان رایگان نمی باشد

دانشمند "
فقط اگه شانسشو داشت.
اشک از چشم هام پایین ریخت ولی هیچ حرکتی برای پاک کردنش نکردم.
"اون دوس داشتنی و مهربون بود...حتی وقتی دیگران نبودن"
بهش نگاه کردم.
"میدونی وقتی یه نفر میمیره خانواده و دوستاش ادعا میکنن که طرف هر جایی که میرفت اتاق ها رو نورانی میکرده و بهترین آدمی بوده که میشناختن؟"
سر تکون داد.
"چرنده،اغلب مردم باعث نورانی شدن اتاقی نمیشن یا ذاتا فداکار و دلسوز نیستن ،برخلاف لیام"
نگاهمو به سنگ قبر برگردوندم.
"لیام فقط اتاق هارو روشن نمیکرد ،اون کل دنیا رو نورانی میکرد...تا وقتی که من قلبشو شکستم"
و حالا همه چی خاکستریه.
"این ت..."
"غذای مورد علاقش پیتزای آناناس بود،از بستنی متنفر بود چون سرماروو دوست نداشت.
عاشق خوردن پنکیک برای صبحانه بود...ولی فقط دو تای اولیشو دوست داشت،چیک کلی بخاطر این غر میزد ولی همیشه برای من منطقی بود چون پنکیکای دیگه نرم ..."
"دیلن چرا..."
"چون این در مورد من نیست"
در مورد لیامه و اگه اون میخواد باهام حرف بزنه ،لیام کسیه که دربارش حرف میزنم.
"نمیتونی به انجام اینکار با خودت ادامه بدی"
سرشو روی شونم گذاشت.
"انصاف نیست خودتو مجازات کنی چون همون احساساتو بهش نداشتی، دست خودت نیست که عاشق کسی بشی"
دردی توی سینم پیچید.
"هیچوقت نمیدونستم همچین حسی داره...ما دوست بودیم"
با پشت آستینم اشک هامو پاک کردم.
"نمیتونم دست از فکرکردن به اینکه چقدر از اینکه قبول کردم باهاش به

کاری از EXCHANGE GROUP

این رمان رایگان نمی باشد

مهمونی رقص برم خوشحال شده بود بردارم...و بعد..."
متوجه شد که من عاشق برادرشم.
و خودشو کشت.
چون فکر میکرد ازش استفاده کردم.
"یه گفته ی کول،لیام به جیک گفته بود که قول بده تا وقتی آماده نبود بهت چیزی نگه ،پس امکان نداشت بتونی بفهمی"
"اینکه میدونستم یا نه دیگه مهم نیست نتیجش هنوزم همونه"
اون مرده...ودیگه برنمیگرده.
"مهمه"
صداش ملایم شد.
"من لیامو نمیشناختم ولی تورو میشناسم، تو آدمی نیستی که عمدا به کسی صدمه بزنی یا ازش استفاده کنی"
دستمو گرفت.
"اتفاقی که با لیام افتاد یه تراژدی فاجعه بار بود ولی اینو ازکسی بشنو که مورد آزارو اذیت قرار گرفته و افراد زیادی اذیتش کردن ،مرگ لیام تقصیر تو نیست"
طره ای از موهامو پشت گوشم گذاشت.
"چیزای بیشتری در مورد اون وجود داشته"
غم صورتشو پوشوند.
"کول گفت لیام با افسردگی دست و پنجه نرم میکرده و برای سال ها توی مدرسه مورد آزارو اذیت قرار میگرفته"
نگاهش بسمت سنگ قبر برگشت و انگشتشوروی فرشته ی کنار اسمش کشید.
"لیام دلش نمیخواست به مشاوره بره ،پدرش هم اصرار نکرد ،من یه روانشناس نیستم ولی مطمئنم این نقش زیادی تو اتفاقی که افتاد داشته"
صداش به یه زمزمه تبدیل شد.
"اون به کمک نیاز داشت ولی دریافتش نکرد"
درونم بهم پیچید.
"اینو نمیدونستم"
میدونستم که اذیتش میکنن ولی لیام هیچوقت طوری رفتار نکرد که آزرده شده.
حداقل نه جلوی من.
این،عذاب وجدان یا مقصر بودنم در مرگ اونو کمتر نمیکنه ولی بعضی چیزارو روشن میکنه.

این رمان رایگان نمی باشد

"بعضی افراد بهتر از بقیه اینو پنهان میکنن"
با شونه هام منو گرفت.
"ببین اگه به من گوش نمیدی،به حرف لیام گوش بده"
"چطور؟ اون مرد..."
"آره ولی هنوزم دوستت داره که یعنی میدونه تو آدم خوبی هستی"
چشم هاش نرم شد.
"تو آدم خوبی هستی"
"واقعا اینجوری فکر میکنی؟"
چون من به اندازه ی جهنم مطمئنم که اینجوری نیست.
"اینو میدونم"
لبخند زد و منو در آغوش گرفت.
"باور کن برای عبور از دروازه های بهشت مشکلی نداری و وقتی ازش عبور کنی لیام با آغوش باز منتظرته"
سنگینی قلبم کمی احساس سبکتر شدن میکرد.
خدایا امیدوارم همینطور باشه.
هر چیزی که داشتمو میدم تا تموم این اتفاقات پاک بشه.
در حالی که از هم جدا میشدیم چیزی به ذهنم خطور کرد.
"بیانکا به چیزی در مورد من و تامی اشاره کرد....اون موقع متوجهش نشدم و اگه بخوام صادق باشم هنوزم نمیفهمم منظورش چی بود"
دستامو به چینم مالیدم.
مطمئن نیستم که تامی در مورد مرگ لیام ،درباره ی من دروغی گفته باشه ،یا فقط شایعه ای بوده که شنیده ولی از اون زمان حس بدی توی دلم دارم.
"راهی هست که از کول بپرسی منظور بیانکا چی بود؟ ولی نمیخوام بهت زحمت بـ..."
"کسی بهت نگفته؟"
"چیو بهم نگفته؟"
با اخم ایستاد .
"قسم میخورم نیمی از مشکلات همه حل میشد اگه مردم یاد بگیرن در مورد اتفاقاتی که پیش میاد با هم حـ..."
"ساویر"
قبل از اینکه ادامه بده حرفشو بریدم.
"بهم بگو چی میدونی"
سر تکون داد.

این رمان رایگان نمی باشد

"باشه،خیلی خب....اَمم...خب ...بطور خلاصه باید بگم تامی تورو مقصر کاری قرار داد که خودش انجام داده،حداقل این تعبیر خودمه"
به جلو و عقب حرکت کرد.
"از چیزی که من فهمیدم،تامی شب مهمونی رقص لیامو وسط رقص به کمدی که شما بودین آورد...چون میخواست لیام شمارو در حال عشقبازی ببینه و بعد وقتی لیام گریون به سالن رفت ،تامی شروع به خندیدن و مسخره کردنش جلوی بقیه کرد"
"چی؟"
این یه کار مزخرف نیست ،یه کار شیطانیه.
"بدترم میشه."
قلبم فرو ریهت.
"چقدر بدتر؟"
دست از راه رفتن برداشت.
"ظاهرا وقتی جیک چند روز بعد از مرگ لیام با تامی روبرو شد ،تامی بهش گفت که تو نقشه کشیدی تا با استفاده از لیام ،جیکو اذیت کنی چون اون با بریتنی رفت مراسم رقص"
خشم منو تو همون نقطه خشکوند.
"این یه دروغ لعنتیه"
من با لیام به مراسم رقص رفتم چون دوستم بود ، نه برای اذیت کردن جیک و قطعا برای آسیب رسوندن به هیچکدوم از اونها نقشه نمیکشم.
"کول گفت تامی خیلی متقاعد کننده بود که حتی خودشم باورش شد.تا حالا"
ساویر دستاشو به هم مالید.
"گمونم لحظات سختی واسه ی همشون بوده، غم میتونه درختارو از داخل جنگل محو کنه"
نمیدونستم.
"گمونم این توضیح میده که چرا جیک انقدر ازم متنفره"
نزدیک من بودن برای اون معادل پاره پاره شدن قلبش دوباره و دوباره و دوباره بود.
جای تعجبی نیست که بعد از اینکه با هم بودیم انقدر بدبخت بنظر میرسید.
نفس کشیدن دوباره دردناک شده بود.
"همشون فکر میکنن من..."
درموندگی راه نفسمو بسته بود.
"من عمدا به لیام صدمه نزدم"

این رمان رایگان نمی باشد

"میدونم"
"تو میدونی ولی اونا نمیدونن و نمیدونم چطور باید اینو بهشون ثابت کنم وقتی همشون داستان تامی رو باور دارن و من حضور نداشتم تا از خودم دفاع کنم"
صورتش جلو اومد.
"کی گفت الان نمیتونی اینکارو بکنی؟"
"نمیدونم بعد اینهمه مدت چطور امکانش هست"
"چیزی که میگی رو میفهمم ولی..."
میتونستم ببینم که چرخ دنده های مغزش چطور حرکت میکنه.
"صبر کن ببینم ...تامی نمیدونه تو حقیقتو میدونی درسته؟"
با توجه به اینکه واضحه که در مورد مرگ لیام بهم دروغ گفته ،البته که نمیدونه.
"نه ،نمیدونه که میدونم"
لب پایینشو جوید.
"و آخرین باری که همو دیدین توی ماریانا بود وقتی که همه چی بینتون تموم شد؟"
مطمئن نبودم میخواد به چی برسه ولی بهش اعتماد داشتم پس جوابشو دادم.
"از لحاظ فنی توی مسابقه ی فوتبال بود وقتی که جیک اونو زد ولی فکر نکنم منو دیده باشه..."
"عالیه"
دوباره شروع به قدم زدن کرد.
"ام ساویر ،اشکالی نداره اگه به منم بگی ؟"
انگشتاشو بالا گرفت.
"یه لحظه بهم وقت بده"
یه لحظه بعد دست از راه رفتن برداشت و آه کشید.
مطمئن نیستم وقتی به من نگاه کرد صورتش چی رو نشون میداد.
"نمیخوام بهت دروغ بگم ،ایده ی من کاملا مزخرف و چندشه ...و همه جوره اشتباهه ولی میتونی بیگناهیتو اثبات کنی"
بیخبری داشت منو میکشت.
"سراپا گوشم ،بهم بگو باید چیکار کنم"
"برو به بیمارستان و تامی رو اغوا کن"
بله رسما عقلشو از دست داده.
"الان چی گفتی؟"

این رمان رایگان نمی باشد

"تامی نسبت بهت وسواس داره،شرط میبندم بری اونجا و از جادوی اغوا گریت استفاده کنی....میتونی اونو مجبور به اعتراف کنیو صداشو با تلفنت ضبط کنی"

هیچ ایده ای ندارم که در مورد کدوم جادو حرف میزنه ولی تو این مرحله راضی به هر کاری بودم پس ارزش امتحان کردنو داشت.

کیفمو از روی زمین برداشتم.

"واقعا فکر میکنی به همین سادگی میشه؟"

"شوخیت گرفته؟"

انگشتشو به بالا و پایین حرکت داد.

"دیدم که با این بدن چیکارا کردی،باور کن این به سادگی خوردن یه کیکه"

دستمو کشید.

"قبل از اینکه ساعت ملاقات تموم بشه باید بریم ملاقاتش"

"صبر کن"

خم شدمو دستمو روی اسم لیام کشیدم.

متاسفم که اذیتت کردم.

سعی کردم صاف بایستم ولی یه پروانه ی آبی روی بینیم نشست.

ساویر لبخند زد.

"مادر بزرگم قبلا بهم میگفت پروانه ها وقتی ظاهر میشن که فرشته ها نزدیکن"{منظورش از فرشته لیامه}

احساسات راه گلومو بست وقتی که پروانه بال زد و روی سنگ قبر لیام نشست.

مادر بزرگش درست میگفت.

فصل چهل و پنجم

این رمان رایگان نمی باشد

وقتی از در بیرون اومدم ساویر گفت.
"نظر به اینکه انقدر طول کشید گمونم کار کرد؟"
لرزیدم.
"آره"
حق با اون بود،وقتی متقاعدش کردم که از جیک متنفرم و حالا متوجه جذابیتش شدم ، واقعا حرف کشیدن ازش راحت بود.
ممکن هایی که بهش زده بودن هم ممکنه کمک کرده باشه.
لازم به ذکر نیست که دامنه ی حرکتی کمش بخاطر بسته بودن پاهاش و دستش کمک کرد تا نتونه در بره.
ساویر محتاطانه پرسید.
"آماده ی رفتن هستی؟"
در حالی که تلفن همراهمو درون جیب شلوار جینم لغزوندم ،رعشه ی دیگه ای به بدنم افتاد.
"قطعا"
حالا که مدرک مورد نیازمو داشتم تنها کار باقیمونده فرستادنش برای جیک بود.
نظرم عوض شد.
مکث کردم.
"برات اشکالی داره منو تا قادی ببری؟"
"حتما،نمیدونستم امشب هم کار میکنی"
"نمیکنم،فقط میخوام از خانم دیکینسون بخوام یه لطفی بهم بکنه"

این رمان رایگان نمی باشد

***

با تشکر از خانم دیکینسون که اصرار داشت پنج ساعت بهم یاد بده چطور بپزمش نیمه شب به خونه ی جیک رسیدم.
در حالی که فلش درایو و سبد کچوری رو روی ایوان گذاشتم قلبم بشدت توی سینه میکوبید.
برای از بین بردن دردش هیچ حرفی یا هیچ کاری نبود که بتونم انجام بدم و میدونم که با توجه به رو شدن همه چی هیچوقت نمیتونیم با هم باشیم.
ولی میخوام جیک بدونه که دختری که وقتی یازده ساله بود ،توی زمین بازی مدرسه کچوری هاشو لگد کرد ...همیشه عاشقش میمونه.
با هر تیکه از قلب تیکه تیکه شده و تیزش.

این رمان رایگان نمی باشد

فصل چهل و ششم

«جیک»

در حالی که کول وارد اتاق خوابم شد گفت.
"الان دو روزه که با لب و لوچه ی آویزون به کچوری خیره شدی"
بهش خیره شدم.
"تا حالا چیزی در مورد در زدن شنیدی.."
اوکلی غرید.
"وای اینو ببین،جیک زندست"
زهرمار.
من تو حال و هوای این مسخره بازی ها نیستم.
روی صندلی کامپیوترم بسمت اون دو تا چرخیدم.

Mahin Moghadasifar @romansara_tarjome

این رمان رایگان نمی باشد

"گمشین بیرون،جفتتونو میگم"
دلخوری از چشمای اوکلی گذشت قبل از اینکه اونارو باریک کنه.
"گاییدمت کسخل،تو جواب هیچکدوم از تماس هامو ندادی و کل هفته مدرسه نیومدی"
انگشتشو بسمت من تکون داد.
"من توضیح میخوام"
یه ابرومو بالا دادم.
"آخرین باری که چک کردم مادرم مرده بود"
انگشت وسطمو بالا گرفتم و روی صندلیم چرخیدم.
"بجز غذا دادن بهت و اینکه منو بکنی هیچ گوهی بهت بدهکار نیستم"
کول پشت سرم خرناس کشید.
"پس گمونم باید دیلنو بیاریم اینجا"
مو های پشت گردنم با اشاره به اسمش سیخ شد.
"خفه خون بگیر"
به صفحه ی کامپیوترم خیره شدم و یه کد جدیدو وارد کردم.
ولی صفحه سیاه شد...چون اوکلی دوشاخه ی مانیتورمو کشید.
"چه غلطی میکنی عوضی؟ من داشتم..."
"به تخمم نیست"
چهره در هم کشید.
به کول اشاره کرد.
"ما نگرانتیم مرد"
"من خوبم"
"ته نیستی"
دستشو روی صورتش کشید و لبه ی تختم نشست.
"فکر میکردم تو و دیلن همه چیو بین خودتون راست و ریست میکنین ولی بنظر میاد قرار نیست این اتفاق بیفته"
"وای چه حرفی زدی پروفسور"
منو دیلن نمیتونستیم مزخرفات بینمونو راست و ریست کنین.
چیزای زیادی از این مزخرفات وجود داشت.
"خب،جهت اطلاع اونم مثل بدبختاست"
بهم اطلاع داد.
"دیروز اولین روزی بود که برگشت به مدرسه و به این خاطر بود که پدرم تهدیدش کرد و کریستال مجبورش کرد که بره"

این رمان رایگان نمی باشد

چشماش سخت شد.
" باهام حرف نمیزنه...مثل قبل نیست...همه ی کاری که میکنه اینه که میره سر کار و سر خاک لیام"
میخواستم یادش بندازم که دلیل حرف نزدنش با تو احتمالا به این علته که تو خالشو میکنی ولی آخرین حرفاش توی ذهنم طنین انداخت.
بغضمو به سختی قورت دادم.
"اون میره سر خاک لیام؟"
حتی نمیتونم خودمو وادارکنم که بیشتر از دوبار در سال به ملاقاتش برم.
کول کنار اوکلی نشست.
"به گفته ی ساویر اون توی این هفته هر روز سر خاکش میره....برای عذرخواهی"
صورتش در هم رفت.
"توی شب تولدت حس کردم یه چیزی درست از آب در نمیاد ولی وقتی بیانکا بهش همه چیو گفت...من فهمیدم چی..."
نگاهشو درون چشمام نگه داشت.
"توی صورتش احساس گناه نبود جیک...غم بود،چیزی که تامی گفته رو باور نمیکنم ،اون دختر هیچ کار لعنتی با لیام نکرده"
صحبت هاش مثل گلوله هایی بود که مستقیما به قلبم نفوذ میکرد.
میدونم که هیچکاری نکرده.
ناراحتی درون چشماش...مثل این بود که دوباره لیامو آویزون توی کمد دیدم.
نفس سختی کشیدم.
"میدونم"
این دلیلیه که تمام هفته نرفتم مدرسه.
دیدنش منو خرد میکنه.
یا بهتره بگم دیدن ناراحتی اون که نمیتونستم رفعش کنم.
نمیتونستم.
نه بدون خیانت کردن به لیام.
به همون اندازه که از اعتراض متنفرم ،باعث شدم دیلن بهای کاری که نکرده رو بپردازه چون قبول اینکه اون اینکارو کرده راحتتر از این بود که خودمو مقصرش بودم.
حداقل در اون صورت در حالی که خودمو متقاعد میکردم ،یه تیکه ی کوچیک ازش میگرفتم که این اشکالی نداشت چون از شرف برادرم دفاع میکردم.

این رمان رایگان نمی باشد

حالا دوباره احساس پوچی و گناه میکردم.
دقیقا چیزی که لایقش بودم.
ایستادم و دوشاخه ی مانیتورو دوباره به پریز زدم.
"یکم کار دارم که باید انجامش بدم"
کول و اوکلی نگاهی ردوبدل کردن.
"رفیق،جدی؟"
"جدی چی؟من کار دارم"
شرکتی که جزیره ی زامبی ها رو خرید ازم پرسید که میتونم اینو توسعه بدم.
پولی که میدن تا مدتی بعد از فارغ التحصیلی میتونه بهم کمک کنه پس باید کار میکردم.
"شوخیت گرفته؟"
سوراخ های بینی کول گشاد شد.
"بی گناه بودن دیلن برات معنایی نداره؟"
"معنیش اینه که اون آدم خوبیه و سزاوار اشغال بازیایی که باهاش کردم نبوده ولی..."
قبل از اینکه بتونم حرفمو تموم کنم حرفم ته کشید
"ولی چی؟"
پیشونیش چین افتاد.
"منتظری قبل از اینکه سر عقل بیای ، یه مرد دیگه پیدا بشه و باهاش رابطه برقرار کنه "
لبام با ترشرویی جمع شد.
"چی؟"
دستاشو باز کرد.
"نمیدونم مرد، فقط دارم سعی میکنم بفهمم چرا وقتی میدونی دیلن هیچ اشتباهی نکرده هنوزم بیخیال دور خودت میچرخی"
"چون این هیچی رو عوض نمیکنه"
نمیتونستم اونو داشته باشم.
کول جوری بهم نگاه کرد انگار یه سر دیگه در آوردم.
"لعنت اینطور نیست"
با نفس بی حوصله ای بسمت پنجره ی اتاقم رفت و بازش کرد.
"من با کول موافقم ،حالا که حقیقت فاش شده وقتشه این گندکاری رو جمع کنی و دخترتو بدست بیاری"
چطور این احمقا نمیفهمن؟

این رمان رایگان نمی باشد

"اون دختر من نیست"
اوکلی سیگاری ازپشت گوشش برداشت و روشنش کرد.
"فعلا"
با سرفه سیگاری رو به سمتم گرفت.
"بهش زنگ بزن و این گوه کاری رو سروسامون بده"
"حتما، میخوای لیامو هم زنده کنم ،چون این تنها راهیه که میشه همه چیزو راست و ریست کرد"
گیجی روی صورتش میچرخید.
"فکر میکردم از قبل اینو مشخص کردیم رفیق ،دیلن هیچکار کثیفی با برادرت نکرده"
سیگاری رو بین لب هام گذاشتم و پوک عمیقی ازش گرفتم.
"میدونم که نکرده"
اوک سیگارو ازم گرفت.
" پس دیگه عقلتو از دست دادی چون واضحه که داری از خودت یه احمق میسازی"
بهش خیره شدم.
"من احمق نیستم کله کونی ،من فقـ..."
کول با آه سنگینی گفت.
"هنوزم میخوای احساس گناهت برای مرگ لیام تورو زنده زنده بخوره...انتظارشم میرفت"
" جوری میگی انگار هیچ دلیلی براش ندارم"
"نه نداری"
"خب مگه اینکه یه صحنه ازش بسازی و بهم نشون بدی چرا همچین فکری میکنی"
کول اون شب حضور داشت.
میدونست چیکار کردم.
اگه یه خودخواه لعنتی نبودم،لیام الان زنده بود.
به سقف خیره شد.
"میدونم لیام ،دیلنو دوست داشت ولی معنیش این نیست که تو بهش کلید قفل ابدی خوشبختی رو بدهکاری"
"من بهش خیانت کردم"
پس منم باید مثل اون رنج بکشم.
فقط اینجوری منصفانست.

این رمان رایگان نمی باشد

"نه نکردی"
کول غر زد.
"تو عاشق بهترین دوستت شدی،آخرین باری که چک کردم این گناه نیست"
کول درک نمیکرد .
مثل همیشه حس وفاداریش اقتضاحه.
"این وقتی بود که نباید عاشقش میشدم،من قوانین برادری رو شکستم"
و تا ابد بهاشو میپردازم.
با ناسزا ایستاد.
"هیچ قانونی وجود نداره جیک،دیلن هرگز مال اون نمیشد"
دهنمو باز کردم تا بحث کنم ولی این فقط اونو بیشتر عصبانی کرد.
"همون روز اولی که اون دخترو به خونه آوردی جوری بهت نگاه میکرد که انگار ماه لعنتی دور گردنت آویزونه،کسخل"
با انگشتش به سینم زد.
"لیام هیچوقت شانسی نداشت چون قلب دیلن از قبل عاشق شده بود"
"میدونم"
کینه توی دلم موج میزد .
اول من عاشقش شدم.
لعنت...من عاشقش بودم حتی قبل از اینکه اسمشوبدونم.
وقتی با هدفونش توی زمین بازی مدرسه مینشست تا دنیای جدیدی برای خودش بسازه و من دلم میخواست به هر دنیایی که ساخته بپیوندم.
و بیار اون اومد سراغ من ...و من فرصتشو بدست آوردم.
ولی لیام اول اعلام کرد که دیلن مال اونه و همه چی دود شدو رفت هوا.
حالا اون مرده ،دیلن دلشکستست...و من هنوزم دارم تو خاکستر آتیشی که به پا کردم خفه میشم.
همه ی اینا به این خاطر بود که اولین باری که اونو دیدم متوجه نشدم حسی که توی سینم دارم عشقه.
ولی لیام متوجه شد... پس فقط باید شانسشو امتحان میکرد و دختره رو مال خودش میکرد ولی اینکارو نکرد.
شرم روی کمرم خزید.
"نمیتونم با دیلن باشم و همزمان برای لیام غصه دار باشم"
فکم به حدی سخت شد که به سختی حتی میتونستم حرف بزنم.
"واقعا نمیتونم تاوان کاری که انجام دادمو...."

این رمان رایگان نمی باشد

"بهم گوش کن و خوب به چیزی که میگم گوش کن"
وقتی بسمت کول چرخیدم دندون هاشو به هم سایید.
"تو مسئول مرگ لیام نیستی"
"اگه من نیستم پس کیه؟"
اگه انقدر غم انگیز نبود،حرف کول خنده دار بنظر میرسید.
"نه تنها بهش خیانت کردم ،اون شب مزخرفات خیلی وحشتناکی بهش گفتم ،به عنوان برادر بزرگ و بهترین دوستش باید کنارش میبودم...ولی نبودم،من هیچ کدوم از چیزایی که لیام بهم نیاز داشت باشم نبودم"
هیچ برگشتی ازش وجود نداره.
چشماش حرفمو قطع کرد.
"هنوزم تقصیر تو نبود"
روی تخت نشست.
"تنهایی لیام تموم شدنی نبود ، بودن دیلن یه راه حل موقتی برای یه مشکل دائمی بود"
"چطور عاشق دیلن بودن یه مشکل بود؟"
اوک شونه بالا انداخت.
"میدونم لیام روی دیلن کراش داشت ولی ...یه عوضی نبود..لیام هیچوقت با دیلن قرار نذاشت،لعنت اونا حتی هیچوقت به قرار گذاشتن نزدیک هم نشدن و با چیزی که کول گفت به نظر میرسید که دیلن از اولش عاشق بی چون و چرای خودت بوده،پس نمیفهمم چطور مرگ لیام تقصیر تو عه،یا هر کسی که تو این موضوع دخیله...بجز اون عوضیایی که تو مدرسه اذیتش میکردن"
به دور تا دور اتاقم نگاه کرد.
"یا قراره فقط به نادیده گرفتنش ادامه بدیم؟"
"ازارو اذیتای تو مدرسه باعث نشد لیام خودشو بکشه"
"و تو میدونی چی باعث شد؟"
کول غرید.
"تواون شب باهاش تو کمد بودی؟"
"البته که نه ولی لیام چند ساعت بعد از اینکه با هم دعوا کردیم چون من بهش خیانت کردم خودشو کشت"
"و چند ساعت بعد از اینکه تامی و بقیه ی کونیا توی رقص مدرسه مسخرش کردن"
کول ایستاد.
"تو میدونی که اون مشکلاتی داشت جیک،تو و بابا میتونین سرتونو تو برف

این رمان رایگان نمی باشد

فرو کنین تا چیزایی که میخوایین نشنوینو نادیده بگیرین ولی لیام دوقطبی بود...درست مثل مامان،همه ی نشانه ها وجود داشت،یه لحظه خوشحال بود و دو هفته ی بعد تمام مدت مثل یه احمق بدخلق بدبخت توی تختش میموند"
خشم درونم سرازیر شد.
"فقط چون یه نفر دو قطبیه باعث نمیشه مثل یه عوضی باهاش رفتار بشه"
"نه نمیشه...ولی اون انسانه ،میدونم به چشم تو لیام یه فرشته بی گناه بود ولی اگه همین الان اینجا بود بهت میگفت که نیست،همچنین بهت میگفت که دلش برای مامان تنگ شده و چقدر بخاطر اینکه مامان نبود ،بابارو اذیت کرد و چقدر از اینکه تو مدرسه مورد آزارو اذیت قرار میگرفت متنفر بود و این واقعا داغونش کرده بود"
شرم روی صورتش حک شد.
"بهت میگفت چیزی که اتفاق افتاد تقصیر تو نبود چون تو بهترین برادری بودی که داشت...تو ازش محافظت کردی و عاشقش بودی .... که هیچ کسی نمیتونه اینو در مورد من لعنتی بگه"
گندش بزنن.
"کول تو نـ..."
به سینش کوبید.
"من برادر دوقلوش بودم جیک،بهتر از هرکسی میشناختمش،چرا فکر میکنی برام آسون بود که تمام مدت لعنتی اذیتش کنم؟اگه کسی مسئول اتفاقی که افتاده باشه،اون منم"
خندید ولی یه خنده ی بی روح و تاریک بود.
"اون بچه توی مدرسه اذیت نمیشد...بزرگترین قلدرش درست همینجا توی خونه بود"
لعنتی.
هیچ ایده ای ندارم که چی بگم.
کول و لیام رابطه ی مزخرفی داشتن.
ولی دلم نمیخواد کول بار این اشتباهو به دوش بکشه.
دلم نمیخواد تنها برادری که برام مونده رو از دست بدم.
دستمو روی سرم گذاشتم.
"نمیتونی خودتو سرزنش کنی"
"پس توام نمیتونی"
دستاشو روی سینش قلاب کرد و به من خیره شد.
"اگه میخوای منو بیانکا خوشحال باشیم...باید ادامه بدی...

این رمان رایگان نمی باشد

نشونمون بده چیزای خوب هنوزم میتونن اتفاق بیفتن چون تو این لحظه به نظر میاد مصیبت پشت مصیبت داره این خانواده رو بگا میده"
سیگاری از اوکلی گرفت و بین لب هاش گذاشت.
"در مورد تو نمیدونم برادر ولی من واقعا دیگه داره خالم از این بهم میخوره"
این درست نیست.
"منم همینطور."
"پس ثابتش کن"
ابری از دودو بیرون داد و چونشو بسمت پنجره گرفت.
"دیلن باعث شادیت میشه مرد و اگه تو عاشق من و بیانکا..."
"و من"
اوک وقتی نگاه مارو دید شونه بالا انداخت.
"چیه ،کم کم داشتم حس میکردم منو یادتون رفته"
کول پوزخند زد.
"واوکلی هستی همونطور که فکر میکنی عمل کن و دخترتو بدست بیار"
یا کلید عقل من تو دست کوله یا منو بهتر از چیزی که فکر میکردم میشناسه.
به هر حال این اثر کرد.
برای من غیر ممکنه که بدون دیلن شادی واقعی رو حس کنم.
اون کسیه که باعث میشه اشغال توی سینم به تپش بیفته و خون توی رگ هام به جریان بیفته.
از زندگی کردن بدون نیمه ی دیگه ی روحم خسته شدم.
از اینکه هر روز بدون هیچی بیدار بشم وقتی همه چیزم همینجاست خسته شدم.
عزم و اراده درون خونم به جریان افتاد .
"دیلن کجاست؟"
اوکلی سیگاری دیگه ای روشن کرد.
"خونه"
پلک زد.
"صبر کن ببینم..نه اون رفته"
از روی صندلی پریدم.
"منظورت چیه که رفته؟"
"کریستال بخاطر سخنرانی کـ*ری وین و اینکه دیروز صبح دیلنو تهدید کرد اگه مدرسه نره پرتش میکنه بیرون حس بدی داشت پس براش بلیط کنسرت راک گرفت "

Mahin Moghadasifar @romansara_tarjome

این رمان رایگان نمی باشد

نفسی از سیگارش گرفت ودودشو بیرون داد.
"ساویر میخواست باهاش بره ولی رئیسش برای امشب بهش مرخصی نداد"
شونه بالا انداخت.
"ازم خواست اگه میخوام باهاش برم ولی من ترجیح میدم با چنگال چشمامو دربیارم تا به اون چرندیات گوش بدم"
همه ی انرژیمو گرفت تا گردنشو نشکنم.
"تو گذاشتی تنهایی بره کنسرت راک؟"
به کول نگاه کرد.
"نباید میذاشتم؟"
کول لرزید.
"با توجه به نگاه مرگبار جیک،احتمالا نه"
نگاهش بسمت من برگشت.
"شرمنده ،فکر میکردم...."
"چه کنسرتی؟"
"مرده شورشو ببرن،نمیدونم،فکر کنم جیمی اینونگ...همچین چیزی ...صبر کن شاید لنی...نه...قطعا بن بود..."
بقیه ی جمله ی اوکلی رو نشنیدم چون از در بیرون رفتم تا دخترمو بدست بیارم.

فصل چهل و هفتم

این رمان رایگان نمی باشد

«جیک»

"بلیط میخوام"
یه صد دلاری توی دستم تکون دادم.
"این باید کافی باشه"
"میتونم ردیف دومو بهت بدم یا میخوای جلوی صحنه وایسی،مگرمثلا میخوای"
"جلو وایمیسم"
اونجا ،جاییه که دیلن باید باشه.
یه بلیط با نشان وی آی پی به من داد.
"به پاتچو {پاتچوی کنسرت یه چیزی شبیه کاور بارونیه} نیاز داری؟"
"نه"
فقط به دیلن نیاز دارم.
طنابو بلند کرد.
"خوش بگذره"
بعد از رد شدن از یه جایی شبیه تونل برای یه مدت لعنتی طولانی ،وارد صحنه ی فضای باز شدم.
با وجود بارون و رعدو برق خیلی شلوغه.
با گذاشتن کلاه هودیم روی سرم بسمت جلوی صحنه رفتم ..ولی وقتی دیدمش ایستادم.
چشم هاش بسته بود،یه دستشو تو هوا تکون میداد و همراه اهنگ 'The Middle'که توسط جیمی ایت ورلد خونده میشد، میخوند.
خیلی جذاب بنظر میرسید و سبکباری و بیخیالیش باعث میشد نفسم تنگ بشه.

13:14 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
افراد درون فضای باز بخاطر وجود طوفان ناامید شدن و در حال رفتن بودن ولی دیلن براش هیچ اهمیت کوفتی نداشت.
یکی از چیزایی که عاشقشم.
آسمون باز شده بود و بارون سطل سطل در حال خیس کردن موها و لباس هاش بود....ولی دختر من میخوندو میرقصید و حتی یه شعرو جا نمینداخت.
اراده گام هامو محکم کرد ولی بعد تبدیل به خشم شد وقتی که یه مرد پشتش قرار گرفت و دست هاشو دوطرف کفلش گذاشت.
مهی از رنگ قرمز دیدمو گرفته بود و دست هام مشت شد در حال که جمعیتو هل میدادم تا بهش برسم.
اون مرد مرده!
هر استخون لعنتیشو میشکونم و....
دو ثانیه قبل از اینکه بهش برسم ،دیلن مشتشو به فکش کوبید.
اون عوضی قبل از اینکه مثل یه هرزه کوچولو فرار کنه عقب عقب رفت.
@romansara_tarjome

13:14 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
خب ،گندش بزنن.
"تو حرکت رمانتیک بزرگمو خراب کردی"
وقتی نگاهش به من افتاد،چشمهاش با تعجب بزرگ شدن.
"اینجا چیکار میکنی؟"
حداقل فکر کردم که این چیزیه که پرسیده چون صدای آهنگ شنیدنو سخت میگرد.
"من یه عوضی هستم"
این چیز خوبی برای شروع نیست ولی لعنت به من که حقیقت داشت.
صورت خوشگلش جمع شد و به گوش هاش اشاره کرد.
"چی؟"
واضحه که نمیتونه صدامو بشنوه.
فاصله ی بینمونو به صفر رسوندم،دستشو روی سینم گذاشتم...درست جایی که یکی از ارگان های بدنم متعلق به
@romansara_tarjome

13:14 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
خودشه.
و بعد همون کلماتی که اون روزتوی کمد گفتمو (همونجایی که به همه چی گند زدم) تکرار کردم .
"گودال ماریانا به اندازه ی کافی برای احساساتی که بهت دارم عمیق نیست"
و من با کمال میل قلبمو باز میکنم تا بیش ثابت کنم.
با دست آزادش به گوشش اشاره کرد که میگفت هنوزم صدامو نمیشنوه.
اوه خب به درک ،چون من یه کار بهتر برای برقراری ارتباط بلدم.
صورتشو با دستام قاب گرفتم و لبامو به لب هاش کوبیدم.
@romansara_tarjome
4 / 54
made with FlippingBook

13:14 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
خودشه.
و بعد همون کلماتی که اون روزتوی کمد گفتمو (همونجایی که به همه چی گند زدم) تکرار کردم .
"گودال ماریانا به اندازه ی کافی برای احساساتی که بهت دارم عمیق نیست"
و من با کمال میل قلبمو باز میکنم تا بیش ثابت کنم.
با دست آزادش به گوشش اشاره کرد که میگفت هنوزم صدامو نمیشنوه.
اوه خب به درک ،چون من یه کار بهتر برای برقراری ارتباط بلدم.
صورتشو با دستام قاب گرفتم و لبامو به لب هاش کوبیدم.
@romansara_tarjome

©VIP ROMAN رایگان نمی باشد

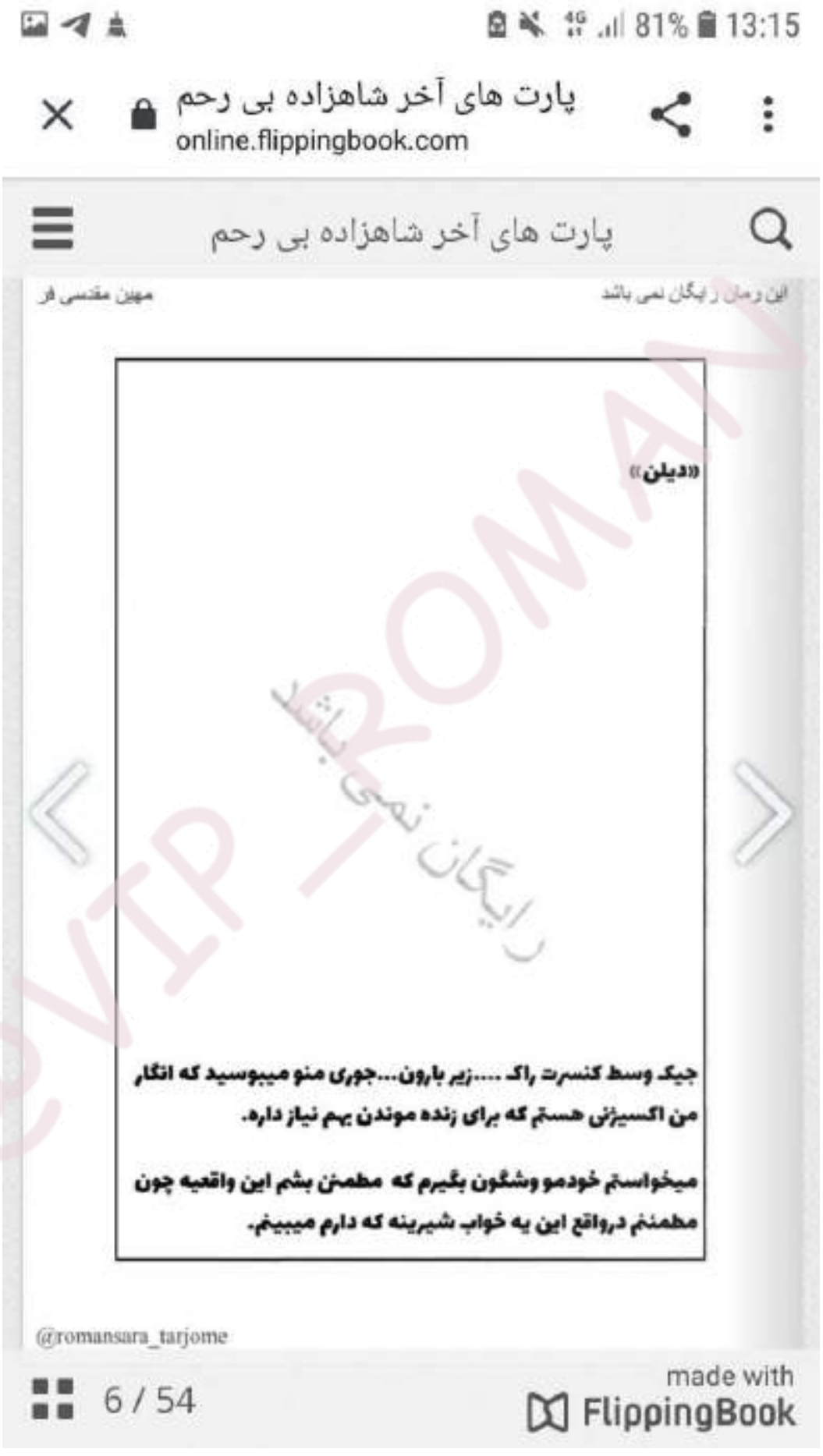
13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
«دیلن»
جیک وسط کنسرت راک ....زیر بارون...جوری منو میبوسید که انگار من اکسیژنی هستم که برای زنده موندن بهم نیاز داره.
میخواستم خودمو وشگون بگیرم که مطمئن بشم این واقعیه چون مطمئنم درواقع این یه خواب شیرینه که دارم میبینم.
@romansara_tarjome
6 / 54
made with FlippingBook

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
در حالی که با حرکات تحریک کننده ی زبونش منو مجبور به تسلیم شدن میکرد سرم به چرخش افتاد و قلبم به دنده هام فشار آورد.
لحظه ای که تسلیم شدم ،هر افساری که بینمون وجود داشت از بین رفت و بوسمون درمانده و دیوانه وار شد.
انگشتاش به کفل هام فشرده شد و ناله ی خشن و آرومی از نیاز به من از گلوش بیرون اومد.
هیچوقت دلم نمیخواست از اوج به پایین بیام.
متاسفانه این لحظه ی جادویی ،تلخ و شیرینه و به بهای سنگینی ختم میشه.
چون میدونم لحظه ای که جیگ ازم جدا بشه حس گناه اونو از پا در میاره و دوباره جوری بهم نگاه میکنه که انگار یه اشتباه هستم.
من اینو برای اون نمیخوام...یا برای خودم.
نزدیک بودنش به من باعث شکستنش میشه و من بیش از حد عاشقشم که بذارم اینکارو با خودش بکنه.
من بیش از حد عاشق خودم هم هستم که بزاری سوار این چرخ و فلک لعنتی بشم.
@romansara_tarjome
7 / 54
made with FlippingBook

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
این برای هیچکدوم از ما سالم نیست.
دستامو روی سینش فشار دادم و هولش دادم.
من برای جیک کاوینگتون هرکاری میکنم.
ازجمله دست کشیدن از خوشبختیم برای اینکه اونو از غم و عذاب وجدانش نجات بدم.
"نمیتونم اینکارو بکنم"
چنان گیج به نظر میرسید که قلبمو به درد میاورد.
سعی کرد دوباره منو بگیره ولی خودمو از لمسش دور نگه داشتم.
قبل از اینکه بتونه جلومو بگیره ،جمعیتو هل دادم و شروع به دویدن کردم تا جایی که میتونم بینمون فاصله ایجاد کنم.
وقتی به محوطه ی پارکینگ رسیدم به یه خط تاکسی و اوبر رسیدم.
بعد از اینکه سوار شدم راننده پرسید.
"کجا میری خانم؟"
فورا آدرس محل کار ساویرو دادم و راننده پاشو رو پدال گاز فشار
@romansara_tarjome

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
داد.
اگه کسی بتونه بهم اطمینان بده که دوری کردن از جیگ کار درستیه ،اونه.
تلفنو بیرون کشیدم و به ساویر پیام دادم ولی راننده غرید.
"دست از تعقیب کردن من بردار"
به اون نگاه کردم.
"همه چی روبراهه؟"
"شرمنده عزیزدلم از وقتی راه افتادیم این ماشین لعنتی سپر به سپر دنبال منه"
خب،گندش بزنن.
از شیشه ی پشت نگاه کردم و به کاملا مطمئنم که یه لکسوس آبی کاربنی دنبال ماست.
راننده بوق زد.
"چه غلطی میکنی؟"
@romansara_tarjome
9 / 54
made with FlippingBook

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
مهین مقدسی فر
وقتی جیگ ماشینو به لاین کناری کشوند و خودشو جلوی ما رسوند و سرعتشو بشدت زیاد کرد ،قلبم درون دهنم اومد و یه لحظه بعد از لکسوسش فقط یه لکه ی آبی دیده میشد.
راننده غرید.
"میتونی کارای این عوضی رو باور کنی؟بعضی از مردم....چه غلطی داره میکنه...جاده رو بسته"
در حالی که ماشینو نگه داشت دهنم باز موند.
باید عقل لعنتیشو از دست داده باشه.
در حالی که درو باز کردمو بیرون رفتم ،پوستم مور مور شد.
"داری چه غلطی میکنی؟"
قلبم از تپش ایستاد و وقتی جیگ بسمتم اومد دوباره بشدت شروع به تپیدن کرد.
لب هاش جمع شده ،فکش سخت شده و چشم های تیرش با غضب
@romansara_tarjome
10 / 54
made with FlippingBook

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
مثل یه شکارچی میدرخشید .
"تو اونجا ولم کردی"
حتما داره باهام شوخی میکنه....با توجه با اینکه بارها ولم کرده حق نداره که عصبانی باشه.
"ما برای هم خوب نیستیم"
چشماش برافروخته شد.
"چرنده"
سعی کردم کار درستو انجام بدم.
"جیب..."
"بهم بگو چی کار کنم تا باعث بشه بتونم بدستت بیارم"
غرید.
"بهم بگو تا انجامش بدم"
نه.
قرار نیست بسختی برای بدست آوردنم بجنگه...نه حالا.
@romansara_tarjome
11 / 54
made with FlippingBook

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
نه وقتی که دوباره قصد داره منو از خودش برونه.
"نمیتونی..."
وقتی دهانش برای اعتراض باز شد ناامیدی درون سینم پر شد.
"مسیح،نمیفهمی؟ هر بار که با همیم ،بعدش جوری بهم نگاه میکنی که انگار یه اشتباهم،من بهت صدمه میزنم و تو بهم صدمه میزنی"
"متاسفم"
هیچوقت تا میلیون ها سال دیگه فکر نمیکردم جیک گاوینگتون عذرخواهی کنه.
ولی برای ببارم که شده،این تقصیر اون نیست.
"برای چی ،تقصیر تو..."
مکث کردم چون دلم نمیخواست چیز اشتباهی بگم.
"هیچکدوم از ما نمیتونیم چیزی که اتفاق افتاده رو تغییر بدیم"
نفسشو بشدت بیرون داد.
"نه...نمیتونیم"
@romansara_tarjome

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
حداقل یه چیزی هست که روش توافق داریم.
گونشو نوازش کردم.
"تو بهترین چیزی هستی که برام اتفاق افتاده جیک کاوینگتون"
بغض از گلوم باالا اومد و دستمو برداشتم.
"خیلی متاسفم که در نهایت من بدترین اتفاق برای تو بودم"
در حالی که چرخیدم میتونستم از لحاظ فیزیکی هم شکسته شدن
قلبمو حس کنم.
سوگ مرگ (غم از دست دادن مادرهاشون)،چیزی بود که منو جیکو
به هم رسوند و در آخر همین سوگ(مرگ لیام) مارو از هم جدا کرد.
"این حقیقت نداره"
مچمو گرفت و منو برگردوند.
"من عاشقتم دیلن"
در حالی که به سینش کوبید رگهای بازوش برجسته شدن.
"نمیتونم گذشته رو تغییر بدم ولی میتونم آینده رو عوض کنم...و
@romansara_tarjome

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
مهین مقدسی فر
این رمان رایگان نمی باشد
آینده ی من شامل تو هم میشه."
شوک باعث شد سرجام خشکم بزنه.
"من..."
"نه ،لعنت بر شیطون"
وقتی دستش پشت گردنم قرار گرفت ،قلبم وحشیانه میکوبید.
"تو میتونی در مقابل چیزی که بینمون وجود داره بسختی بجنگی
...ولی بهت قول میدم که هیچ برد لعنتی نخواهی داشت"
سوراخ های بینیش بخاطر نفس های سختش گشاد شده بود.
"بیبار از دستت دادم....و قبل از اینکه بخوام دوباره این اشتباهو
بکنم تموم دنیای لعنتی رو میسوزونم"
اشک دیدمو تار کرد و ریه هام به درد اومد.
هر کلمه ای که میگفت کاملا قلبمو باز میکرد.
"جیک..."
دندون هاش پوست گوشمو خراشید.
@romansara_tarjome
14 / 54
made with FlippingBook

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"تورو به چالش لعنتی میگشم: ادامه بده...دوباره ازم فرار کن عزیزم"
دیگه هیچ تمایلی به فرار نداشتم.
نه بعد از اینکه تلبشواینجوری بهم نشون داد.
احساسات راه نفسمو بست.
"نمیتونم، منم خیلی عاشقتم"
"خوبه"
بسرعت منو به آغوش کشید.
"چون هیچ امکان کوفتی وجود نداره که دیگه رهات کنم"
پاهامو دور کمرش حلقه کردم و اون به من بوسه ای داد که حتی فراموش کردم چطور نفس بکشم.
لرزش هایی بالا تا پایین کمرم میرقصید در حالی که بوسه رو عمیقترو عمیقترو عمیقترو عمـ...
"ماشینتو از جلوی راه بکش کنار یا من به پلیس زنگ میزنم"
@romansara_tarjome
15 / 54
made with FlippingBook

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
راننده تاکسی در حالی که بوق میزد غرید.
"شما باعث ایجاد ترافیک بزرگی شدین"
اوه گندش بزنن.
وقتی سرمو چرخوندم ماشین های زیادی رو پشت سر هم دیدم.
جیک انگشت وسطشونشونشون داد.
"خفه خون بگیر پیرمرد"
در حالی که بسمت ماشینش میرفت غر زدم.
"خدایا تو واقعا عوضی هستی"
دهانش به پوزخند از خودراضی باز شد.
"آره ،ولی عوضیه توام"
آره،عوضیه منه.
@romansara_tarjome

©VIP ROMAN
رایگان نمی باشد

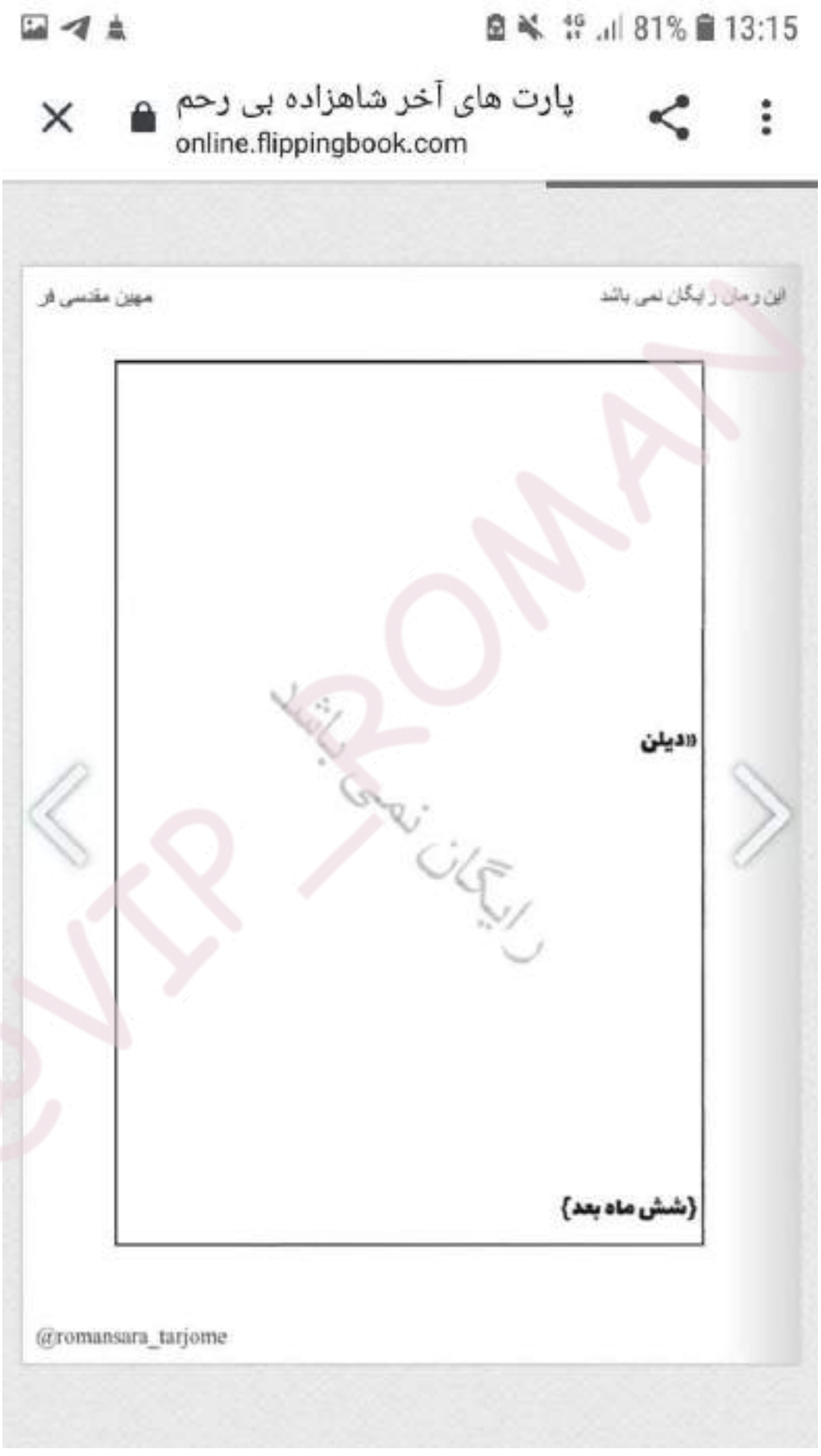
13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
«دیلن
(شش ماه بعد)
@romansara_tarjome
رایگان نمی باشد
VIP ROMAN

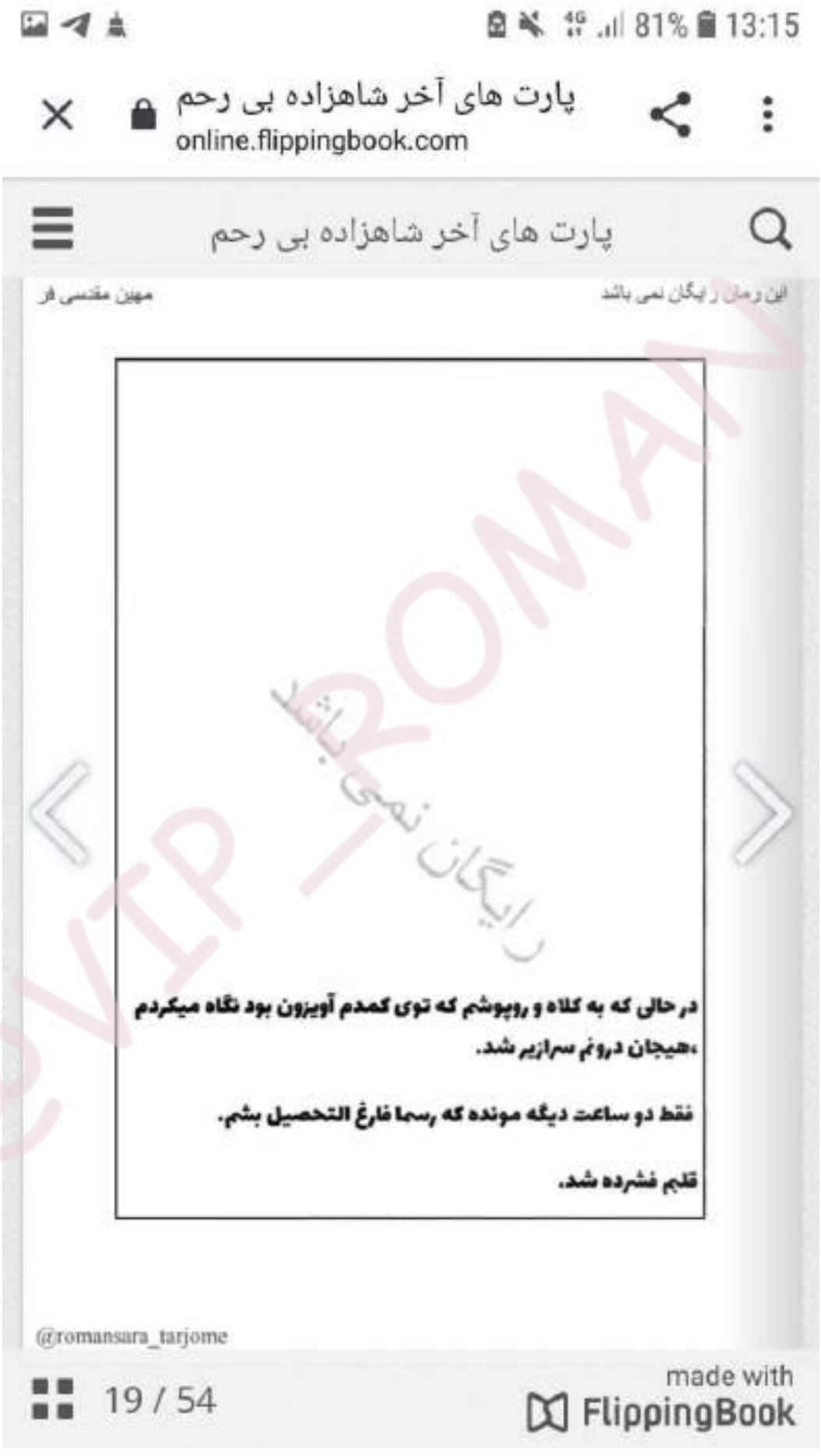
13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
در حالی که به کلاه و روپوشم که توی کمدم آویزون بود نگاه میکردم ،هیجان درونم سرازیر شد.
فقط دو ساعت دیگه مونده که رسما فارغ التحصیل بشم.
قلبم فشرده شد.
@romansara_tarjome
19 / 54
made with FlippingBook

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
متاسفانه اینو نمیتونستم در مورد اوکلی بگم.
دو روز قبل مدرسه بهش اطلاع داد که صلاحیت فارغ التحصیلی رو نداره و سال ارشدشو بیار دیگه باید بگذرونه.
اگه بگم عمووین عصبانی شد،کم لطفیه.
به هرحال به همون اندازه که براش حس بدی دارم ...نمیتونم بگم که غافلگیر شدم.
چند ماه گذشته اوکلی توی مارپیچ رو به پایینی گیر افتاده بود که باعث از دست دادن کلاس های زیادی شد.
میخواستم بخاطر این خالو بازخواست کنم که با اون خوابیده و به شوهرش خیانت کرده ولی اوکلی التماس کرد که اینکارو نکنم و قسم خورد که همه چی بینشون تموم شده.
با توجه به اینکه خالم اعلام کرد که سه ماهه باردار و شب گذشته شام فارغ التحصیلی این خبرو داد امیدوارم اوک بخاطر خودشم که شده راستشو بگه.
در حالی که از اتاقم بیرون رفتم و به درش چند تقه زدم توی سینم احساس سنگینی میکردم.
@romansara_tarjome
20 / 54
made with FlippingBook

13:15 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
جواب نداد ولی میتونستم صداشو بشنوم که اون تو حرکت میگرد.
"مم،میتونیم چنددقیقه ای با هم حرف بزنیم؟"
"آره بیا داخل"
وقتی درو باز کردم در حال پرت کردن چند تا لباس توی یه ساک بود.
"برای رفتن به جایی برنامه داری؟"
سعی کردم صدامو آروم نگه دارم ولی بدبختانه موفق نشدم.
"کول از پدرش خواست که من برای تابستون تو خونه ی مهمونشون بمونم و پدرش قبول کرد"
اوه،این برام خبر جدیدی بود.
"میخوای بری؟"
پوزخندزد.
"جوری رفتار نکن انگار هنوزم وقتی به دیدن دوست پسرت میری نمیتونی منو ببینی"
به نکته ی خوبی اشاره کرد.
@romansara_tarjome
21 / 54
made with FlippingBook

13:16 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
منو جیک این روزا تقریبا از ناحیه ی لگن به هم متصلیم.
و من دروغ گفتم ،اگه بگم عاشق هر لحظش نیستم.
مخصوصا لحظه هایی که با بودن سرش بین پاهام میگذره...
لعنت بر شیطون...ترکزکن دیلن.
"میدونم...ولی زندگی بدون تو اینجا قراره مزخرف باشه"
مخصوصا با وجود خالم که بارداره.
دلم میخواد براش خوشحال باشم ..هرچند هنوزم جدا کردن دو نمونه از خالم ...زن شگفت انگیزی که عاشقشم و هرزه ی بچه بازی که ازش متنفرم سخته.
اکثر اوقات منو اذیت میکنه ولی حداقل برای فارغ التحصیلیم میاد ...که نمیتونم اینو در مورد پدرم بگم که یه هفته پیش از زندان آزاد شد و هنوزم هیچ تماسی باهام نگرفته.
کم کم دارم متوجه میشم خانواده فقط ارتباط خونی نیست....بلکه افرادی هستن که کنارتن وقتی کس دیگه ای کنارت نیست.
و برای من این افراد،جیک،ساویر واوکلی هستن.
@romansara_tarjome

13:16 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
زیپ چمدونی رو که روی تختش بود باز کرد و لباسای دیگه ای رو داخل اون چپوند.
"نمیتونم اینجا بمونم دیلن"
نمیتونم بگم درکش نمیکنم.
عمو وین میتونه توی بعضی چیزا خیلی....سختگیر باشه.
تو ذهنش،اون در مورد همه چی حق داره و هرکی باهاش مخالف باشه یا طرز تفکرش فرق داشته باشه ،اشتباه میکنه.
با این مرد بدون اینکه فشار خونت بالا بره حتی نمیتونی بیشتر از پنج دقیقه بحث کنی.
برای همین تصمیم گرفتم توی دانشگاه دوک هارت برای پاییز خابگاه بگیرم ...که فقط با اینجا ۱۵ دقیقه فاصله داره...که بهتر از موندن توی این خونست.
در حالی که سعی میکردم بفهمم چطور میتونم سوالی که از دیشب نوک زبونمو داشت میسوزوند بپرسم ،با انگشتام مشغول بازی شدم.
تصمیم گرفتم فقط بریزمش بیرون.
@romansara_tarjome

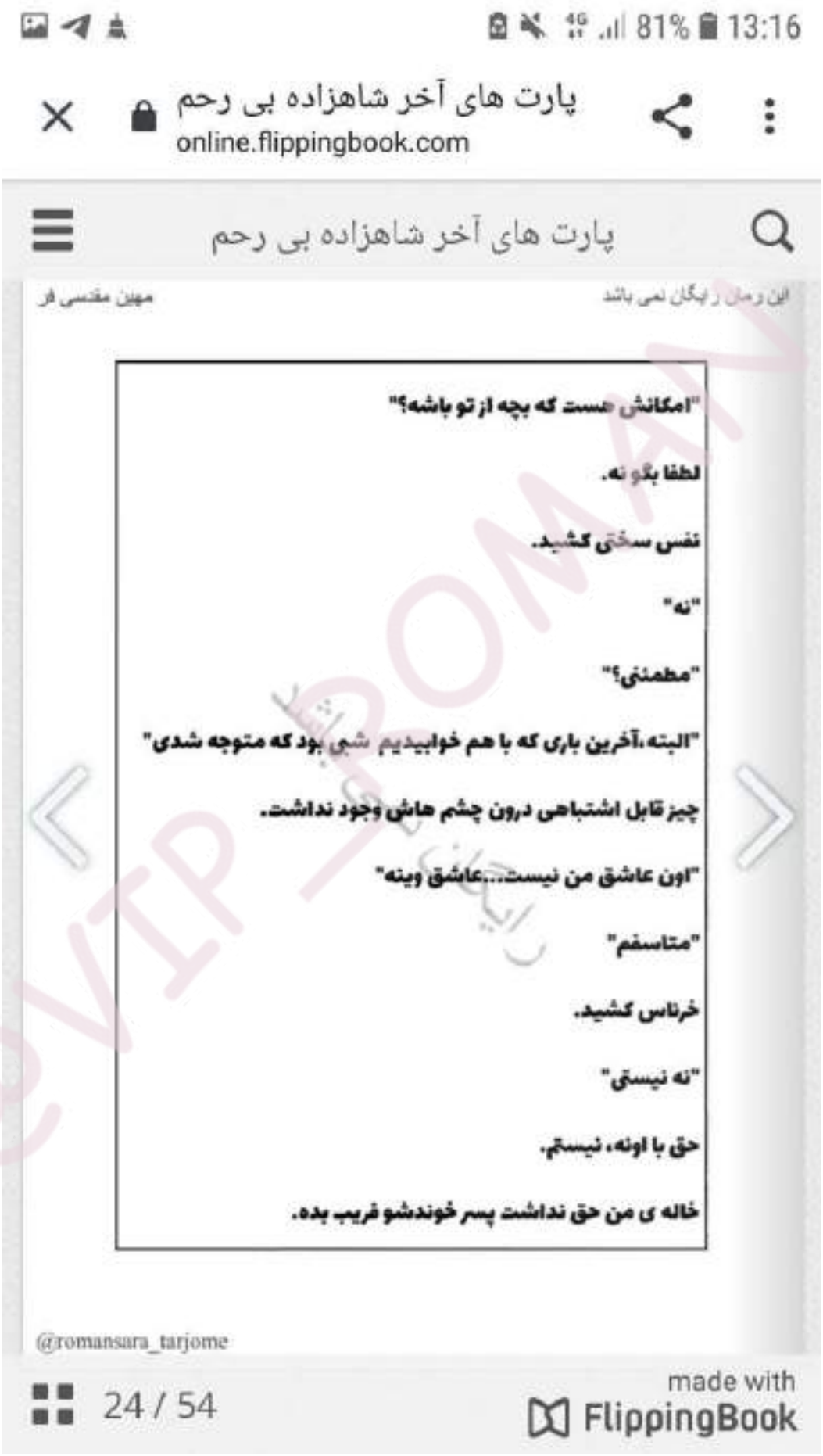
13:16 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"امکانش هست که بچه از تو باشه؟"
لطفا بگو نه.
نفس سختی کشید.
"نه"
"مطمئنی؟"
"البته،آخرین باری که با هم خوابیدیم شبی بود که متوجه شدی"
چیز قابل اشتباهی درون چشم هاش وجود نداشت.
"اون عاشق من نیست...عاشق وینه"
"متاسفم"
خرناس کشید.
"نه نیستی"
حق با اونه، نیستم.
خاله ی من حق نداشت پسر خوندشو فریب بده.
@romansara_tarjome
24 / 54
made with FlippingBook

13:16 81%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
گفتم متاسفم برای این بود که اوک صدمه دیده.
"تو بدون اون بهتر میشی"
سینشو مالید.
"قلبم این حسو نداره"
سیگاری از پشت گوشش برداشت و روشن کرد.
"امیدوار بودم سر عقل بیاد و منو جای اون انتخاب کنه ولی حالا گفتنش آسونه که بگم این اتفاق هرگز نیفته"
من همیشه تو همچین چیزایی افتضاح بودم ولی چیزی که میدونستم درسته رو بهش گفتم.
"اون بیرون یه نفر برای تو هست اوک و وقتی پیداش کنی تضمین میکنم که گزینه ی دومش نیستی تو اولین و تنها انتخابشی"
"نه،گاییدمش،من بیار سوختم و برام کافی بود تا درسمو یاد بگیرم"
دود سیگارو بیرون داد.
"ولی حرف زدن در مورد مزخرفات من بسه،امروز برات یه روز بزرگه"
@romansara_tarjome

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
لرزیدم.
نمیدونستم وقتی اون قرار نیست فارغ التحصیل بشه ،چطورخوشحال باشم.
"ساویر بهم گفت بهت بگم اون امسال خصوصی بهت درس میده"
تکون کوچیکی به سرش داد.
"احتمالا باید قبول کنم"
"منم میتونم معلم خصوصیت بشم میدونی؟ فقط بهم بگو"
تکون کوچیک دیگه ای به سرش داد.
"باشه"
حس میکردم گیر افتاده.
"اوکلی؟"
"بله؟"
بسمتش رفتم و دستامو دورش پیچیدم.
@romansara_tarjome

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"همه چی روبراه میشه"
نفسش سنگین شد و صورتشو توی گردنم پنهان کرد.
"گند زدم دیلن"
"ولی میتونی درستش کنی"
"دربارش مطمئن نیستم"
صداش خفه به گوش میرسید.
"من کاری کردم تا پیش اون برگردنه و حالا...همه چی خیلی پیچیده شده"
اوه اون تسلیم گندی که زده شده.
"هردو به یه اندازه مقصرین یادته؟"
با دستام صورتشو قاب گرفتم.
"کریستال یه بزرگساله ،پس اونه که اشتباه کرده"
"باور کن من مرد بالغیم،وقتی چیزیو بخوام میتونم خیلی قانع کننده باشم"
@romansara_tarjome
27 / 54
made with FlippingBook

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
دستشو روی صورتش کشید.
"نمیدونم....فقط نیاز دارم ازهمه ی اینا دور باشم..از اون...از همه چی"
سقلمه ای به دنده هاش زدم.
"خب،نمیتونی از من دور بشی ،من قراره تموم تابستون مثل یه حشره ی مزاحم توی خونه ی مهمون پرسه بزنم"
خندید.
"این یه قوله یا یه تهدید؟"
روی نوک پاهام بلند شدم و گونشو بوسیدم.
"یه قول"
به سر تا پام نگاه کرد.
"احتمالا نباید آماده بشی؟"
گندش بزنن.... حق با اونه.
من هنوزم لباس خواب تنم بود.
@romansara_tarjome
28 / 54
made with FlippingBook

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"بعدا بهم پیام میدی؟"
"حتما ،ولی توی مراسم میبینمت"
پلک زدم.
"توام میای؟"
جوری بهم نگاه کرد انگار که دیوونم.
"آخرین باری که چک کردم تو و جیک هنوزم قباره فارغ التحصیل
بشین پس معلومه که آره خنگول ..منم میام"
برای دومین بار دستامو دورش پیچیدم.
"تو بهترین پسرخاله ی دنیایی ،اینو میدونستی؟"
غر زد.
"حداقل تو یه چیزی خوبم"
"تو،توی خیلی چیزا خوبی اوک، یکم ایمان داشته باش"
@romansara_tarjome
29 / 54
made with FlippingBook

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
دستشو روی صورتش کشید.
"نمیدونم....فقط نیاز دارم ازهمه ی اینا دور باشم..از اون...از همه چی"
سقلمه ای به دنده هاش زدم.
"خب،نمیتونی از من دور بشی ،من قراره تموم تابستون مثل یه حشره ی مزاحم توی خونه ی مهسون پرسه بزنم"
خندید.
"این یه قوله یا یه تهدید؟"
روی نوک پاهام بلند شدم و گونشو بوسیدم.
"یه قول"
به سر تا پام نگاه کرد.
"احتمالا نباید آماده بشی؟"
گندش بزنن.... حق با اونه.
من هنوزم لباس خواب تنم بود.
@romansara_tarjome

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"بعدا بهم پیام میدی؟"
"حتما ،ولی توی مراسم میبینمت"
پلک زدم.
"توام میای؟"
جوری بهم نگاه کرد انگار که دیوونم.
"آخرین باری که چک کردم تو و جیک هنوزم قراره فارغ التحصیل بشین پس معلومه که آره خنگول ..منم میام"
برای دومین بار دستامو دورش پیچیدم.
"تو بهترین پسرخاله ی دنیایی ،اینو میدونستی؟"
غر زد.
"حداقل تو یه چیزی خوبم"
"تو،توی خیلی چیزا خوبی اوک، یکم ایمان داشته باش"
@romansara_tarjome

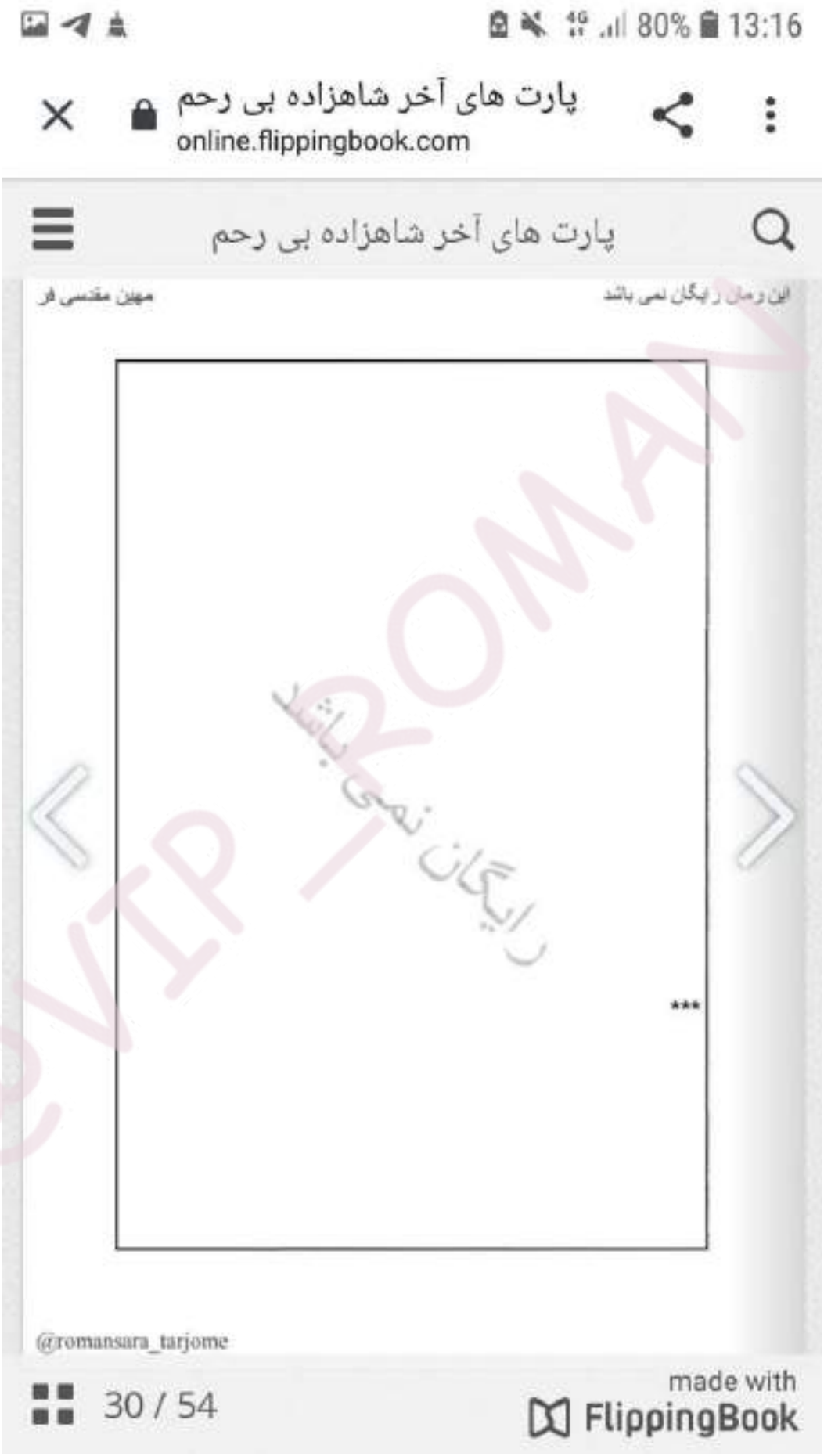

©VIP ROMAN
رایگان نمی باشد

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
+جیک:بهت گفته بودم با این کلاه و روپوش چقدر سکسی بنظر میرسی؟+
نمیتونستم از جایی که نشسته ببینمش چون صندلیش یک میلیون ردیف از من فاصله داره و دیپلمشو گرفته ولی سرمو تکون دادم و خندیدم.
+دیلن: میدونی توام یکی مثل همین پوشیدی درسته؟+
+جیک: روی بدن تو بهتر بنظر میرسه+
@romansara_tarjome
31 / 54
made with FlippingBook

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
یه ثانیه بعد پیام دیگه ای به دنبالش اومد.
+جیک:شرط میبندم اگه لخت شی بهترم بنظر میرسی:)+
+دیلن:منحرف+
+جیک:تو عاشقشی+
هستم.
واقعا واقعا هستم.
+دیلن: خب فارغ التحصیل شدن از دبیرستان چه حسی داره؟+
+جیک:تو بهم بگو ،دارن اسمتو صدا میکنن عزیزم+
وقتی متوجه شدم نوبت ردیف منه وحشت از ستون فقراتم بالا رفت .
لعنت.
این چیزیه که وقتی توی تمرین فارغ التحصیلی بجای توجه کردن
@romansara_tarjome
32 / 54
made with FlippingBook

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
یه ثانیه بعد پیام دیگه ای به دنبالش اومد.
+جیک:شرط میبندم اگه لخت شی بهترم بنظر میرسی:)+
+دیلن:منحرف+
+جیک:تو عاشقشی+
هستم.
واقعا واقعا هستم.
+دیلن: خب فارغ التحصیل شدن از دبیرستان چه حسی داره؟+
+جیک:تو یهم بگو ،دارن اسمتو صدا میکنن عزیزم+
وقتی متوجه شدم نوبت ردیف منه وحشت از ستون فقراتم بالا رفت .
لعنت.
این چیزیه که وقتی توی ترین فارغ التحصیلی بجای توجه کردن
@romansara_tarjome

13:16 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
،حواسم پرت جیک میشه ،گیرم میاد.
گوینده گلوشو صاف کرد و چشمش بین جمعیت چرخید.
"دیلن تیلور"
"من اینجام"
در حالی که سریعتر از چیزی که پاهام میتونست منو حمل کنه بالای سکو رفتم صدای خنده هایی شنیدم.
"هووررا هیییی اون دختر خاله ی منه"
در حالی که دیپلممو میگرفتم صدای اوکلی رو میشنیدم.
ولی بالا تر از صدای تشویق ها و فریاد های اوکلی....یه نفر بود که صدای تشویقش بلند تر از بقیه بود.
جیک.
روی صندلیش ایستاده بود،دست میزد و با بلند ترین صدایی که میتونست فریاد بزنه اسممو صدا میکرد.
لازم به گفتن چیزی نبود چون وقتی چشمامون توی هم قفل شد غرور توش فوران میکرد.
@romansara_tarjome

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
لب زد.
"عاشقتم"
بغض گلومو گرفت.
هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری...انقدر کامل....احساس خوشبختی کنم.
ولی این چیزیه که اتفاق میفته وقتی که عاشق بهترین دوستتون میشین.
این همه چیزو خیلی بهتر میکنه.
دنیا میتونه همین الان تموم بشه و میدونم وقتی این اتفاق میفته تا وقتی جیگ کنارمه همه چی روبراهه.
لبخند بزرگی زدم که باعث شد گونه هام درد بگیره.
"عاشقتم"
با شکستن همه ی قوانین از روی سکو پایین دویدم و اونو بوسیدم.
چون اون مال منه و من مال اونم.
Scroll capture
Draw
Crop
Share

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
و دلم میخواد بقیه ی زندگیمو صرف ساختن خاطرات فراموش نشدنی با اون کنم.
@romansara_tarjome
رایگان نمی باشد
VIP ROMAN

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
فصل پنجاه (فصل آخر)
دو ماه بعد
@romansara_tarjome
VIP ROMAN
رایگان نمی باشد

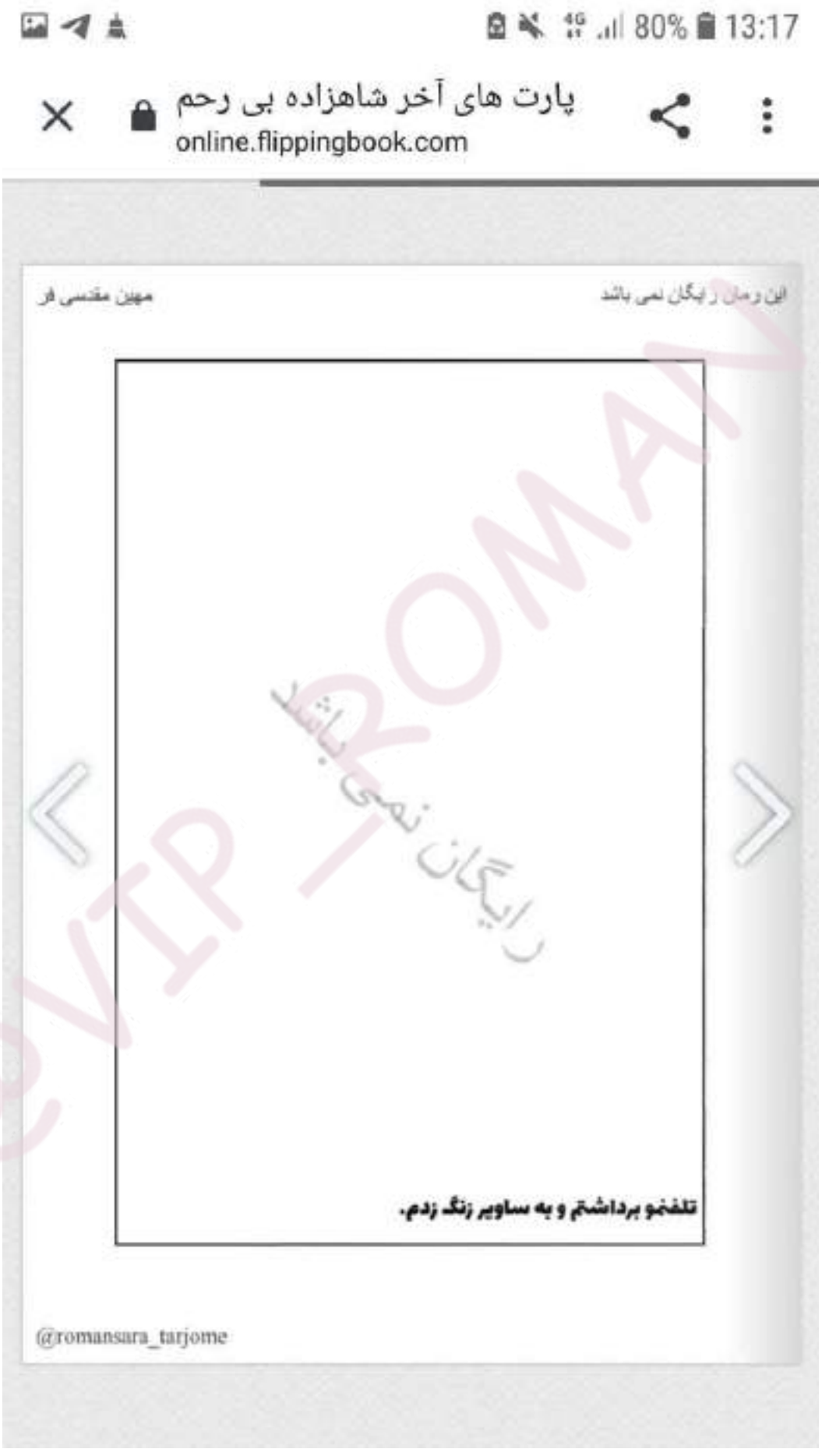
13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
تلفنمو برداشتم و به ساویر زنگ زدم.
@romansara_tarjome

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
اگه وقتی جیگ دوروبرم نیست بتونم در موردش با کسی حرف بزنم
داون ساویره.
لحظه ای که جواب داد جیغ کشیدم
"یه مشکلی پیش اومده"
"چی شده؟"
چسبو روی جعبه ی جلوی پام کشیدم.
"برای دوهفتست که جیگ عجیب رفتار میکنه"
"چجور عجیبی؟عجیب حال بهم زن یا عجیب بداخلاق؟"
"نمیدونم...عجیبه عجیب!"
لباس های تا شده رو توی یه جعبه ی دیگه گذاشتم.
"فکر میکنم از اینکه به دوک هارت میرم وحشت زده شده"
"چرا؟"
"چون اون نمیاد،چون من میرم خابگاه،نمیدونم فقط میدونم یه مشکلی هست."
@romansara_tarjome

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"خب،سعی کردی ازش بپرسی موضوع چیه؟"
"مجبور نیستم بپرسم"
زمزمه کردم.
"امروز صبح بهم پیام داد"
"و؟"
آب دهنمو بسختی قورت دادم.
"گفت باید باهام حرف بزنه"
"اوه"
قبل از اینکه حرف بزنه چند دقیقه ای ساکت موند.
"هی،این همیشه چیز بدی نیست،ارتباط برقرار کردن توی یه رابطه مهمه"
"ساویر چند تا زوج میشناسی که بعد از گفتن جمله ی 'ما باید با هم حرف بزنیم' هنوزم با همن؟"
ساویر نفس سختی کشید.
@romansara_tarjome

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"باشه،متوجه منظورت شدم ولی مهم نیست،تو و جیگ نیمه ی گمشده ی همین"
هستیم...برای همینه که این چیزارو نمیفهمم.
دو روز قبل همه چی عالی بود.
بعد به این اشاره کردم که سرم شلوغه چون برای برفتن به خانگاه باید وسایلمو جمع کنم و بطور ناگهانی ما نیاز به حرف زدن پیدا کردیم.
با خرناس ایستادم.
"گمونم باید تا ۱۵ دقیقه دیگه ببینمش"
"خونه ی تو یا اون؟"
"هیچکدوم"
بسمت آینه رفتم و به سرو وضعم نگاه کردم
" میخواد ما تو مدرسه ی ابتدایی سابقمون همو ببینیم"
"واقعا؟چرا؟"
@romansara_tarjome
40 / 54
made with FlippingBook

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"نمیدونم ،تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم اینه که میخواد همون جایی که همه چی شروع شد تمومش کنه"
نفس کشیدنش صدادار شد.
قبل از اینکه قطع کنه گفت.
"عجب،واقعا فکر میکنی جیک انقدر بیرحمه؟در واقع جوابشو نده...به چیزای خوب فکر کن"
@romansara_tarjome

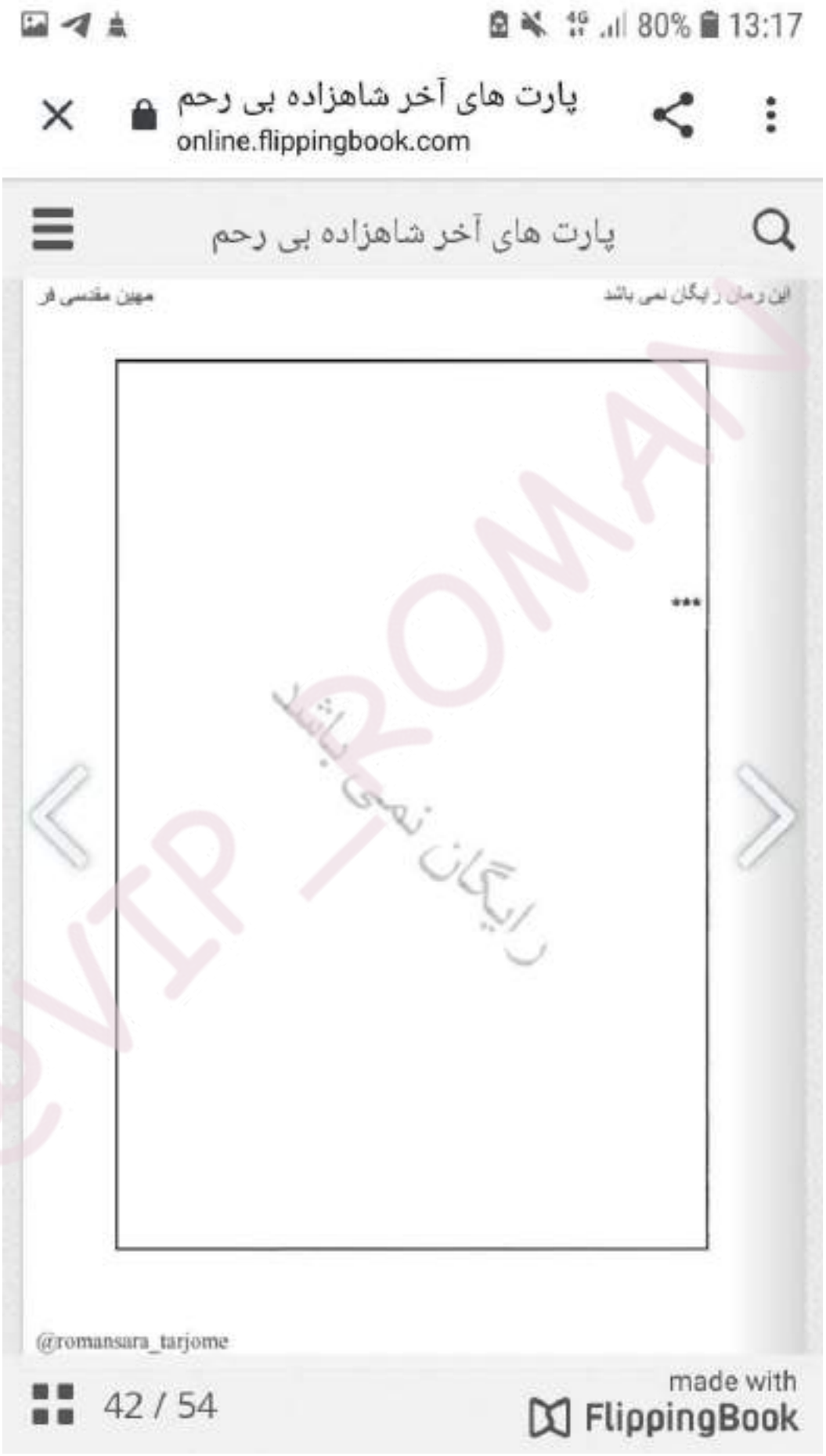

©VIP ROMAN
رایگان نمی باشد

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
مهین مقدسی فر
این رمان رایگان نمی باشد
با هر قدمی که به سمت درخت کاج برمیداشتم احساس شوم درون شکمم بدتر میشد.
وقتی بهش رسیدم بهم نگاه کرد.
"سلام"
بدون بوسه.
بدون بغل.
فقط سلام.
"سلام"
نگاهی که تو چشم هاش بود شبیه هیچ چیزی نبود که قبلا دیده باشم.
به زمین کنار خودش اشاره کرد.
"بشین"
بی تردید نشستم.
لبخندی که زد مضطرب بود انگار بیشتر از من نمیخواست این مکالمه
@romansara_tarjome
43 / 54
made with FlippingBook

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
مهین مقدسی فر
رو داشته باشه.
"چطوری؟"
چطورم؟
اگه طی چهل و هشت ساعت گذشته به خودش زحمت میداد تا بهم زنگ بزنه و بپرسه که چطورم حالا میدونست که بشدت وحشت زدم.
"خوبم"
چشم های تیرش روی صورتم پرسه زد و منو بررسی کرد.
دندون هامو بهم ساییدم.
این نگاه برای کسی که میخواد قلب شخص دیگه ای رو بشکنه زیادی سکسی و پر حرارته.
دستمو گرفت.
"تو میدونی من عاشقم درسته؟"
قلبم فرو ریخت
اوه خدای من.
@romansara_tarjome
44 / 54
made with FlippingBook

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
همینه.
"آره"
شکلکی در آورد.
"حالت خوبه؟"
"عالی"
دندون هامو دوباره به هم ساییدم.
"واقعا؟ چون تو ..."
"خدای من ،مرد فقط جون بکن"
باهام بهم بزن و من میتونم فکتو بشکنم و عقلتو سرجاش بیارم.
"متوجه نشده بودم عجله داری"
متوجه شدم نگاهش داره سوراخم میکنه.
"تو یه پیراهن آبی با راه راهای سفید پوشیده بودی ،موهاتو بالای سرت بسته بودی و یه هنزفری قرمز توی گوشات بود."
@romansara_tarjome

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
با انگشتش بازومو نوازش کرد.
"چشم هات بسته بود و آهنگ مورد علاقتو میخوندی"
خندید و سرشو تکون داد.
"صدات افتضاح بود...ولی توی دنیای کوچولوی خودت خوشحال بودی ،طوری که نمیتونستم چشمامو ازت بگیرم"
هیچ ایده ای ندارم که داره د رمورد چی حرف میزنه.
"کی؟"
سیب گلوش تکون خورد.
"اولین باری که دیدمت"
واقعا؟
داره قبل از اینکه بهم بزنه قلبمو خرد میکنه و حتی به خودش زحمت نمیده درست تعریفش کنه.
"روزی که ما همو دیدیم من لباس پیشبندی پوشیده بودم،نه یه پیراهن آبی،موهام باز بود ...و یه هدفون رو گوشم بود،هفته ی
@romansara_tarjome
46 / 54
made with FlippingBook

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
قبلش، گربه ی پرستارم هنرفری قرمزمو خراب کرد"
پوزخند زد.
"گفتم اولین باری که من دیدمت...نه اولین باری که حرف زدیم"
اوه.
من همیشه فکر میکردم من کسی هستم که اول متوجه اون شده.
نگاه مضطرب توی چشم هاش برگشت.
"من اخیرا به چیزای زیادی فکر کردم"
خودمو مهار کردم.
"در مورد چی؟"
"ما"
شستشو روی بند انگشتام کشید.
"آینده"
"خوبه"
@romansara_tarjome

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"یادته با هم یادداشت های جرات ردوبدل میکردیم؟"
البته که یادمه.
"آره،اونا باید تا آخر هفته تکمیل میشدن یا میباختیم"
لبخند از خود راضی بهش زدم.
"در هر حال من هیچوقت نباختم"
"میدونم"
یه کاغذ از جیبش در آورد و به من داد.
"امیدوارم همچنان به روند پیروزیت ادامه بدی"
با گیجی کاغذو گرفتم.
وقتی دیدم چی نوشته قلبم فرو ریخت.
+تورو به چالش میکشم تا با من زندگی کنی+
"جدی میگی؟ خونه ی شما؟"
نیشخند زد.
@romansara_tarjome
48 / 54
made with FlippingBook

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"نه،تو یه آپارتمان....آپارتمانمون...آپارتمانمون سه خوابست و فکر کردم خوش حال میشی که کمتر از پنج دقیقه با دوک هارت فاصله داره...من با صاحب خونه حرف زدم و ...."
"صبر کن ببینم ،چی؟ تو رفتی دنبال خونه؟"
سر تکون داد.
"این کاریه که دوروز قبل انجام میدادم"
نفس سختی کشید.
"میدونم دوست داشتی بری به خابگاه ...دلم نمیخواد این تجربه رو ازت بگیرم ولی من یه لاشیه خودخواهم"
دستاشو روی سینش تنفل کرد.
"دلم میخواد وقتی بیدار میشی اولین کسی که میبینی من باشم نه یه مشت هم اتاقی احمق...اوه...چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟"
"فکر کردم میخوای باهام بهم بزنی"
با آستینم اشک هامو پاک کردم.
@romansara_tarjome

13:17 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
شگفتی در آورد.
"باهات بهم بزنم؟ چه کوفتی میگی؟ عزیزم چرا هیچوقت بخوام باهات بهم بزنم؟"
"نمیدونم عوضی،تو گفتی باید با هم حرف بزنیم و دوروز تمام پیدات نشد"
"پیدام نشد چون گفته بودی سرت شلوغه"
"من هیچوقت برای تو سرم شلوغ نیست"
علف چمنو دور انگشتم پیچیدم.
"فقط باید برای ترم اول دانشگاه آماده میشدم ،این چیز مهمیه،میدونی؟"
"آره میدونم"
کاغذ دیگه ای بیرون آورد.
"تو همون محوطه ی دانشگاه میبینمت"
دهنم باز موند.
@romansara_tarjome
50 / 54
made with FlippingBook

13:18 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
شگلگی در آورد.
"باهات بهم بزنم؟ چه کوفتی میگی؟ عزیزم چرا هیچوقت بخوام باهات بهم بزنم؟"
"نمیدونم عوضی،تو گفتی باید با هم حرف بزنیم و دوروز تمام پیدات نشد"
"پیدام نشد چون گفته بودی سرت شلوغه"
"من هیچوقت برای تو سرم شلوغ نیست"
علف چمنو دور انگشتم پیچیدم.
"فقط باید برای ترم اول دانشگاه آماده میشدم ،این چیز مهمیه،میدونی؟"
"آره میدونم"
کاغذ دیگه ای بیرون آورد.
"تو همون محوطه ی دانشگاه میبینمت"
دهنم باز موند.
@romansara_tarjome

13:18 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"فکر کردم گفتی نمیخوای بری دانشگاه؟"
شونه بالا انداخت.
"نمیخواستم ولی بعد متوجه شدم گرفتن لیسانس کامپیوتر ایده ی بدی نمیتونه باشه ،این فقط نیمه وقته پس هنوزم وقت برای کار کردن روی بازی کامپیوتریم دارم."
چونشو بسمتم تکون داد.
"و برای تو"
دوباره شادی به سینم برگشت.
"عاشقتم"
سرشو خم کرد و گودی گردنمو بوسید.
"این یه بلَست؟"
"داری شوخی میکنی؟ البته که آره،من باهات زندگی میکنم"
آرامش روی صورتش نشست.
"خوبه چون با صاحب خونه برای عصر یه ملاقات ترتیب دادم"
@romansara_tarjome
رایگان نمی باشد
VIP ROMAN

13:18 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
دلم فرو ریخت.
"من نمیتونم باهات زندگی کنم"
رنگش پرید.
"به چه دلیل لعنتی نمیتونی؟ چرا؟"
تقریبا خنده داره که فراموش کردم که چقدر بی پولم.
"من هیچ پولی ندارم،فقط یه بورس تحصیلی جزئی از دوک هارت گرفتم ،بقیشو هم وام دادن..."
"لازم نیست هیچ پولی بپردازی"
آروم و شیرین منو بوسید بطوری که تا نوک انگشتای پاهام شروع به نبض زدن کرد.
"من هواتو دارم....تا ابد"
"ولی نمیخوام وبال گردنت باشم"
"نه نیستی،تو مال منی"
شستش لبه ی فکمو نوازش کرد.
@romansara_tarjome

13:18 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
"و من حواسم به چیزایی که مال منه هست...این چه گوفتیه"
در حالی که یه پروانه ی آبی روی بینی جیک نشست ،چشمام از شوک گشاد شد.
این منو احساساتی کردولی به هر حال بنظر نمیرسید جیک همین احساسو داشته باشه.
وقتی سعی کرد پروانه رو از خودش دور کنه جلوشو گرفتم.
"دیلن،یه پروانه ...روی بینی لعنتی منه"
با یاداوری چیزی که ساویر اون روز سر خاک لیام گفت بغض گلومو گرفت.
"جیک"
قبل از اینکه زمزمه کنم،منتظر شدم تا بهم نگاه کنه.
"پروانه ها وقتی ظاهر میشن که فرشته ها نزدیک باشن"
@romansara_tarjome

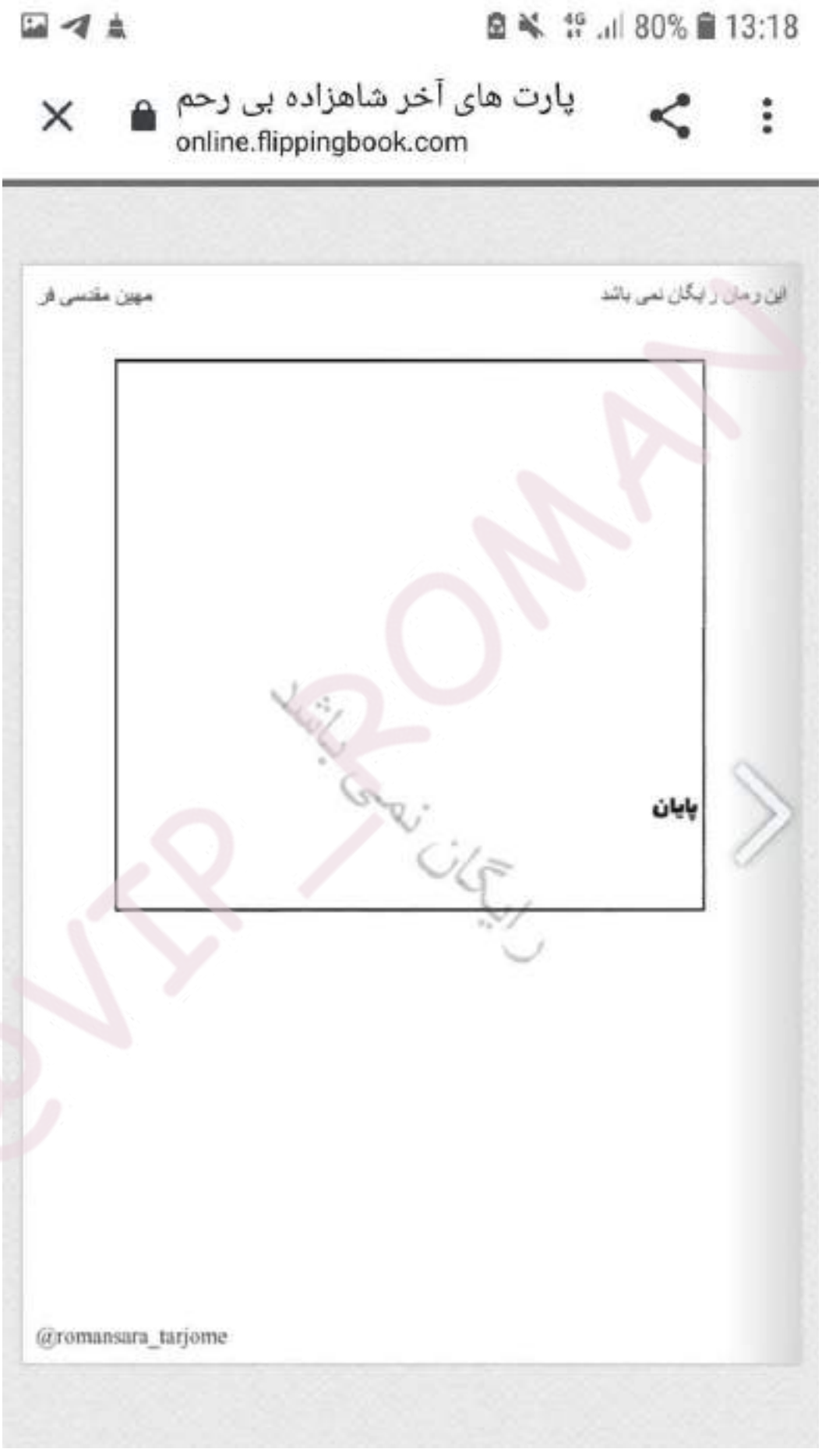
13:18 80%
پارت های آخر شاهزاده بی رحم
online.flippingbook.com
این رمان رایگان نمی باشد
مهین مقدسی فر
پایان
@romansara_tarjome

برای پیوستن به چنل ما
عکس ولمس کنید

Exchange group
@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL

Touch The photo to join our Channel
:: @Vip-Roman ::
Magic Library